

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: رمان سلبریتی مغرور

نویسنده: فاطمه رنجبر

ژانر: عاشقانه، اجتماعی، طنز.

A close-up photograph of a woman with long brown hair, wearing a dark green coat. She is holding a vibrant red rose in her right hand, which is adorned with a gold ring. A brown felt hat with a black chin strap is resting on her lap. The background is softly blurred, suggesting an outdoor setting.

# سلبریتی مغرور

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: فاطمه رنجبر

هدف : داشتن غرور دلیل انسان بودن نیست ، برای انسان بودن شعور لازم است نه غرور .

خلاصه: کسی که طرد شه از زندگی بیزار می شه تلخی ها و غصه ی عالم به دلش رجوع می کنه ، سخته طرد شی بخاطر عشقی که آخرش سرابه، وقتی به سراب می رسی و جای خالیش را می بینی اون وقته که خراب کردن پل های پشت سرت کار ابلهانه ایه.

مقدمه

چشم هام رو باز می کنم

به دوردست ها خیره می شم

جایی که ردپای عشقه

واقعی ، پاک ، زلال....

خیره می شم به آینده ای که غرور تو اون جایی نداره.

به چشم های خسته م نگاه کن ، صدام کن غرورت رو کنار بزن ، یک قدم فاصله بینمون رو کم کن تا به

تماشای عشق بشینیم .کنار هم دست تو دست، شونه به شونه

. با هم بگیم تا عشق هست زندگی باید کرد .

چشم هام رو بستم و نفسی عمیقی کشیدم . لبخند روی لب هام نشست گل و شیرینی که خریده بودم رو

گرفتم. از ماشین پیاده شدم و برای اولین بار دوست داشتم سوپرایزش کنم خیلی دوست داشتم ببینم از

خبرم چه حالی بهش دست میده. آروم در حیات رو باز کردم و بی سرو صدا داخل رفتم .

فاصله حیاط تا خونه رو بدون هیچ سر و صدایی طی کردم . سرم رو به در چسبوندم هیچ صدایی به گوشم نخورد . لبخندم پررنگ تر شد آروم در رو باز کردم و تو خونه رفتم . استرس تموم وجودم رو به لرزش در آورده بود و دستام به شدت می لرزید .

آهسته سمت اتاقش قدم برداشتم در اتاق نیمه باز بود ، لبخند زدم و دستم رو روی دستگیره در گذاشتم . تا خواستم در رو باز کنم با صدایی که شنیدم دستم به روی دستگیره خشک شدحتی لبخندمم از رو لبام پر کشید .

نیازی نبود سرم را به در بچسبونم . صدای خنده هاشون وقربون صدقه هاشون واضح به گوش می رسید . از لای در نیمه باز شده همه چیز را می شد دید . لرزش دستام بیشتر شد ، چشم هام تار می دید اشک های مزاحم رو پاک کردم تا بهتر ببینم ، بهتر ببینم بخاطر کی تباه کردم جوونیم رو ، حتی پاها و قلبم هم می لرزید .

چی شد که به اینجا رسیدم؟ یعنی اینجا ته خط بود!؟ به همین زودی همه چیز تموم شد؟ اون همه عشق و دوست داشتن پر زد رفت؟ من بخاطر یک موجود بی ارزش از همه گذشتم؟ بخاطر یه آدم بی لیاقت؟ برو دختره احمق کور، به همین سادگی تموم شد کیش و مات شدی، کیش و مات.....

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم . رد شدم ، گذشتم از مرد خیانت کارم . چند قدم دور شدم . ولی تحمل نکردم و برگشتم .

با قدم های بلند لگدی محکم به در کوبیدم که در باز شد . هر دو ترسیده به سمتم برگشتن و بهم خیره شدند . گل و شیرینی رو پرت کردم . براشون دست زدم . خندیدم ، بلند خندیدم و قدم به قدم بهشون نزدیک شدم . تو دو قدمی شون ایستادم . یکی مردی که در آینده قرار بود بهش تکیه کنم . نفر بعد صمیمی ترین رفیقی که.....

\_\_سلام زوج عاشق ، خوش می گذره؟

کمی مکث کردم و با لبخند نگاه شون کردم .

\_\_چرا ترسیدین؟ چرا هول شدین؟ ادامه بدین صحنه ی قشنگی بود . عشقم تو بغل دوستم! تراژدی با حالیه .

تو حال خودم نبودم . لحظه ای آروم بودم و لحظه ای طوفانی . با نفرت به کیان نگاه کردم .

\_ خیلی خوب شد زودتر شناختمت . فقط از این می سوزم که هفت سال عمرم رو پای تو هدر دادم ، از همه گذشتم بخاطر تو، از همه ی اونایی که گفتن این مرد نمی شه برات ، ولی من چیکار کردم؟! بخاطر توئه بی لیاقت پشت پا زدم به همه چی و همه کس .

فرشته\_ نفس بذار برات توضیح بدم .

تمام نفرتم رو تو چشم هام ریختم و بهش خیره شدم . به دوستی که رفاقتمون رو به گند کشید .اون هیچ وقت رفیق نبود . به ظاهر رفیق بود، به ظاهر خواهر بود، همش تظاهر.....

\_ خفه شو فرشته ، فقط خفه شو . چرا؟ هوم چرا؟ چند ساله با همین که انقدر راحت خودت رو به تاراج گذاشتی؟

نگام رو از فرشته گرفتم و به سمت کیان برگشتم . با نیشخند نگاه کردم.

\_ آخی چه مظلوم! کی تا حالا مظلوم شدی؟ تازه که خوب داشتین دل و قلوه می دادین ، الان چرا لال شدی؟ سرت و بگیر بالا مرد باش واسه این کارت دلیل بیار، فقط یه دلیل کیان ، بگو می شنوم .

سرش رو بلند نکرد و با انگشت های دستش بازی می کرد. چقدر جلو چشم هام خار و ذلیل شده بود، واقعا من عاشق هم چین مردی بودم!

کیان\_ نفس بخدا...

\_ با اون دهن کثیف قسم خدا رو نخور.

سرش رو بلند کرد تو چشم هام خیره شد . چشم هایی که یه زمانی حاضر بودم ، جونم را برایش بدم . مگه مرد هم انقدر چشم هاش گیرا می شد! منم ظاهر بین بودم ، باید اعتراف کنم که زیبایش من رو مجذوب خودش کرد . چشم های کشیده و قهوه ایش ، ابروهای مرتب و ردیف شده اش ، گونه های برجسته اش ، بینی کوچیک و خوش فرمش ، لب های برجسته ، من هم گول ظاهرش رو خوردم ، هفت سال رو بیهوده گذروندم ، چیکار کردم با زندگی و عمرم ؟ برای یک آدم بی ارزش دمه دستی حروم شد.گریه نکردم، همیشه با خیره شدن تو چشم هاش دست و دلم می لرزید. ولی حالا محکم بودم، بهش خیره شدم منتظر بودم تا از خودش دفاع کنه ، ابلهانه ست ولی منتظر یک توجیه بودم که قانع شم و دوباره کنارش بمونم.

کیان\_چیه؟ می خوای چی بشنوی؟ تو که دیدی همه چی رو، همین بود.آره باهاش بودم بوسیدمش ولی به جون خودت قسم فراتر از اون نبود.

هفت سال هم رو می خواستیم . یکبار شد بذاری بهت نزدیک شم ؟ بهم دست نزن نامحرمی ، بغلم نکن ، کیان این حرف و نزن گناه داره ، اینجوری قربون صدقه م نرو شیطون میفته بینمون. می بینی همه رو حفظم، همه رو

الان هم چیزی نشده فرشته خودش خواست باهام باشه ، بهش گفتم حسی بهش ندارم . من فقط تو رو می خوام تو زن زندگی می ، تو زندگی منم می مونی . خودتم می دونی انقدر دیوونه هستم که برای نگه داشتنت هر کاری کنم .

فرشته با حرص نگامون می کرد پوست گوشه ناخنش رو کند و با نفرت به کیان خیره شد. از نگاهش خندم گرفت بلند خندیدم انقدر بلند که صدای خندیدنم خودم رو هم اذیت می کرد .

\_ دیگه قرار بود تا کجا باهات پیش برم که نرفتم؟! خیلی آشغالی خیلی احمقی ، فکر کردی باهات ادامه می دم؟ تهدیدم می کنی؟ اونم منو؟ منی که همه چیم رو باختم و ته خطم؟ فکر می کنی برام مهمه بلایی سرم بیاری؟ تو دیگه تف سربالایی . دیگه هیچ وقت نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم ، هیچ کدومتون

بلند داد زدم

\_ فهمیدین؟

فرشته اشک می ریخت کیان به فکش فشار می آورد دستش مشت شده بود . از نگاهش آتیش می بارید .

برگشتم قدم هام رو محکم برداشتم . نداشتم لرزش پاهام و دستام رو ببینم. نداشتم برام دل بسوزونم . از اتاق بیرون اومدم در رو پشت سرم بستم . نگام رو چرخوندم به خونه ای که اولین بار توش قدم گذاشتم ، تو خیالم تو رویاهام هزار بار اون رو چیدم و از نظر گذروندم . قطره اشک مزاحم رو از چشم هام پاک کردم.

با قدم های بلند از خونه بیرون رفتم . گوشه حیاط دوچرخه دو نفره ای که خریده بودیم بهم دهن کجی می کرد . چشم هام رو بستم تمام خاطرات اون روز تو ذهنم تداعی شد .

\_ کیان دیگه نفس ندارم یکم وایستیم .

کیان\_ تو که خودت نفسی چه جوری نفس کم میاری؟ پا بزنی تنبل داری چاق میشی من زن چاق نمی خوام رکاب بزنی .

\_ اسمم نفسه قرار نیست نفس کم نیارم! جون من بسه کجام آخه چاقه؟

اون روز کل ساحل رامسر رو دور زدیم. چقدر اون شب پا درد گرفتیم .

لعتنی به خودم فرستادم اشک هام رو پاک کردم. نباید سرم رو بالا می گرفتم ، باید چشم بسته می گذشتم ، که چیزی رو نبینم که خاطره ش آزارم نده .

از در حیاط بیرون رفتم .

سوار ماشینم شدم لعتنی حتی تو این ماشین هم خاطره ش بود . سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم . یاد روز اولی که ماشین گرفتم افتادم .

کیان\_ اینم ماشینه آخه! یه چیز می گرفتی منم روم شه بشینم پشتش .

\_ خیلی هم خوبه من عاشق ماشینم کوچولوئو بامزه ست تو مشکل داری برای خودت شاسی بلندش رو بگیر.

کیان\_ حالا به جای MVM نمی شد پراید بگیری؟ اونم کوچیکه دیگه .

\_ نخیر، من خیلی هم دوستش دارم .

چشم هام رو باز کردم، استارت زدم .

به در حیاط نگاه کردم )چیه دوست داشتی دنبالت راه بیفته و مثل فیلما گریه کنه و صدات کنه؟ دختره توهمی زودتر دور شو، اونا دوباره رفتن تو کار عشق و حال خودشون.)

ضربه ای به فرمون ماشینم زدم ، پام رو روی گاز فشار دادم با سرعت از اونجا دور شدم . دور دور دلم نمی خواست به خونه برگردم . خونه ای که چشم انتظاری نداشتم. فقط سکوت بود و تنهایی ....

سمت دریا رفتم آهنگ دوست داشتنی م رو پلی کردم و اشک ریختم برای تنهایی هام، برای سادگی م، برای بی کسی م . چقدر بدم می اومد از اشک هایی که ناخواسته روی گونه هام می چکید. چقدر بیزار بودم از این همه ضعف حق داشتم ضعیف باشم دختری که جوونیش رو خانوادش رو بخاطر عشقش بذاره کنار اون وقت پسر باهش اینجوری تا کنه اونم نه با یه غریبه با نزدیکترین دوستش

.... خیانت آدم رو ضعیف می کنه اما خیانتی که دو طرفه باشه هم از دوستت هم از عشقت آدم رو نابود می کنه.

ماشین رو پارک کردم ، پیاده شدم به سمت ساحل قدم برداشتم دوست داشتم جای این شن ها اون دوتا رو زیر پاهام له می کردم دو نفری که فکر می کردم جونن ولی زهر بودن زهری که ذره ذره داشت به کل وجودم نفوذ می کرد.

روی شن نشستیم به دریا خیره شدم . دور و برم کسی نبود . فقط کمی جلوتر اگر اشتباه نکرده باشم صحنه فیلمبرداری بود . فقط همون اطراف شلوغیش به چشم می خورد. دوباره به دریا خیره شدم یهو ایستادم دلم خفه بود دوست داشتم سرمای آب یکم خنکم کنه فقط یکم ، قدم به قدم که جلو می رفتم صحنه های امروز تو ذهنم تداعی می شد . لحظه اول در رو باز کردم ، قدم اول، خواستم غافلگیرش کنم . قدم بعد، می خواستم مهم ترین خبر زندگی م رو بهش بدم . قدم بعد ، وقتی آروم پشت در اتاق ایستادم . قدم بعد صدای کیان بود داشت قربون صدقه کسی می رفت صدای نفس هاش آزارم می داد. قدم بعد از در نیمه باز اتاق نگاه کردم . قدم دیگه پاهام تو آب بود ، تو چه فصلی هستیم که انقدر سرمای آب سوزناکه؟ لرز کردم ولی وجود آتیش گرفته م رو خنک می کرد.

ای کاش این خنکی آب حافظم رو هم پاک می کرد. ای کاش آدما این قدرت رو داشتن که یه قسمت از زندگیشون رو با پاک کن ، پاک کنن. یا تو ذهنشون محو بشه.

باورش برام سخت بود. فرشته نزدیک ترین رفیقم تو بغل مردی که قرار بود بشه همه کسم! بشه مردم، اون رو بوسید لب هایی که قرار بود فقط برای بوسیدن من باشه، حرف هایی که به من می زد به اون هم می زد، فکر می کردم فقط من کوچولوش و نفسش بودم ،حالا نفسش ، کوچولوش کس دیگه بود .

اشک هایی که روی صورتم می چکید رو با پشت دست پاک کردم. صورتم خیس تر شد دیگه کل وجودم تو آب بود . زیر آب بودم نفس کشیدن برام سخت بود . ولی من مرگ رو نمی خواستم ، نمی خواستم بگه که به خاطر اون خودکشی کردم . دست و پا زدم ولی بی فایده بود دیگه توانی نداشتم با هر بار دست و پا زدن پایین تر می رفتم نفس کم آوردم .

بی صدا و بی حرکت خودم رو به آب سپردم دیگه چیزی نفهمیدم سکوت مطلق یک خواب عمیق .....  
.....

(راوی)

کسی متوجه نشده بود که دخترک تو آب برای زنده موندنش دست و پا می زد . اصلا کسی اون رو ندید که وارد آب شد .

پسر بچه ای که بالای دیوار بود احساس کرد چیزی تو آب تکون می خوره . فکر می کرد توهمه دوباره با دقت نگاه کرد، دید که اشتباه نکرده واقعا کسی تو آب بود . شروع کرد به داد زدن و کمک خواستن ، از دیوار پایین

پريد سمت آب دوييد و بلند داد ميزد کمک کنيد خودش شنا بلد نبود. چند نفری که اون اطراف بودن برای کمک طرف پسرک دوييدن .

زودتر از همه مردی شنا کرد و خودش رو بهش رسوند . دخترک بی جان رو روی دست بلند کرد و کنار ساحل روی زمین گذاشت .

کل مردمی که اون اطراف بودن دورش جمع شدن. غریق نجات تازه خودش رو رسونده بود تو زمستون که کسی شنا نمی کرد اونم خواست خدا بود که از اونجا می گذشت متوجه شد و جلو اومد. پچ پچ مردم غریق نجات رو کلافه کرد . با فریادی که زد همه رو به سکوت دعوت کرد، اول نبض دخترک رو گرفت کند می زد . تنفس مصنوعی بهش داد دوباره نبضش رو گرفت و شروع کرد به ماساژ دادن قلبش، بعد چند ثانیه دوباره بهش تنفس مصنوعی داد . با سرفه دخترک همه دست زدن و صلوات فرستادن . یه عده از مردم اونایی بودن که ، برای ضبط سکانسی از فیلم لب ساحل بودن . یکی از خانم ها پتویی دورش پیچید و کمکش کرد بلند شه دخترک با چشم های معصوم و گریونش به بقیه نگاه کرد.

نفس\_ نمی خواستم خودکشی کنم فقط گرم بود خواستم کمی خنک شم که یهو زیر پام خالی شد و چیزی نفهمیدم .

تو اون جمع فقط یک نفر بود که با تحقیر نگاهش می کرد سری از تاسف تکون داد و با نیشخند رو به جمع کرد.

\_یاد بگیرین از این به بعد گرمتون شد خودتون و بندازین تو آب تا حد مرگ برین شاید خنک شین .

جمع بلند خندیدن و دخترک با نفرت به اون پسر نگاه کرد

\_تو حدی نیستی که بخوام جوابت رو بدم . فکر می کردم اونایی که معروفن شخصیت شون بالاست ولی امروز با دیدن شما فهمیدم اشتباه می کردم .

نفس به سختی از جاش بلند شد و رو به بقیه کرد.

\_ نمایش تموم شده برین به سلامت .

رو برگردوند از سرما می لرزید پتو رو بیشتر دورش پیچوند ، از اون جا دور شد پسرک که غرورش رو خورد شده دید تحمل نکرد و با چند قدم بلند خودش رو بهش رسوند یهو دستش رو گرفت سمت خودش برگردوند. تو چشم هاش خیره شد با نفرت نگاهش می کرد.



می دونی با امثال تو باید چیکار کرد؟ باید زنده خاکتون کرد که درس عبرتی بشین واسه بقیه بچه ننه هایی که تا تقی به توقی می خوره فکر خودکشی به سرشون نزنه ، من مثل بقیه ابله نیستم که باور کنم قصد خودکشی نداشتی! چون گرمت بود خواستی تنی به آب بزنی. واقعا خنده داره چه راحت همه رو ابله جلوه میدی .

دختری سمتش اومد ، دستش رو گرفت

\_\_ میلاد چیکار داری با بنده خدا؟ اصلا به تو چه بیا بریم بچه ها منتظرن .

نفس دستاش مشت شد دندون هاش رو به هم زد ، انقدر فکرش درگیر بود و بدنش بی حس توان جواب دادن نداشت فقط یه نیشخند زد و رو برگردوند به راهش ادامه داد. ولی چند قدمی نرفته بود که بی حال شد و روی زمین افتاد. کسی دور بر نبود فقط میلاد و اون دختر کنارش ، داشتن بر می گشتن که با صدای افتادنش رو برگردوندن.

غرورش اجازه نمی داد جلو بره ولی با کشیده شدن دستش از طرف اون دختر دستش مشت شد فکش منقبض، لعنتی به شیطون فرستاد و سمتش دوید اون رو روی دستاش بلند کرد سمت ویلایی که با بچه های فیلمبرداری اجازه کرده بودن رفت لگدی به در زد و در رو باز کرد . نفس رو روی تخت خوابوند سریع از بچه ها خواست که یک دکتر بالا سرش بیارن .نیم ساعت طول کشید تا دکتر بالا سرش بیاد همه دورش جمع بودن تا زمانی که دکتر اومد و خواست دورش رو خلوت کنن .

بعد رفتن دکتر میلاد کنار نفس رفت به چهره دخترک خیره شد . چهره جذابی داشت .می شد به نقاشی خدا نمره بیست داد . چشم های کشیده با مژه های بلند ، گونه های برجسته دماغ کوچیک ، چقدر تو خواب برعکس جسارتی که تو بیداری داشت معصوم بود. براش جای سوال بود که چرا یه دختر تو این سن باید این همه غم روی صورتش بشینه؟کنجکاو شده بود که بدونه چی باعث شده که دست به این کار احمقانه بزنه . با تگون خوردن پلک هاش دستپاچه شد و سریع از اتاق بیرون رفت .

(نفس)

چشم هام رو به اجبار باز کردم دلم می خواست بخوابم خیلی خسته بودم . ولی حیف که حتی خواب هم با چشم هام سر ناسازگاری داشت . به دور و برم نگاه کردم.اصلا جایی که بودم برام آشنا نبود! بلند شدم کمی سرگیجه داشتم تو آینه ای که روبروم بود خیره شدم . لباس هام عوض شده بود یه تیشرت با شلوار برمودا تنم کردن، اصلا این لباس برای کی بود! کی لباس هام رو عوض کردم؟ اصلا آخرین بار کجا بودم؟چه اتفاقی

برام افتاد؟ موهام رو بالا سرم جمع کردم ،یکم سرگیجه داشتم از اتاق بیرون اومدم. پنج اتاق کنار هم بود ، آدم رو یاد هتل می نداخت.

کسی دور و برم نبود مجبور شدم با صدای بلند بپرسم .

\_ ببخشید کسی اینجا نیست؟

به عادت همیشه که خودم رو تو خونه از نرده ها آویزون می کردم اینجا هم خم شدم و از نرده ها خودم رو آویزون کردم که یک نفر از پشت من رو سمت خودش کشید. کمی ترسیدم ولی با دیدن شخصی که روبروم بود لبخندی رو لب هام نشست .

\_ سلام چیکار می کنین ترسیدم ؟

دختر خندید ، دستش رو طرفم گرفت

\_ سلام عزیزم تو هم منو ترسوندی آخه این چه کاریه خودت رو آویزون می کنی!

دستش رو تو دستم فشردم .

\_ نترسین چیزیم نمی شه بادمجون بم آفت نداره .

لب به دندان گرفت و دستم رو تو دستش فشرد.

\_نگو اینجوری ،من مهنازم تو هم اسمت رو بگو تا بیشتر با هم آشنا شیم . در ضمن خانم بادمجون بم آخه تو

سنی داری که اینجوری نا امید و شکست خورده حرف میزنی !

با چشم هایی که سوزشش صبرم رو لبریز کرده بود ، بهش خیره شدم.

\_ مگه می شه شما رو شناسم من تمام فیلماتون رو دیدم و باعث افتخارمه الان کنارتونم .

مهناز خندید ، من رو تو آغوشش کشید کمرم رو نوازش کرد، در گوشم آرام لب زد:

مهناز\_ منم خوشحالم که یکی از طرفدارام رو می بینم اونم طرفدار خوشگلی مثل تو .

دستم رو گرفت ، دوباره به همون اتاق رفتیم هر دو روی تخت نشستیم .

مهناز\_ اگه دوست داشتی می تونی باهام درد و دل کنی . دوست دارم بدونم این اشک ها واسه چی تو چشم

های قشنگت نشسته؟ دوست ندارم چکیدنش رو صورتت ببینم .

با حرف هاش اشک صورتم رو خیس کرد . دلم برای خودم می سوخت از اون دختر محکم الان دیگه هیچی نمونده بود هیچی، اشک هم منتظر حرف های مهناز بود تا عکس العمل نشون بده .

\_ من اسمم نفسِ ، ۲۷ سالمه ، از بچه گی عاشق نویسندگی بودم ، مامانم رمان می نوشت منم علاقه شدیدی به نوشتن داشتم و کنارش شروع کردم به نوشتن . اوایل نوشته هام زیاد جالب نبود ولی مادرم با هر کلمه ای یا جمله ای که می نوشتم ازم تعریف می کرد و پیش همه می گفت نفس بهترین نویسنده می شه .  
به یاد اون روزها لبخند روی لب هام نشست .

\_ جاهایی که اشکالاتم بزرگ بود و به چشم میومد بهم نمی گفت بد شده می گفت به نظرت به جای نوشتن این جمله اینجوری بنویسی قشنگتر نیست؟

تو مدرسه و دانشگاه هم همین رشته رو خوندم ، خیلی پیشرفتم بیشتر شده بود . تا اینکه تو دانشگاهی که درس می خوندم اتفاقی افتاد که ای کاش نمی افتاد.

لبخند تلخی رو لبم نشست.

از پسری خوشم اومد . زندگی م از اون موقع تغییر کرد. یه مدت اصلا فکرم سمت نوشتن و درسام نمی رفت . تموم فکرم شده بود کیان آریا، پسر جذاب دانشگاه ، خیلی ها چشمشون دنبالش بود. ولی اون به هیچ کس نگاه نمی کرد با غرور میومد دانشگاه و مغرورتر از کنار همه می گذشت . منم مثل بقیه گول قیافش رو خوردم یواش یواش دلم رو بهش باختم.....

به چشم های مهناز خیره شدم و رفتم به گذشته همراه با تعریف کردنم مثل فیلم اون روز ها از جلو چشم هام گذشت.

\_ فرشته؟

فرشته \_ هوم .

\_ میگم امروز آخرین روز دانشگاهست نشد مخ این پسره رو بزnm .

فرشته تلفن همراهش رو تو کیفش انداخت.

فرشته \_ من که اصلا ازش خوشم نیامد ، خدایی نگاش کن از چیش آخه خوشت اومده؟

نیشخند زدم

\_ قضیه همون گربه هست که دستش به گوشت نمی رسه میگه پیف پیف بو میده . آخه نکبت خودم چند بار دیدم تو نخش بودی حالا واسم کلاس می زاری .

فرشته سری از تاسف تکون داد.

فرشته \_ خدایی کامران و سامی رو ول کردی چسبیدی به این ؟ کامران و ببین چجوری نگات می کنه ، آرزومه یه پسر تا این حد عاشقم باشه . ای خدا یعنی میشه ؟ بخدا جونمم براش میدم . بنده ناشکر که می گن تویی قدر نمی دونی دیگه چی بهت بگم . درضمن من تو نخش نبودم منم مثل بقیه از قیافش خوشم میاد . ما با بزرگان نمی پریم ، ما پامون رو به اندازه گلیممون دراز می کنیم.

بلند خندیدم ، پشت چشمی براش نازک کردم.

\_ اینارو می بخشم بهت خوش باش باهاشون من دلم می خواد با بزرگان بپریم تو با این دمه دستی ها باش . ولی یه کاری کن این پسره کشیده شه طرفم هر چی بخوای بهت میدم .

فرشته انگشت کوچیکش رو طرفم گرفت.

فرشته \_ قول بده اول؟

درست مثل بچه ها انگشتامون رو به هم فشردیم.

\_ نغله کی من یه چیز گفتم و زدم زیرش ؟

فرشته \_ هیچ وقت ولی این چیزی که ازت می خوام یکم خرج برات داره . البته پول باباجونت انقدر زیاد هست که این مقداری که من می خوام برات پول خورده .

حس بدی بهم دست داد ، تو این دوسالی که باهاش رفیق بودم هیچ وقت در مورد پول پدرم حرفی نزده بود . اخم هام تو هم رفت .

\_ باشه چقدر می خوای؟

فرشته نیشخند زد

فرشته \_ پول نمی خوام . یادته با هم رفتیم فروشگاه رفیقت اون پسره چی بود اسمش نوید اگه اشتباه نکنم !

\_ خب؟

فرشته \_ اون مانتو مارک که یک تومن قیمتش بود یادته؟

منم مثل خودش نیشخند زدم .

\_ خب باشه اون و برات می گیرم . حالا بگو نقشه ات چیه؟

فرشته لبخند زد

فرشته\_ هیچی خره پسره خودش تو نخ توئه دو سه باری که بهت خیره شده بود مچش رو گرفتم ، فقط کافیه یکم از اون عشوه خرکیا که واسه بقیه میری واسه اینم بری .

با تعجب سمتش برگشتم

\_ خیلی پستی چرا تا الان بهم نگفتی؟

فرشته\_ نفس دیوونه ای من فکر کردم تو نوید و می خوای چمی دونستم می خوای بدبخت و بیچونی .  
اخم ریزی روی پیشونیم نشست .

\_ نوید و کامران جفتشون واسه سرگرمی بودن . فکر می کنی اینا فقط با منن ؟ همین کامران بیشعور دیروز تو فروشگاه بهار با یه دختره دیدمش ، منو که دید دست دختر رو ول کرد منم یه نیشخند بهش زدم که یعنی خر خودشه .

فرشته چشمش رو ریز کرد و به من خیره شد.

فرشته\_ نوید چی اونکه کشته مردته؟

\_ دیشب باهاش تموم کردم . زیادی می چسبید به آدم می خوای تو رو بهش معرفی کنم ؟ آدم خوبیه یعنی اونجوری هست که تو می خوای خوب واسه آدم خرج می کنه . تو هم که عشق این داری همه رو تیغ بزنی این درست باب میلته .

با طعنه و تیکه حرفم رو زدم. با نفرت تو چشم هام خیره شد.

فرشته\_ من به آشغالایی که بقیه بندزانش دور نگاه نمی کنم اینم باشه واسه خودت شاید یه روز به دردت خورد .

معلوم بود خیلی بهش برخوردی بود بلند شد، بدون خداحافظی و حرف اضافه ای سمت مخالفم قدم برداشت و دوباره سمت کلاس رفت .

به رفتنش نگاه کردم ، شونه ای بالا انداختم و من هم بلند شدم سمت در دانشگاه رفتم . از کنار گروهی از پسرها رد شدم هر کدام تیکه ای می نداختن . ولی اونقدر فکرم درگیره کیان آریا بود که حوصله کل انداختن با اون ها رو نداشتم .

نزدیک در رسیده بودم که با صدای ببخشید کسی سمتش برگشتم .

فرزاد یکی از همکلاسی هام بود با لبخند نگاش کردم.

\_ بفرمایید آقای جمشیدی کارم داشتین؟

سرش رو پایین انداخت.

فرزاد\_ ببخشید خانم نیکزاد میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

\_ بله حتما بفرمایید .

(یکم فکرم مشغول شده بود ، آخه این با من چیکار داشت!؟) با هم بیرون رفتیم سنگینی نگاه چند نفری که جلو در ایستاده بودن رو حس می کردم ولی سرم رو بلند نکردم که نگاهم به نگاهشون بیفته .

\_ خب می شنوم؟

کمی دستپاچه بود ، معلوم بود شروع کردن حرف براش سخته .

فرزاد : راستش رو بخواین یه چند وقتیته دورادور حواسم بهتون هست . راستش رو بخواین دیشب با خانواده صحبت کردم در موردتون اون ها این تصمیم مهم و به عهده خودم گذاشتن . یعنی به انتخابم احترام می ذارن راستش رو بخواین....

انقدر از راستش رو بخواین تو حرف هاش استفاده می کرد آدم رو مجبور به راستگویی می کرد . من هم خیلی رک و راست تو چشم هاش خیره شدم حرفم رو زدم.

\_ بینین آقای جمشیدی من اصلا الان به ازدواج فکر نمی کنم ، نه الان! کلا بهش فکر نمی کنم ، و مطمئن باشین نظر خانوادم همینه ببخشید که نداشتم حرفتون رو ادامه بدین با اجازتون رفع زحمت می کنم .

کمی به من نگاه کرد بیچاره برای دو کلام حرف کلی انرژی صرف کرده بود . ولی خیلی ذوق کردم تا حالا کسی ازم خواستگاری نکرد. هر کس تو زندگی م اومد برای سرگرمی و وقت گذرونی بود. از ازدواج حرف نمیزد . بهش لبخند زدم

\_ امیدوارم یکی که لایق‌تونه بیاد تو زندگیتون .

سرش رو پایین انداخت

فرزاد\_ مرسی ببخشید وقتتون رو گرفتم قصد اذیت کردن نداشتم .

رو برگردوند و رفت با افسوس سری برای خودم تکون دادم(یعنی خاک بر سر من که یکی هم واسه ازدواج منو می خواست انقدر راحت ازم دست کشید یکم اصرار می کردی آخه برادر من)

جلو در دانشگاه ایستادم منتظر بابا بودم . به خاطر ترسم سراغ گواهینامه نمی رفتم .نمی دونم چرا از رانندگی می ترسیدم .

با توقف ماشینی جلو پاهام سرم رو بلند کردم کلا امروز که بی حال بودم از زمین و زمان مزاحم سر راهم سبز می شد . سرم رو بلند نکردم، چند قدمی عقب رفتم و عینک آفتابیم رو از کیفم در آوردم قبل گذاشتن تو چشم هام ، چشم تو چشم شدم با کسی که راننده ماشین بود . باور کردنی نبود ولی خودش بود کیان آریا پسر خودشیفته دانشگاه .

لبخندکجی رو لب هاش بود انگار از شوکه شدن من ذوق کرده بود که اونجوری نیشخند میزد. لعنتی اگر می دونست با این نیشخندش هم پدر در می آورد باز هم این نیشخند رو میزد تا بچزونه آدم رو.؟

کیان\_ سلام عرض شد میشه چند لحظه بشینین تو ماشین؟ کارتون دارم .

(نمی دونم این چه حسی بود که مثل خوره به جونم افتاد! نمی دونم کدوم درد به جون گرفته ای گفته بود که ناز کنی بیشتر به چشم می آیی)

\_ سلام آقای آریا شرمنده بابام الان میاد دنبالم خوبیت نداره من رو با شما ببینه .

معلوم بود ناراحت شد، اخم رو پیشونیش نشست و عینکش رو به چشم هاش زد.

کیان\_اوکی پس تا بعد خدانگهدار

ضربان قلبم روی دور تند بود ، لعنتی به خودم فرستادم (لعنت به تو نفس کی تا حالا آفتاب مهتاب ندیده شدی؟جون عمه ات بابات میاد خوبیت نداره بینتت حالا آره؟اه)

چند دقیقه نگذشت که ماشین پدرم جلو پاهام ایستاد کلافه سوار شدم و زیر لب سلام کردم .

\_ سلام

بابا\_ سلام، چیه باز دسته گل به آب دادی اخمات تو همه؟ بخدا ایندفعه دیگه ضمانتی در کار نیست بسه هر چی پول مفت بهشون دادم .

حرفای بابا کلافه م می کرد . چقدر بدبخت بودم . به اندازه ای که پول هاش براش مهم بود . زندگی و خانواده اش براش ارزش نداشت . اصلا نمی دونست امروز آخرین روز دانشگاهم بود .

\_ بابا تو رو خدا اصلا حالم خوب نیست .

سکوت کرد . آهنگ ملایمی تو فضای ماشین پخش می شد . آنقدر آهنگش غمگین بود که کلافه تر شدم.

تا جلو در خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم . هر دو از ماشین پیاده شدیم به اخمی که مهمون همیشه پیشونیش بود نگاه کردم دلم می خواست بدونم مشکلتش چیه؟ یا کی بهش گفته بهش اخم میاد؟ مامان هم وقتی محبتی ازش نمی دید دست به قلم می شد و از تخیلاتش از عشق و عاشقی می نوشت .

تو فکر و خیالم غرق بودم . جلو در حیاط ایستادم تا پدر در رو باز کنه . با صدای آران به پشت سرم برگشتم . تنها کسی که تو اون لحظه برای من منبع انرژی بود . سمتش دویدم و خودم رو تو بغلش انداختم .

\_ کی اومدی نفله ؟

آران\_ مردشورت رو ببرن که تو خاله م نباشی . بعد چند وقت من و دیدی به جای قربون صدقه رفتن می گی نفله.

من رو کنار کشید سمت پدر رفت

فقط بهش دست داد ، یعنی دیگه همه اخلاقش رو می دونستن به کسی روی خوش نشون نمی داد . تا زمانی که بچه بودیم با ما بازی می کرد ولی تا قد می کشیدیم به قول خودش می گفت

(دوست ندارم روشن تو روم باز شه ) درحیاط رو باز کرد و اول خودش جلوتر رفت . من و آران هم پشت سرش راه افتادیم آران ادای سربازی که ادای احترام می کنه در می آورد . با هر ادا اطوارش کلی می خندیدم .

آران\_ باباجون جان آران یکماه من و ندیدی یه ماچی یه بغلی بخدا دو روز دیگه معروف شدم منم طاقچه بالا می ذارم براتا .

آران تنها کسی بود که اجازه شوخی کردن با بابا رو داشت البته در موقعیت های خاص نه همیشه .

بابا\_ بچه من باید پیام ماچت کنم بغلت کنم؟



آران دست دور گردن بابا انداخت صورتش رو بوسید.

آران\_قربون باباجون خوشتیپم برم بخدا الان رفته بودم سوپر مارکت ماست بگیرم برگشت بهم گفت پسر چقدر قیافت آشناست ! شما با آقا منوچهر نیکزاد نسبتی دارین؟ منم با غرور برگشتم گفتم بله ایشون پدربزرگمن . ولی با حرفی که زد پشیمون شدم از معرفیم .

بابا اخم کرد

بابا\_چی گفت؟

آران\_گفت تا اخماشو باز نکرده بگو مغازم نیاد . چون اخم کنه بهش نمیاد اون وقت دلم اون رو نمی خواد. بلند خندیدم ، پدرم سنگی از زمین برداشت سمت آران پرت کرد اگر جا خالی نمی داد قطعا روی سرش فرود می اومد .

آران خندید و با هم از پله ها بالا رفتیم .

تو خونه اول من سمت خواهرم رفتم بغلش گرفتم و بوسیدمش . علاقه شدیدی بهش داشتم نه من نه خواهرم هیچ کدوم نه از لحاظ ظاهری نه باطنی به پدرم شباهت نداشتیم . مادرم خیلی خونگرم بود خیلی زود با همه صمیمی می شد برعکس اون بابا سخت به کسی اعتماد می کرد ما که بچه هاش بودیم به ما هم اعتماد نداشت .

بابا به نیاز نگاه کرد

بابا\_باز که بدون شوهرت اومدی؟

نیاز\_بابا بخدا خیلی سرش شلوغ بود این پسره هم من و کلافه کرد از بس گفت نیای تنها میرم منم مجبور شدم بیام .

آران بلند خندیده بابا نگاه کرد.

آران\_باباجون دروغ می گه بابا زیر سرش بلند شده ما هم اومدیم که مامان طلاقش رو بگیره ما هم با خوشی اینجا دور هم زندگی کنیم .

نیاز\_زبونت لال شه جز چرت و پرت چیزی از دهنش در نیاد .

پدر پس گردنی بهش زد.

بابا \_ اخ تو اگه پسر من بودی دو روزه آدمت می کردم .

آران\_خدا رو شکر بابام نیستی خدا هم شناختت بهت پسر نداد.

نیاز چشم غره ای به آران رفت

نیاز\_بخدا بابا از پشش بر نمیایم انقدر که جلو غریبه و آشنا چرت و پرت می گه. حسام میگه بذار بره سربازی ادم می شه.

من فقط به حرکت های آران می خندیدم . لب هاش رو کج می کرد و با تعجب کمی به مادرش و کمی به بابا نگاه می کرد .بعضی وقت ها هم ادا اطوار در می آورد و میزد به صورتش یا لباس رو گاز می گرفت و نج می کرد.

مامان\_قربون پسرم برم ، نیاز دلت میاد بهش چیزی میگی؟

آران کنار مامان رفت و صورتش رو محکم بوسید

آران\_آران به فدات مامانجون من و به فرزند خوندگی قبول کن از دست اینا خلاص شم اصلا این نفس رو بده به اینا من بشم واسه شما بخدا دو روزه کاری می کنم اخمای باباجونم باز شه .

همه لب هاشون رو گاز گرفتن تنها کسی که می خندید من بودم .

پدر ایستاد و آران از ترس دو متر ازش دور شد .

آران \_ باباجون نامردی نداریم قبل حمله کردن خبر بدین تو مرامه ما لوتی ها نیست اینجوری یهو غافلگیرمون کنی .

بابا لاله الا الهی گفت و چشم غره ای برایش رفت .

بابا \_ این فقط با چوب تر آدم میشه یک هفته فقط بسپارینش به من درستش می کنم .

آران بلند خندید سری از رو تاسف تگون داد .

آران \_نگو باباجون بخدا یه هفته با من باش یه تیپ خفن می زنیم با هم می ریم پارتی.می ریم صفا سیتی، باور کن یه آهنگم دارم میگه اخم نکن بهت نمیاد اون وقت دلم تو رو نمی خوادتو چرا دل من و این همه سر می گردونی می بریش تا لب چشمه تشنه بر می گردونی ناز نکن بهت نمیاد اون وقت دلم تو رو نمی خواد.

بشکن میزد و خودش رو تگون می داد شروع کرد به خوندن .

انقدر خندیده بودم که دلم درد گرفت . بابا هم نتونست جلو خندیدنش رو بگیره مادر و نیاز هم وقتی خنده ی پدر رو دیدن اون ها هم بلند خندیدن .

اون روز رو با مسخره بازی های آران گذروندیم خیلی روز خوبی بود با دیدنش کل اتفاق های بد زندگی و تنهایی هایم به دست فراموشی سپرده شد .

\*\*\*\*\*

تو اتاقم روی تخت نشسته بودم فیلم ترکی که دانلود کرده بودم رو نگاه می کردم . با ضربه ای که به در خورد ترسیدم و سرم رو بلند کردم با دیدن لبهای کش اومده ی آران بالشت تخرم رو سمتش پرت کردم.

\_ خدا لعنتت کنه بیا ببین قلبم چه تند میزنه .

آران چشمکی زد سمتم اومد.

آران\_ با کی داشتی چت می کردی که ترسیدی کلک؟ نکنه فیلم های بد می دیدی؟

شکلکی براش در آوردم.

\_ با عمه ت میمون خان دارم فیلم می بینم . بیا ببین که دیگه چرند نگی.

به پیشونیم زد و کنارم نشست.

آران\_ نفس یه چیز بهت بگم به کسی نمی گی؟

مشکوک نگاهش کردم

\_ باز چه غلطی کردی؟ بخدا ایندفعه دیگه من گردن نمی گیرم حتی اگه خر شرک شی .

بلند خندیدم، یهو وسط خندیدن سکوت کرد . از سکوت یهویی اش و تو فکر رفتنش معلوم بود دوباره دست گلی به آب داده .

آران\_ نفس دلم و باختم .

بلند خندیدم، وسط خندیدن لبام رو گاز گرفتم که جلو خندیدنم رو بگیرم تا ناراحتش نکنم ولی نمی شد فکر کردن بهشم خنده دار بود .

\_ تو ، عاشقی! محاله

آران \_ مرض نکبت

یجور نگام کرد که احساس کردم جدیه انگار ناراحت شد.

\_ ببخشید خب حالا کی هست؟ من می شناسم؟

آران\_ نمی شناسی، از بچه های دانشگاهت خیلی سخته باهاس حرف زدن باورت میشه جلوش دست و پام رو گم می کنم! اصلا لال میشم لعنتی یه ابهتی داره به هیچ کس رو نمیده . بخدا کل دخترای دانشگاه واسه رفتارم جون میدن این لعنتی نگاهمم نمی کنه تازه به یکی از دوستاشم گفته چقدر سبک و جلفه . من تو دانشگاه اصلا شوخی نمی کنم نمی دونم از چه لحاظ گفته جلفم .

سمتش برگشتم

\_ بچه تهرانه؟

آران\_ نه مامان باباش آمریکان، این پیش مادر بزرگشه مدیونی فکر کنی بخاطر مال و اموالش دنبالشم . ولی زیر پاش یه ماشینیه اوف نمی دونی چیه لعنتی.

محکم پس گردنش زدم

\_ خاک بر سرت مطمئنم گلوت پیش ماشینش گیر کرده نه که دلت پیش دختره باشه . باز با خودت دو دو تا چهارتا کردی گفتمت عالیه مفت می خورم و می خوابم.

آران\_ نه جان تو جان خودم ایندفعه حرف دله ، شاید چون بهم اهمیت نمیده سمتش کشیده شدم . میدونی دختری نیست که بخواد جلب توجه کنه خیلی ساده می پوشه ، اصلا یکم آرایش نمی کنه اینم بگم زیبایی چشم گیری نداره ولی از بس سنگین و متین برخورد می کنه خود به خود سمتش کشیده می شی .  
با تعجب نگاهش کردم .

\_ تو عاشق یه دختر ساده شدی؟! یه چیز بگو با عقل جور در بیاد .

آران\_ باور کن چون تو چشم نیست می خوامش از طرفی هنوز سربازی نرفتم می ترسم . به پام نمونه اصلا نمی دونم حسش به من چیه! واسه همین اومدم اینجا که بادی به سرم بخوره ازش دور باشم بهش فکر نکنم . ولی باورت نمی شه پامو از تهران گذاشتم بیرون بیشتر دلتنگش شدم . بیشتر فکرم درگیرش شد . میگم خاله جونم بیا و یه معرفت از خودت نشون بده؟

ابرو بالا انداختم و با چشم های ریز شده نگاهش کردم .

\_ بالا سرم شاخ دیدی؟

آران\_ نوکرتم بخدا ، جون نفس بیا با ما بریم تهران ، بخدا هر چی بگی گوش می دم بیا حرف بزن باهاش  
ببین اصلا دلش پیش کسی هست؟

\_ نج شرمنده

سرش رو کج کرد ، با چشم های مظلومش بهم خیره شد . البته بلد بود از چه راهی وارد شه تا راضی م کنه  
. وگرنه از چشم هاش شرارت می بارید .مگر اینکه کاری از آدم بخواد حالت نگاهش اونقدر مظلومانه می شه  
که خود به خود دلت براش می سوزه از بچگی گول همین چشم های مظلومش رو می خوردم و هر کار بدی  
انجام می داد گردن می گرفتم .

با صدای نیاز آران سمتم برگشت.

آران\_ بین خودمون بمونه ها جونه آران به نیاز نگی .

\_ کوفت و به نیاز نگی خیر سرت مامانته

در اتاق رو باز کردم نیاز تو راه رو بود .

\_ آبی جان از اون دور داری میای اعلام وجود می کنی جانم؟

نیاز\_ به اون ذلیل مرده بگو بیاد بره نون بگیره .

\_ یکم مهر مادری داشته باش خواهر من .

آران دستش رو روی شونه م گذاشت و کنارم ایستاد .

آران\_ جونه دلم نیاز جون حرص نخور پیر می شی موهات رو ببین سفید شده .

نیاز دندون هاش رو روی هم زد چشم غره ای براش رفت

نیاز\_ بخدا دلم می خواد تیکه تیکه ت کنم چه کرمی بود اومدنت ، کلی کار داشتیم نصفه نیمه موند .

آران دو دستش رو به صورتش زد با ادا اطوار گفت:

آران\_ اوا خدا مرگم بده دار قالیات رو می گی نصفه مونده مادر؟ بخدا نفس هر روز با دوستاش این مهمونی  
اون مهمونی، استخر، آرایشگاه، یعنی هر روز کارش همینه ها موندم از کدوم کار نصف نیمه حرف میزنه جون  
آران چه کاری داشتی؟

نیاز خنده اش گرفته بود ولی لبش رو به دندون گرفت ، اخم کرد:

نیاز \_ نه بشینم تو خونه بشورم بسابم تو بری پولارو حروم کنی، من خرج می کنم تا اون بابات نره سرم هوو بیاره هر چی پول میاد دستش باید خرج کنم که دیگه اسم زن میاد بدش بیاد .

\_ ببخشیدا چقدر بدبختی تو واقعا! من که صد سال سیاه یه مرد و اینجوری کنارم نگه نمی دارم . بیچاره شوهر تو وقت سر خاروندن داره که بخواد به کسی دیگه فکر کنه؟ در ضمن با اون پول می تونی یه کار دیگه بکنی به جای حیف و میل کردن ، واقعا برات متاسفم که همچین طرز فکری داری .

نیاز \_ چی واسه خودت می بافی؟ من تو اون شهر غریب که هیچ کس رو ندارم باید یجوری وقت بگذرونم ، دوستانم تفریحاتشون همینه دیگه . در ضمن مردا تو یک ساعت وقتی هم که داشته باشن کارایی که بخوان و می کنن نگو وقت نداره .

آران با کف دستش به پیشونی خودش زد و سر تکون داد.

آران \_ یعنی کشته مردتم نیاز ، حسام بدبخت همون یک ساعت وقت خالیه م نداره ، جون آران داره؟

نیاز \_ خوبه خوبه بیا برو مامان منتظره بدو نون بخر بیا .

آران شکلکی برام در آورد صورت نیاز رو بوسید از کنارش رد شد .

نیاز چشم غره ای بهش رفت و محکم به بازوش زد.

نیاز \_ می دونم آخرش از دست این دق می کنم

\_ انقدر بهش گیر نده خب اینم جوونه می داشتی تنها بیاد مگه بچه ست؟ همه جا دنبالش .

نیاز کلافه از من رو برگردوند

نیاز \_ می ترسم نفس ، جونم به جونش بسته ست یه روز نباشه خونه دلتنگش می شم . از الان غصه م گرفته داره میره سربازی چه گلی به سرم بگیرم .

سمتش رفتم و بغلش کردم

\_ الهی قربونت برم فعلا که داره درس می خونه ، مامان بیچاره چقدر بهت گفت نیاز یکی دیگه بیار که آران نبود همدمت باشه گوش نکردی .

نیاز\_ تو خرج همین موندیم در ماه اجاره خونه و خرج دانشگاه آران سر به فلک می کشه چیزی دیگه نمی مونه .

\_ چرا به بابا نمی گی بهت پول بده؟

نیاز اخمش پر رنگ شد

نیاز\_ مثل اینکه خبر نداری! شریک بابا سرش کلاه گذاشته بابا هم الان در به در دنبالشه ، اگه پیداش نکنه کلی بدهکاری رو دستش می مونه خوش خیالی تو دختر .

با تعجب نگاهش کردم واقعا من تو این خونه زندگی می کردم؟! از هیچی خبر نداشتم!

\_ چی می گی پس چرا به من چیزی نگفتن؟

نیاز\_بابا نمی دونه ما می دونیم .به من حسام گفته منم به تو و مامان گفتم حسام گفته بهتون نگم ، ولی خب باید بدونین و فعلا ازش درخواست پول نکنین از بس به فکم فشار آوردم فکم درد گرفته بود .

از کنار نیاز گذشتم و به آشپزخونه رفتم . مادر مشغول درست کردن سالاد بود .اونقدر اعصابم خورد بود دلم می خواست کل میز رو به هم بریزم.

مامان با دیدن اخم های در همم سری تکون داد.

مامان \_ دوباره چی شده؟

دستام می لرزید دستم رو مشت کردم و به مامان نزدیک تر شدم ، یک دستم رو پشت صندلی گذاشتم سمتش خم شدم .

\_ بخدا مامان امروز باید همه حرفات رو به بابا بزنی تو نگی من می گم ، خسته نشدی از این زندگی مسخره که همه چی رو ازت پنهون می کنه؟ اصلا نقشت تو زندگیش چیه؟ کلفت خونه شدی فقط بشوری بسابی بذاری جلو آقا؟ بخدا یکی که کلفت خونه ست ارزش و احترامش بیشتر از شماست .

مادر از روی صندلی بلند شد . کمی نگام کرد ، اشک تو چشمش جمع شده بود .دستش رو بلند کرد و محکم در گوشم خوابوند .دستم رو جای کشیده ای که خوردم گذاشتم صورتم می سوخت اولین بار نبود که کتک می خوردم از بچه گی بخاطر زبون تند و تیزم از پدر و مادر کتک زیاد می خوردم. ولی تو این سن اولین بار بود.

مامان \_زبون به دهن بگیر ، اون دهن واموندت رو باز می کنی هر اراجیفی که به ذهنت میرسه به زبون میاری این دختر دهن لق حرف تو دهنش نمی مونه .

نیاز سرش رو پایین انداخت و با انگشتای دستش بازی می کرد .

مامان \_ اگه بابات در مورد این موضوع چیزی نگفت ، به خاطر خودمون بود چون دوست نداره ناراحتی خانوادش رو ببینه .

از سادگی اش حالم به هم می خورد یا خیلی ساده بود یا خیلی تو توهماتش زندگی می کرد .

\_ چی می گی؟! آره بخاطر ناراحتیه ما بهمون نگفت . چرا خودت رو می زنی به اون راه ؟ چرا انقدر بی خیال از همه چی می گذری ؟ اصلا این کارش و می گیم اره حق با توهه واسه ناراحتیه ما نیومد و چیزی نگفت . یکماه پیش چی؟ زمینی که گرفت ،اونکه خبر خوب بود اول به مامانش و خانواده ش خبر داد به تو کی خبرش رو داد جاریت غیر اینه ؟ اصلا چرا راه دور بریم همین نیاز مگه شما درد و دل می کردین با هم به نیاز نگفتی ( سر خواستگاری تو یادت نیست مادر اصلا من خبر نداشتم فکر می کردم مهمونن خانواده بابات همه اومده بودن و خبر داشتن من بی خبر بودم . )بسه دیگه مامان ، جون نفس بسه چقدر دیگه می خوای کوچیک شی چقدر به خانواده ش احترام گذاشتی بهت بی احترامی کردن هر دفعه که خونه مادر جون رفتیم، زن عمو جاری کوچیکست می شینه شما جلوش دولا راست می شین . هیشکی از جاش تکون نمی خوره فقط تو باید بشوری بسابی آخرشم یه تشکر خشک و خالی ازت نمی کنن، می گن وظیفه ش بود . فکر می کنی چرا دیگه باهاتون مهمونی نمیام؟ بخاطر اینکه نمی خوام کوچیک شدن و ببینم . نمی خوام عذاب بکشم و به خودم لعنت بفرستم جلو اونا نمی تونم ازت دفاع کنم .

اشک هام روی صورتتم سر می خورد و طعم شوری اشک رو تو دهنم حس می کردم. از این همه سکوت مادر خسته شده بودم . خسته بودم از اینکه هر دفعه می دیدمش که حرف های دلش رو به صورت داستان می نویسه و میذاره گوشه خونه خاک بخوره، دلم می خواست از زندگی ش بنویسم از سختی هاش از صبری که خدا بهش داد، قطعاً اگر هر کس غیر اون بود می گذشت از این زندگیه بی عشق و سراسر طعنه و توهین. ولی حیف که مادر هیچ وقت نه از خانواده اش به ما حرفی میزد نه از ازدواجش و بازم تو جواب حرف های من فقط سکوت کرد .

مامان روی صندلی نشست و گریه می کرد نیاز شونه هاش رو ماساژ می داد و قربون صدقه ش می رفت .  
تحمل دیدن اشک هاش رو نداشتم به اتاقم رفتم .



\*\*\*\*

با نوری که از پنجره به چشمم خورد پتو روی سرم کشیدم. چند دقیقه نگذشت که احساس خفگی کردم پتو رو کنار زدم و بلند شدم. به دور و برم نگاه کردم نمی دونم این چه حسی بود هر وقت از خواب بیدار می شدم احساس می کردم اتاقم برام نا آشناست. از اتاق بیرون اومدم هیچ صدایی به گوش نمی خورد همه جا سکوت بود. خودم رو روی مبل انداختم نگاهم خیره به تلویزیون خاموش بود و فکرم جای دیگه سیر می کرد.

با صدای نیاز از فکر بیرون اومدم سمتش برگشتم.

نیاز\_ سلام مامان کجاست؟

\_ علیک سلام نمی دونم منم همین الان بیدار شدم.

سمت آشپزخونه رفت با صدای بلند آران رو صدا می کرد.

نیاز\_ آران خان لنگ ظهره بلند شو دیگه

آران غرغرکنان از اتاق بیرون اومد و خودش رو کنارم انداخت و سرش رو روی پاهام گذاشت و چشماش رو بست. دستم و روی موهایم کشیدم و با لبخند نگاهش کردم چقدر این پسرک برام دوست داشتنی بود.

آران\_ چیه رفتی تو فکر؟

\_ هیچی ، حتما باید امروز برین؟

آران\_ به من باشه که می مونم نیاز عجله داره برای رفتن .

نیاز با سینی چای بیرون اومد و سینی رو روی میز گذاشت

نیاز\_ تو که درس و دانشگاه نداری بیا باهامون دیگه .

\_ درس و دانشگاه ندارم ، ولی باید برم دنبال کار

هر دو با تعجب نگاه کردن.

نیاز\_ کار واسه چی ؟ دیوونه ای الکی حرف تو دهن بابا نذار. اون از خدایه کل خانواده کار کنن می دونی که عشق این داره فقط پول رو پول بذاره .

آران\_ خدایی ایندفعه رو با مامان موافقم . برو دنبال اون چیزی که دوست داری ، تو که عشق این و داشتی یه نویسنده معروف شی پس تموم فکرت و متمرکز همون کن به هیچی غیر اون فکر نکن .

\*\*\*\*\*

لبخندی به مهناز زدم اونم خندید

مهناز\_چه خواهرزاده ی باهالی داری.

بغض کردم و سرم رو تکون دادم.

\_ دلم لک زده براش خسته شدی ادامه ند.

مهناز: نه اتفاقا دوست دارم بدونم چی تو رو به اینجا کشوند که از خانوادت گذشتی.

دوباره رفتم به گذشته؛ گذشته ای شیرین گذشته ای که فکر می کردم تلخه ولی الان که فکر می کنم می بینم شیرین ترین بخش زندگیم بود.

با قدم های آهسته سمت پارک رفتم روی پنهون ترین صندلی نشستم ، قرار بود فرشته خبر تازه ای برام بیاره . فکرم مشغول بود دلم می خواست مستقل زندگی کنم دور از خانواده دیگه تحمل بی تابی های مامان رو نداشتم . همین طور تحمل زورگویی های بابا.

دلم می خواست یک ساعت زمان داشتم بر می گشتم به گذشته ، زمانی که بابام پسر خونه بود . دوست داشتم بدونم چی بهش گذشته که اینجوری رفتار می کنه . و همین طور مامان، چی اون رو اینجوری ضعیف کرده ؟ حتی به خودش جرات اظهار نظر هم نمی ده . اصلا عشقی بین اون و بابا بود؟ یا مامان فرد ناخواسته ای بود تو زندگی بابا، که اینجوری ناجوانمردونه باهاش رفتار می شد .

فرشته\_ کجایی رفتی تو هیروت ؟

\_ سلام هیچی چه خبر ؟

فرشته اخم کرد .کنارش نشست به روبروش خیره شد ، دستش رو روی زانوهایش گذاشت و خم شد .

فرشته\_ دیروز یکی بهم زنگ زد .

\_ خب !

فرشته سمتم برگشت و با لبخند نگاهم کرد .

فرشته\_ با اینکه ازت دلخورم و دوست دارم سر به تنت نباشه ، ولی دلم نیومد خبر به این مهمی رو بهت ندم

دستام مشت شد لب هام رو به دندون گرفتم با چشم های ریز شده بهش خیره شدم .

\_ جون بکن ، خدا هیچ بنده ای رو محتاج تو نکنه .

بلند خندید

فرشته\_ این پسره نچسب دیروز بهم زنگ زد .

\_ پسره نچسب کیه ؟

فرشته\_ جان فرشته غیر کیان آریا کی باز نچسبه .

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست ناخن هام رو تو دستم فرو کردم ، باورم نمی شد کیان با فرشته تماس گرفته باشه . نیشخند زدم

\_ حتما براش عشوه خرکی اومدی ؟ جلو من که می گفتم پیف پیف بو میده چجوری جوابش رو دادی پس؟  
فرشته هم متقابلا با نیشخند نگاهم کرد.

فرشته\_ خاک بر سر من کنن که بخاطر توئه بی لیاقت جواب اون مرتیکه مزخرف و دادم احمق شماره تو رو از من می خواست .

\_ چطور شماره تو رو پیدا کرد ! شماره من و نتونست پیدا کنه ! خودت و خر کن .

فرشته\_ چرا انقدر بدبین شدی ؟ بخدا شماره تو رو می خواست منم کلاس گذاشتم برات گفتم اول باید ازش اجازه بگیرم . خیلی بیشعوری نفس خیلی بی نمکی نمی دونم این چند وقته چه مرگته که انقدر بهم نیش میزنی .

دلم براش سوخت راست می گفت درست نبود مشکلاتم رو سر اون خالی کنم دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

\_ ببخشید فرشته این چند وقته داغونم اگه چیزی بهت میگم به دل نگیر ، اوضاع خونه افتضاحه ، شاید یه چند وقت برم تهران پیش نیاز از طرفی هم دلم پیش مامانه نمی دونم چیکار کنم کلافه م .

فرشته کلافه پوفی کشید و به من خیره شد

فرشته \_ من گفتم چقدر از این خبرم خوشحال می شی ، همش فکر می کردم شما پولدارا هیچ غم و غصه ای ندارین ولی اشتباه می کردم خوشبخت ماییم اگه پول نداریم لاقل عشق و محبت تو خانوادمون هست . خیلی دلم گرفت حرف حقی بود که جوابی نداشت ، درست بود پول داشتیم ولی عشق و محبت چیز گنگی بود برای پدرم براش فقط پول روی پول گذاشتن مهم بود .

\_ شمارم رو بهش بده لاقل با یکی سرگرم شم ، شاید کمتر به این زندگی مسخره فکر کنم .

فرشته کمی نگاهم کرد

فرشته \_ نفس جان من تو اصلا حسی به این پسره داری ؟

دوباره ناخواسته نیشخند زدم

\_ نمی دونم چرا نمی تونم به کسی وابسته شم ! ولی این پسره یه جورایی به دلم نشسته مثل بقیه نیست .

فرشته \_ پس از بابات گله نکن تو هم درست یکی هستی مثل بابات ، دور و بری هات جونشون رو برات میدن ولی تو اصلا برات مهم نیست فقط به فکر خودتی .

حرف حق بود. جای گله نداشت. تو راه خونه تموم فکرم پیش حرف های فرشته بود . یعنی من هم مثل اون مرد بی احساس بودم ؟

حق با اون بود اگه بی احساس نبودم تو این چند سال با احساسات نوید بازی نمی کردم . دوست داشتنش رو می پذیرفتم و کنارش می موندم یعنی من هم کوچیک شده بابا بودم ؟ نه من این رو نمی خواستم ، مگه می شد اخلاقی رو نپسندید ولی از اون الگو گرفت ! با صدای پیامک، موبایلم رو تو دست گرفتم .

به شماره ای که فرشته برام فرستاده بود خیره شدم . نمی دونستم چه کاری درسته و چه کاری اشتباه ! موبایل رو تو کیفم گذاشتم و کلید رو بیرون آوردم و در رو باز کردم، وارد حیاط شدم و در رو بستم و به اون تکیه دادم ، به دور تا دورم نگاه کردم به خونه ای که توش بزرگ شدم ، به حیاطی که با آران، کودکیمون رو گذروندیم . به استخری که ده باری تو اون بخاطر شیطنت آران غرق شده بودم . با اونکه تنبیه می شد باز هم درس عبرت نمی گرفت و کارش رو تکرار می کرد. به درختایی که از بچه گی کنار من قد کشیده بودن . درخت نارنج رو من و آران کاشته بودیم و چقدر اون روز برامون زیبا بود هر ثانیه به اون آب می دادیم که زودتر رشد کنه فکر می کردیم زود بزرگ میشه. لبخندی روی لبم نشست . چقدر کودکیم رو دوست داشتیم شیرین ترین دوران زندگی ام خیلی زود سپری شد. دورانی که سر از کار بزرگتر ها در نمی آوردیم خودمون بودیم و بچگیمون.

روی پله نشستیم کفش هام رو در آوردم مثل همیشه خونه سوت و کور بود . بیزار بودم از این سکوت از این غمی که تو خونمون جا خوش کرد و قصد ترک کردنش رو نداشت .

با صدای بلند برای مادرم شروع به خوندن کردم می دونستم اون هم مثل من از این خونه بیزاره . چقدر مادرم به نیاز التماس کرده بود که بیشتر بمونه ، یا حداقل اجازه بده که آران بمونه ولی قبول نکرد و به خونه شون برگشتن .

\_ ای قشنگتر از پریا تنها تو کوچه نریا بچه های محل دزدن مامان خوشگلم رو می دزدن . خب خب ببینم این مامان گلیم کجاست؟! سمانه جون مامان خوشگلم کجایی ؟

مامان با لبخند نگاهم کرد مثل همیشه پیش بندی بسته بود و مشغول آشپزی بود . خیلی کم می شد اون رو بیکار دید چقدر از دیدن این لحظات عذاب می کشیدم .

مامان\_ دختره زبون باز کجا بودی کبکت خروس می خونه ؟

روبروش ایستادم و محکم گونه اش رو بوسیدم

\_ هیچی بابا، با این فرشته ی خل رفتیم یکم تو پارک نشستیم و حرف زدیم .

مامان\_ برو لباست رو عوض کن بیا برات چای بریزم .

\_ مگه من مُردم تو چای بریزی خودم یه چای خوش طعم لب سوز برات می ریزم تا خستگی از تنت بره بیرون .

مثل همیشه فقط لبخند تلخ زد تلخیش به اندازه قهوه بود یا شایدم شکلات تلخ یا ...

سری از تاسف برام تکون داد . واقعا هم حق داشت تا تو این سن حتی یکبار هم دست به سیاه و سفید این خونه نزده بودم . هه ، جالب بود خودم رو با بابا مقایسه نمی کردم ، همیشه خودم رو برتر می دونستم . امروز فرشته چشم هام رو باز کرده بود . من هم نیکزاد بودم از خون پدری بی احساس و از جنس یخ ، من هم نیکزاد کوچیک بودم، از جنس مادر نبودم ، اون یک فرشته بود ، قطعاً یک فرشته بود . فرشته ای که بال هاش رو به امانت نزد پرودگار گذاشته بود تا فرشته بودنش آشکار نشه .

مامان : تو که هنوز اینجا ایستادی! د برو لباست رو عوض کن .

جلو ریزش اشک های سرخودم رو گرفتم. دوباره سیل نشه و از چشم هام سرازیر شه . تا لرزشی تو دل این فرشته مهربون به وجود بیاد .

رو برگردوندم و از پله ها بالا رفتم در اتاق رو باز کردم . دوباره تمیزی اتاق خنجری شد تو قلبم ، من حتی اونقدر پست بودم که مادر رو کنیز خونه می دونستم حتی کوچیک ترین کار که مرتب کردن تخت و لباس هام بود رو هم به اون می سپردم. لعنتی به خودم فرستادم و برای اولین بار کیفم رو تو کمدم گذاشتم لباس هام رو آویزون کردم .

کمی روی تخت نشستم تا آروم شم . لرزش پاهام رو نادیده گرفتم لرزشی که وقتی عصبی می شدم به سراغ پاهام می اومد حتی قدرت راه رفتن رو هم ازم می گرفت .

\*\*\*\*\*

روی مبل کنار مادر نشسته بودم . بابا روزنامه ای تو دستش گرفت مشغول خوردن بود. من و مامان سریالی که پخش می شد رو نگاه می کردیم . از اون روزی که نیاز در مورد ورشکستگی بابا گفته بود نفرتم بهش چند برابر شد. با اینکه بابام بود و احترامش واجب .. ولی او نه نقش همسر رو خوب ایفا می کرد نه حق پدری رو خوب ادا می کرد . فقط اسم پدر و همسر رو یدک می کشید . چشم هام خیره به تلویزیون و فکرم جای دیگه در گردش بود .

بابا : سمانه پاشو یه چای برام بپار چیه وقتتون رو واسه فیلم می گذرونین ؟

اخم رو پیشونی م پررنگ شد ولی مامان دستای مشت شده م رو تو دست گرفت با لبخند به بابا نگاه کرد.

مامان : الان میارم ، کاری نداریم مجبوریم فیلم ببینیم دیگه.

مثل همیشه با اخم نشسته روی پیشونی ش به مامان خیره شد

بابا : آره دیگه مفت می خورین می خوابین منم که حمالم باید کار کنم بریزم تو شکمتون تا زبونتون درازتر شه .

دیگه کنترل کردن زبونم در اختیارم نبود مثل خودش اخم کردم من از خودش بودم .خون اون تو رگام بود پس می تونستم مثل اون باشم، سمتش برگشتم .

\_ مگه ما می گیم کار کن ؟ نکن ، ما هم از گرسنگی نمی میریم خیالت راحت ما زیاد تو این خونه نمی مونیم که سربارت باشیم ، تا یه کار خوب پیدا کنم از اینجا میریم. مامانم با خودم می برم که دیگه منتهی سرمون نباشه می خوای حساب کتاب کن تا الان چقدر خرجمون کردی اونم بهت بدم .

بابا بلند شد و سمتم اومد مثل همیشه مامان سپر بلا میشد مطمئنن اگر اون نبود کتک مفصلی ازش می خوردم .

بابا با نیشخند به مامان نگاه کرد.

بابا : چه دیر این پیشنهاده و دادی ، چه حیف ، کاش این پیشنهاده و یکی اون موقع که مادرت به زور بستن به من بهم می داد . نه الان که انقدر پول حیف و میل کردم . نمی دونی نه؟ بذار بهت بگم .

مادر دستش رو بلند کرد اشک هاش عذابم می داد بلند داد زد .

مامان : نه تو رو خدا هیچی نگو

انگار کر شده بود صدایی نمی شنید فقط دهنش رو باز کرده بود چیزهایی گفت که شنیدنش برام مثل مرگ بود .

بابا : این مادرت وقتی دختر خونه ش بود برادر بی همه چیزش برادرم رو ازمون گرفت ، سر یه رسم مسخره مادرت شد خون بس ، منم باید تحملش می کردم انتخاب من نبود مادرت یه انتخاب اشتباه بود .

روی زانو هام نشستم به چشم های خیس از اشک مادرم خیره شدم چی می شنیدم؟ پس این همه عذاب کشیدنش بخاطر یه رسم غلط و نادرست بود ! پس خانواده بی غیرتش کدوم گوری بودن؟ فقط دخترشون رو به یه خانواده ی بی ریشه سپردن و پی زندگیشون رفتن .

بابا دوباره نیشخند زد و به طرف اتاقش رفت، با خنجری که می خواست زبونم رو کوتاه کنه از ته برید و من رو به سکوت دعوت کرد .

مامان روبروم روی زانو نشست و تو چشم هام خیره شد

مامان : فکر بد درمورد خانوادم نکن همه چیز رو برات تعریف می کنم . گوش کن و بعد قضاوت کن.

خانواده م خانواده ای که جز عشق و دوست داشتن چیزی خرج هم نمی کردن . پدر جونش رو برای خانواده ش می داد من و ساواش یعنی داییت انقدر برای پدرم عزیز بودیم ، که حاضر نبود خار تو دستمون بره ، مادرمم که انقدر خوب بود که دیگه حرفی نمی مونه که بخوام بزمن از خوبی هاشون هر چی بگم کم گفتم . ساواش همیشه منو خواهر کوچولو صدا می کرد. کل همسایه ها می دونستن ساواش من و خیلی دوست داره . ولی دست سرنوشت این آرامش و خیلی زود ازم گرفت و من و از خانواده م دور کرد .

۱۵ سالم بود تو اتاق نشسته بودم و داشتم موهای عروسکم رو می بافتم که یهو مادرم شیون کنون اومد تو خونه و پدرم رو صدا کرد . خیلی ترسیده بودم فقط به مادرم خیره شدم .

پدرم با صدای مادر کنارش اومد و اون رو تو بغلش گرفت . مادر وسط گریه هاش چیزهای نامفهومی می گفت، البته برای من نامفهوم بود ولی پدر با شنیدن حرفاش کمرش خم شده بود . حتی سفیدی موهاشم انگار تو اون لحظه بیشتر شده بود. دست هاش بی حس شد و کنار پاهاش افتاد . به سختی از جاش بلند شد و از خونه زد بیرون . روبروی مادر نشستم و با گریه هاش گریه کردم . مادر وقتی چونه های لرزوم و دید من و تو بغلش گرفت و صدای گریه هاش بلندتر شد. از همون لحظه انتظار چیزای بد رو می کشیدم، منتظر بودم تا آوار رو سرم خراب شه .

پدرم تا نیمه های شب خونه نیومده بود . من تو اتاق خودم بودم و مادر سر نماز گریه می کرد و برای ساواش دعا می کرد .

با صدای در سرم رو به در اتاقم چسبوندم ، بیشتر صدای پیچ پیچ میومد ولی می شد صدای پدر رو تشخیص داد . از حرفاشون چیزی دستگیرم نشده بود فقط صدای وای مادر رو شنیده بودم . چند دقیقه نگذشته بود که با صدای پای مادرم که نزدیک اتاقم شده بود دوییدم و تو رختخوابم دراز کشیدم سریع چشمم رو بستم . در اتاق و باز کرد و بالاسرم نشست موهام رو نوازش کرد بهم گفت می دونم بیداری پس چشمت رو وا کن دخترم . خبرای خوبی برات ندارم شرمندم از روت مادر هم من ،هم پدرت، هم ساواش.

آروم چشمم رو باز کردم و بهش خیره شدم تو چشماش پر از اشک بود ، درست بود بچه بودم ولی خیلی چیزا حالیم بود . می دونستم خبرای خوبی برام نداره .

اشکاش رو پاک کردم و گفتم هر چی تو دلش داره بهم بگه .اونم آب پاکی و ریخت تو دستم ، بهم گفت از این به بعد باید عروسک بازی و بزارم کنار و وارد یه زندگیه واقعی شم .گفت خاله بازی تموم شده همه چی دیگه جدیه منم باید مثل خودش خانم خونم می شدم.ولی زندگی مامان کجا و زندگی من کجا؟!اولش دلم روشن بود خب اگه قراره مثل مامانم زندگی کنم که خوبه ولی چیزهایی که تو سرنوشتم نوشته شد قابل هضم نبود. اون یک هفته ای

که زمان داشتیم برای مراسم بدبختی من قشنگ مردم و زنده شدم.

ولی برای اینکه خانوادم ناراحت نشن جلوشون می خندیدم و نمی داشتم بیشتر از این غصه دار شن . ناراحتیم فقط تو تنهایی هام بود .



می دونی چرا ساواش عمو تو رو کشته بود ؟

سرم را به علامت ندونستن تکون دادم و مادر ادامه داد.

چون چشماش دنبال من بود .ساواش رو من خیلی حساس بود نتونست تحمل کنه و اون نامرد و فرستاد به درک . اولش خوشحال شدم وقتی فهمیدم بهادر مرده . چون چند باری که تو کوچه با بچه ها بازی می کردیم خیلی اذیت می کرد .

ولی نمی دونستم بدتر از بهادر قراره بیاد تو زندگیم کسی که خونم و تو شیشه کرد. کسی که خانوادم رو ازم گرفت من و ازشون دور کرد تا عذاب کشیدنمون رو ببینه .

بدون هیچ عروسی و جشنی من و راهی خونه بخت کردن خونه بخت که نه خونه عذاب .

هر روز حرف از فامیلای بابات می شنیدم . درست مثل یه نوکر تو اون خونه کار می کردم . همشون با نفرت بهم نگاه می کردن . درست مثل نگاه پدرت فکر کن الان فقط یک جفت چشمه که توش نفرت موج میزنه.ولی اون موقع صد جفت چشم بود که با نفرت و کینه نگاه می کرد. خیلی وقتا لجبازی می کردم وقتی اجازه نمی دادن خانوادم رو ببینم، منم دست به سیاه و سفید نمی زدم .

ولی اونقدر زجر می دادن و تو انبار می نداختنم تا تنبیه شم و لجبازی نکنم . از اون انبار نمود و پر موش خیلی می ترسیدم از ترسم هر چی می گفتن می گفتم چشم که دوباره مجبور نباشم اون جای کثیف و تحمل کنم .

یکی دو ماه تو اون خونه بودم و از خونه و خانواده خودم خبر نداشتم . تا اینکه یه روز پدرت اومد خونه و بهم گفت وسایلم و جمع کنم یه چند روزی و برم خونه خودمون . از خوشحالی روی پاهام بند نبودم. فکر می کردم دلش برام سوخت، شاید باورت نشه ولی هنوز نگاه اون روزش جلو چشمامه فقط همون روز بود که نگاهش دلسوزانه بود. فکر کردم دلش باهام نرم شده .ولی خیال باطل بود دلش برام سوخته بود چون من بی پدر شده بودم . پدرم از دوری من دق کرد و مرد . چیزی که اونا می خواستن شد، وقتی مادرم منو دید تو گریه هاش بلند اسمو می گفت و گریه می کرد.

ولی من تو شوک بودم انگار روح تو بدنم نبود ساواش با دیدنم بغلم کرد و پشت هم می گفت غلط کردم آبجی کوچیکه من و ببخش ولی انگار واقعا یه جسم بدون روح بودم . یک هفته ای اونجا بودم که دوباره منوچهر اومد دنبالم حالم خیلی بد بود هر چی مادر اصرار کرد بذاره بمونم تا بهتر شم قبول نکرد .تا ساواش

خواست دوباره دخالت کنه جلوش رو گرفتم . هر دو رو بغل کردم انگار می دونستم اون آخرین دیدارمون بود کلی بوشون کردم بوسیدمشون .

وقتی برگشتم خونه هیچ کدوم بهم حتی یه تسلیت هم نگفتن .

هنوزم بهم نیشخند می زدن و دستور می دادن.

باورت نمی شه نداشتن حتی یکم از مراسم بابام بگذره

برای عموت رفتن خواستگاری ،بهترین جشن و برایش گرفتن انگار من قاتل بودم که داشتن منو تنبیه می کردن نمی دونم چه دردی تو وجودشون بود !

آخه جالب ترش این بود اون بنده خدا تا زنده بود کسی هم نگاش نمی کرد چون یکم شر و شور بودو باعث آبرو ریزیشون می شد،مادربزرگت راه می رفت نفرینش می کرد.حالا که مرد برایشون عزیز شد.

زن عموت که اومد تازه داستان جدید شروع شد گیر داد به عموت که باید از اینجا بریم اینجا رو دوست ندارم و با خانوادت نمی تونم زندگی کنم اصلا از این روستا بریم شروع کرد به بهونه گرفتن و نساختن طوری که عموت رو عاصی کرد. عموتم بالاخره خسته شد و رضایت داد تا با پدر و مادرش حرف بزنه .

وقتی عموت خواسته زن عموت و عنوان کرد همه استقبال کردن می دونی چرا ؟ اونجوری منم از خانواده م دور می کردن و بیشتر می تونستن ما رو عذاب بدن.

ما از روستا اومدیم تهران حتی اجازه ندادن برای آخرین بار خانوادم و ببینم .بعد یه مدت تو تهران بودن به دستور پدر و مادرش اومدیم شمال یعنی تو همین خونه، که نزدیک پدر بزرگ مادربزرگت باشیم

آه سردی کشید و ادامه داد ...

من از خانوادم خبر ندارم اون بیچاره ها هم نمی دونن من کجام اصلا نمی دونم خانوادم زنده هستن یا مرده . تو شمال هر کی واسه خودش خونه خرید و همه از هم جدا شدیم .

بعد به دنیا اومدن شما تازه فهمیدم زندگی یعنی چی پنج سال از زندگی م رو عذاب کشیدم با اومدن شما یکم دلم آروم گرفت.

اشک های روی صورتم رو پاک کردم و محکم مامان رو تو بغلم فشردم. آخ که چقدر درد داشت، ۲۰ سال از عمرم گذشت و من هیچی درمورد مادرم، خانواده م و زندگی م نمی دونستم . نفرتم از پدر بیشتر شد .

واقعا خانواده بابام دلشون از چی بود؟ از سنگ؟! دلم می خواست بگردم و خانواده مامان رو پیدا کنم خیلی هم مصمم بودم فقط کافی بود مادر اجازه این کار رو بهم می داد.

\_ مامان دلت می خواد دوباره مادر و برادرت رو ببینی؟

مادر لبخند غمگینی زد

مامان \_ نه مادر نمی خوام دوباره غمه رو سینشون شم می دونم با هر بار دیدنم ساواش چقدر عذاب می کشه

احساس می کردم تو پاهام حسی نیست حتی تو این شرایطم به فکر خانواده خودش بود با اینکه دلتنگ بود باز هم طاقت ناراحتی خانواده اش رو نداشت .

\_ من میرم تو اتاقم کار داشتی صدام کن، مامان؟

مامان\_ جان مامان

\_ چیز دیگه ای هم مونده که من خبر ندارم؟

مامان\_ نه مادر این رازم اگه بهتون نگفتم فقط نمی خواستم ناراحتون کنم و تو این حال و روز بینمتون .

نیشخند زدم

\_ همش بخاطر ماها زندگی نکن یکم بخاطر خودت و خواسته هات زندگی کن.

می دونستم این حرف ها بی فایده ست ولی دلم خوش بود که یه روزی روش تاثیر می ذاره به خودش هم فکر می کنه. به سختی بلند شدم و سمت اتاقم رفتم وارد راه رو شدم و با کمک دیوار مسیر تا اتاق رو طی کردم، وارد اتاقم شدم ، برق اتاق رو روشن نکردم ، روی تختم نشستم موبایلم رو دستم گرفتم شماره ی ناشناس ۲بار تماس گرفته بود ، فکر می کردم پسرای بی بودند که شماره به اون ها داده بودم.

بی خیال گوشی رو روی تخت پرت کردم وخودم هم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم به سرم زده بود که داستان مامان رو بنویسم و تو اون مرد مقابلش رو یک فرد دیوصفت جلوه بدم، مگه می شه این همه سال کنار کسی باشی و وابسته نشی؟ یه حیوون بعد چند وقت به صاحبش وابسته می شه یعنی اون از حیوون کمتر بود؟ واقعا می شد اسمش رو مرد یا پدر گذاشت؟

با صدای زنگ موبایلم از فکر زندگیه شیرینم بیرون اومدم موبایلم رو دستم گرفتم نور موبایل چشم هام رو اذیت می کرد به زور به شماره ای که افتاده بود نگاه کردم دوباره همون شماره بود.

\_ سلام بفرمایید؟

صداش برام آشنا بود ولی تمرکز نداشتم اونقدر فکرم درگیر بود که در شناسایی صدا ارور می داد.

\_ سلام خوبی؟

\_ ببخشید شما؟

\_ بازم بابات پیشته که می خوام بیچونیم؟

لبخندی ناخودگاه روی لبام نشست .

\_ ببخشید آقای آریا شماین؟

کیان\_ آقای آریا؟ منظورت کیانِ دیگه؟

خندیدم

\_ بله آقا کیان در خدمتم، امرتون.

از طرز حرف زدنش معلوم بود که در حال حرص خوردنه.

کیان\_ آها نمی دونی من چیکارت دارم دیگه؟ اون وقت دوستت فرشته هم بهت چیزی نگفت؟

\_ یه چیزایی گفت. یعنی گفت باهام کار دارین و شمارم رو می خواین.

کیان\_ نفس خدایی بس کن می دونم مسخره بازی داری در میاری، پس خواهشا ادامه نده یه جور رفتار می

کنی انگار اولین باره با یه پسر داری حرف می زنی. من و بگی یه چیزی می دونی من به هیچ کدوم از بچه

های دانشگاه نگاه هم نمی کردم . اصلا نمی دونم چی شد که یهو به خودم اومدم دیدم به چشمم اومدی

. یعنی دلم خواست باهات باشم یعنی اوف چقدر سخته حرف زدن .

بلند خندیدم خنده ای از ته دل فکر نمی کردم پسر مغرور دانشگاه اینطور به من من بیفته .

\_ باشه متوجه شدم نمی خواد ادامه بد. بچه مثبت ای بابا...

نفسی راحتی کشید

کیان\_ می خندی نوبت منم میشه بشینم بهت بخندم.

\_ تازه کجاش رو دیدی صداتم ضبط کردم که بچه ها بشنون و ببینن پسری که فقط به نوک دماغش خیره میشد چجوری به من من افتاده .

کیان خندید

کیان\_ می خوام ببینمت حضوری صحبت کنیم میشه بگی کی وقت داری؟ برای جفتمون عادی بود ولی برای چزندنش دوست داشتم نادیده بگیرمش.

\_ راستش رو بخوای فردا دارم میرم تهران خونه خواهرم یه چند روزی نیستم .

کیان\_ با کی میری؟

\_ تنها

کمی مکث کرد

کیان\_ اوکی من می برمت .

\_ مرسی راننده شخصی نیاز ندارم در ضمن من گفتم منو ببری؟

کیان\_ همه این رفتارات یه جواب داره ولی الان سکوت می کنم. به یول خودت در ضمن نمی تونم اجازه بدم تنها بری .

\_ جان؟ اجازه بدی؟ حالت خوبه؟ من تا این سنم از کسی اجازه نگرفتم حتی بابا و مامانم اون وقت تو بهم می گی اجازه بدی؟

کیان\_ اذیت نکن دیگه منم تهران کار دارم با هم میریم و با هم بر می گردیم .

\_ اون وقت تو این سه روزی که می خوام بمونم و کجا می خوای بری؟

خندید

کیان\_ خونه خواهرت دیگه

\_ اها بسیار عالی توهمم که می زنی ، راستش رو بگو چی زدی؟

کیان\_ دیوونه شوخی کردم من میرم هتل اون سه روزو یه سری خرید دارم واسه فروشگاه بابام با یه تیر دو نشون میزنم با هم می ریم خرید.

\_ حالا بذار ببینم فردا رفتنی هستم.

کیان\_ اگه رفتنی نیستی هم که می ریم بیرون مشکلی که نیست؟

\_ تا اخر شب خبرش رو بهت می دم .

کیان\_ باشه مرسی ، خب از اینا بگذریم اون روز چرا برام ناز کردی سوار ماشینم نشدی؟

\_ برای اینکه واقعا بابام می خواست بیاد دنبالم

خندید

کیان\_ برو بچه خودت و گول بزن اون چیزایی که من شنیدم با این چیزایی که تو داری می گی با عقل جور در نیما .

\_ خب چی دیدی ؟ چی شنیدی؟

کیان\_ که دختر آزادی هستی غیر اینه ؟

\_ مگه بقیه تو زندانن، بقیه هم آزادن؟

کیان\_ بقیه هم آزادن، ولی تو خیلی راحت با همه جور می شدی یکی دوتا هم که نبودن ماشالله ، انشالله الان که کسی دورت نیست ؟

شکه شده بودم ، اون کل آمار من رو داشت هرچند کل دانشگاه امارم رو داشتن ولی اون که اصلا با کسی قاطی نمی شد! برایم جای سوال بود که از کجا همه چیز رو می دونست!؟

\_ نه همه خط خوردن البته اونا آویزونم بودن ، ولی یه چیزی، تو اینارو از کجا می دونی؟

کیان : ببخشیدا کل دانشگاه و یه نفس نیکزاد مگه میشه آمارت رو نداشته باشن .

\_ ولی از تو هیچ صدایی در نیومد چطور می شه پسری مثل تو با این سر زبون و قیافه کسی رو نداشته باشه ؟!

کیان : نگفتم کسی دورم نبود، بود ولی فقط دو نفر بودن که از همون اول دوستی دو قدم باهاشون راه رفتم گفتن کی میای خواستگاری . راستش رو بخوای موقعیتم جوری نبود بتونم برم خواستگاریشون.

(پسره چموش داشت یه جور بهم می فهموند که اسم ازدواج و نیارم نمی دونست منم به ازدواج تو این سن اصلا فکر نمی کنم )

\_ چه جالب !

کیان\_چیش جالب بود ؟

\_خواستگاری کردنشون

کیان\_یعنی تو قصد ازدواج نداری ؟

\_ حالا حالا ها نه ، من دیگه باید برم تا مامانم نخوابیده بگم قراره فردا برم تهران بهت پیام میدم اگه اوکی بود .

کیان\_باشه پس منتظرم .

\_ کار نداری ؟

کیان\_شبت شیک

\_همچنین خداحافظ

از اتاق بیرون رفتم مادر جلوی تلویزیون نشسته بود و مشغول نوشتن بود مثل اینکه دوباره دلش هوایی شد.

از پشت بغلش گرفتم گونه ش رو بوسیدم

\_سمانه جونم دوباره دلت کجا پر کشیده قلم به دست شدی ؟

مامان لبخند غمگین زد.با تعجب نگام کرد می دونستم تو فکرش نمی گنجید من اتقدر زود آرام شدم.شاید

اگه کیان زنگ نمی زد عمرا تا فردا سرحال می شدم.

مامان\_ این داستانه آخرش بود گفتم تمومش کنم، تو چرا نخوابیدی ؟

کنارش نشستم و برگه های روی میز رو تو دستم گرفتم و نگاهی به اون ها انداختم.

\_ دیو دو سرم تو این داستان هست ؟

مامان اخم کرد

مامان\_دیو دو سر چرا ؟ کی و می گی ؟

با نفرتی که کل وجودم رو گرفته بود اسمش رو به زبون آوردم

\_ منوچهر و میگم جناب آقای نیکزاد

مادر با دست به روی صورتش زد و نگاهش سمت اتاق کشیده شد.

مامان\_ خدا مرگم بده این چه حرفیه ؟ آدم راجب باباش اینجوری حرف میزنه ؟

\_ من که اون رو بابام نمی دونم می خوام صد سال سیاه بابام نباشه من موندم چرا ولش نکردی بری ؟

مامان\_ کی و داشتم برم ؟ کجا می رفتم ؟ یه هزاری بهم نمی داد اوایل هر جا می رفت در و قفل می کرد  
برادرم آدم کشت حبسش و من کشیدم .

\_ خدا لعنتشون کنه قوم الظالمین رو، اگه خدا جای حق نشسته باشه میدونه چه بلایی سرشون بیاره .

مادر خندید

مامان\_ تو یکی به اونا رفتی نگاه طرز حرف زدنش و خدایی من بهت اینجور حرف زدن رو یاد دادم ؟

\_ ولکن بابا اگه مثل تو بودم که باید تا الان بچه سومم تو راه بود .

مامان\_ پاشو، پاشو برو بخواب از وقت خوابت گذشته داری هذیون می گی.

\_ مامان ؟

مامان\_ جانم ؟

\_ می خوام یه چند روز برم تهران خدایی هوای این خونه برام سنگینه، اصلا با هم بریم ،ها؟ بذار این آقا به  
چند روز رو تنهایی سر کنه بفهمه دنیا دست کیه ؟

مادر دوباره سمت اتاق برگشت و انگشتش را روی بینی اش گذاشت

مامان\_ زبون به دهن بگیر صدات رو می شنوه، دوباره می خوام وحشی بیاد ریچار بارمون کنه .

بلند خندیدم تا حالا مادر این حرف ها رو راجع به بابا نزده بود خودش بعد تموم شدن حرفش محکم تو  
دهنش زد.

مامان\_ خدا بگم چیکارت نکنه ببین چجوری حرصم و در آوردی که اینا از دهنم پرید. پاشو برو ولی به من  
نگو به خودش بگو اجازه داد برو ،من خونه نیاز نمیام اون همه اصرار کردم اون مگه موند؟



\_ اجازه اون برام مهم نیست من فردا میرم دوست داشتنی بهش خبر بده برام مهم نیست چه عکس العملی نشون میده .

رو برگردوندم و به سمت اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم و برای کیان پیام فرستادم

(فردا اوکی شد هر ساعتی خواستی حرکت کنی بگو)

نیم ساعتی گذشت تا پیام داد

کیان:(۱۰ آماده باش میام درخونتون)

( باشه شب خوش)

\*\*\*\*\*

با تک زنگی که روی موبایلم زده بود، دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم . شلوار کتان سفید با مانتو مدل کتی ام رو پوشیدم . شال مشکی م رو سرم گذاشتم کوله ام رو برداشتم و رژ کالباسی م رم روی لبام کشیدم آرایشم کامل بود ولی نه اونقدر که تو چشم باشم .

با مادر روبوسی کردم .

مامان\_ مواظب خودت باش بلیط گرفتی؟

\_ آره قربونت برم تا رسیدم خبرت می کنم مطمئنی نمیای؟

مامان\_ آره برو فقط مادر خیلی مواظب باش، به نیاز خبر دادی میری نکنه خونه نباشه؟

\_ اره مامان جان به آران گفتم نگران چیزی نباش قربونت برم

جلو در کفش هام رو پوشیدم مادر خواست تا جلو در حیاط بیاد که جلوش رو گرفتم

\_ برو تو دیگه کجا داری میای؟ مواظبم برو دورت بگردم برو تو

مامان ساندویچی رو که برام درست کرده بودبا نایلون میوه به دستم داد ، سریع تو کوله ام گذاشتم و خدا حافظی کردم جلو در دوباره برگشتم و بوسه ای براش فرستادم .

کیان دقیقا جلو در خونه پارک کرده بود خدا روشکر ماشینش ال نود مشکی بود زیاد جلب توجه نمی کرد . به اطرافم نگاه کردم و سریع سوار شدم .

کیان خندید

کیان\_سلام خوبی ؟

سمتش برگشتم مثل همیشه مرتب و خوش تیپ بود.

لعنتی چشماش جادو می کرد پیراهن سفید با شلوار کتان مشکی پوشیده بود موهاش رو مثل همیشه هوایی زده بود که زیبایی اش رو دو چندان می کرد.

\_ سلام مرسی تو خوبی؟

کمی نگاهم کرد و لبخندی زد وقتی می خندید قلبم به تپش می افتاد.

نمی دونم چه مرگم بود چشم ازش برداشتم و به روبرو خیره شدم

کیان\_ خب چرا ساکتی می خوای تا تهران روزه سکوت بگیری؟

\_ چرا من باید چیزی بگم!

کیان\_باشه من می گم . خب چی بگم ؟

خندیدم اون هم خندید

\_ دیوونه ای بخدا

کیان\_ دوست داشتی الان بگم آره اونم دیوونه تو ؟

پشت چشمی نارک کردم

\_ بچه من از این لوس بازی ها بیزارم کمبودم ندارم ، پر پیمونم، انقدر از این قربون صدقه ها برام رفتن الان

وقتی یکی قربون صدقه م میره می ندازمش دور خودت که دیدی کم خاطرخواه نداشتم واسه همین لوس

بازی ها همه رو رد کردم.

کیان نیشخندی زد

کیان\_ خیلی چیزه خوبیه که افتخارم می کنی ؟ شنیدم افتخاراتت زیاد بوده ،خوشت میاد دل می شکونی ؟

\_ دل کی رو شکوندم ؟

کیان : کامران، اون پسره سعید، میثم، بازم بگم ؟

\_ بازجوییه؟ آگه اره باید بگم من نخواستم که اونا دنبالم باشن، در ضمن دلت به حال اونا نسوزه کیس دورشون زیاد بود با همه می پرن تو تک پر موندی غصه خودت رو بخور.

اخم روی پیشونی ش پررنگ تر شد احساس کردم دستش رو محکم تر دور فرمون گرفته.

کیان\_ شاید حق با توئه ولی یه چیزی رو همین اول کار بهت بگم من با کسی جز تو نیستم و انتظار دارم تو هم باهام رو راست باشی .

آگه کسی غیر من تو زندگیت هست بهم بگو و آگه نیست این خطت و با خطم عوض می کنم، تو این سه روزی که تهرانی، تا جفتمون از هم خیالمون راحت باشه . آگه قراره چیزی شروع بشه با شک و دو دلی نباشه بهتره.

حالا نوبت من بود تا اخم کنم

\_ طلا که پاکه چه منتش به خاکه .

اوکی خطا عوض فقط یکی هی هرشب پیام عاشقونه می فرسته برام که اونم چند روزی هست باهاش تموم کردم هر جور می تونی دکش کن غیر اون دیگه کسی نیست .

سرش رو تکون داد

کیان\_ حله ، دارم ضعف می کنم از گرسنگی دیر پاشدم از خواب هیچی نخوردم، یه جا همین جاها چشمت به رستورانی چیزی خورد بگو نگهدارم .

ساندویچ سالاد الویه که مادر برام درست کرده بود رو از کوله م بیرون اوردم و سمتش گرفتم

\_ بیا حالا اینو بخور جلو دل ضعفت رو بگیره

کیان لبخندی زد

کیان\_ دمت گرم از این هنرا هم داری ؟

نیشخند زد

\_ هنر دست مامانم من هیچ هنری ندارم دلت و خوش نکن .

کیان\_ میگم آخه به گروه خونیت نمی خوره

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و دوباره فکر مادر حلقه اشک رو تو چشم هام نشوند ولی اجازه ریزش بهش ندادم .

\_کیان؟

کیان\_ جانم؟

\_ تا حالا شده دلت بخواد یکی رو تا سر حد مرگ بزنی؟

با تعجب سمتم برگشت

کیان\_ دیوونم مگه ! اگه مشکل داشته باشم خودم و بستری می کنم چه کاریه آخه !؟

لبخند روی لب هام نشست سمتش برگشتم

\_ از من بترس من دیوونه بازی هام زیاده اصلا هم قصد بستری شدن ندارم .

کیان بلند خندید

کیان\_ جان نفس یه موقع هوس کردی یکی رو بزنی بگو من دور و برت نباشم .

جدی شدم سرم رو به شیشه چسبوندم

\_ پس رفیق روزهای خوشی فقط! ولی یکی هست یه گوشه ذهنم دلم می خواد انقدر دیوونه شم که تا سر

حد مرگ بزنمش ، کسی که زندگی مامانم و تباه کرد مامانم خیلی مظلومه.

کیان\_ مادرا همیشه دلسوزن همیشه بدترین درد واسه اوناست.

ولی خب پدر هم نقشش تو زندگی پر رنگه اونم کلی درد داره اونم زحمت می کشه تا شکم خانوادش سیر

باشه تا مشکلی نداشته باشن .

نمی تونستم دفاعیاتش رو قبول کنم حد اقل نه برای پدر خودم، شاید پدر اون یا خیلی های دیگه برای

تامین خانواده کار می کردن تا اون ها تو آسایش باشن ولی پدر من نه او فقط به فکر خودش بود . من حتی

شک داشتم اون ازدواج مجدد نکرده باشد .

کیان\_ چرا ساکت شدی ؟

\_ داشتم به حرف های تو فکر می کردم . تو می گی مرد هم مشکل داره درسته ؟

ولی یه درصد از سختی های زن و مرد می کشه؟ نه ماه بارداری و باید تحمل کنه شب ها سخت بخوابه درد بکشه ، ولی مرد چی راحت می خوابه و خر خرم می کنه ، تو زایمان بدترین درد و زن می کشه بعد اسم پدره رو بچه میره زن بیچاره چی؟ هیچی ، تازه اینجاش باحاله تا میان از اتاق عمل بیرون به جای پرسیدن حال مادر همه با ذوق می گن بچه چیه ؟ سالمه ؟

کیان فقط سری از افسوس تکون داد و سکوت کرد دوباره یاد این چندسال تنهایی مادر افتادم ، چطور تونست بدون خانواده اش زندگی کنه ؟ صبور بودن هم حدی داشت که اون رو گذرونده بود. باید اسکار می گرفت برای زن بودنش و تحمل کردن طایفه ی پدری و عذاب هاشون من اگه جای اون بودم همه اونا رو سر جاشون می نشوندم.

کیان\_ نفس؟

\_ بله؟

کیان\_ چقدر تو فکر میری ؟ چیزی اذیتت می کنه ؟ کنار من بودن که معذبت نمی کنه ؟

\_ نه بابا معذب چی !؟

با صدای زنگ تلفن همراهم دست تو کیفم کردم و گوشیم رو بیرون آوردم با دیدن اسم آران لبخندی روی لب هام نشست .

\_ سلام نوله

آران بلند خندید

آران\_ علیک سلام خاله جان احوالت؟

\_ چه مودب شدی نمیاد بهت! کسی پیشته؟

آران\_ نه بابا تنها تو اتاقم افتادم عشقم پسم زد افسردگی گرفتم.

خندیدم

\_ مردشورت رو ببرن که عاشق نشی .

آران\_ بی خیال من ، شنیدم ترکوندی خونه رو، زدی بیرون باز این منوچهر چش بود خرت و گرفت ؟

\_ میام می گم برات .

آران\_ کی می رسی؟ کجا بیام دنبالت؟

نگاهی به اخم های درهم کیان انداختم

\_ نمی خواد بیای دنبالم در خونتون پیاده می شم . کار نداری فعلا؟

آران\_ خیلی مشکوکی کی داره میارتن؟ رگ غیرتم زده بالاها

\_ بشین بینیم بابا بذار پشت لبات سبز شه بعد عر بزن

آران\_ کی می خوای حرف زدن یاد بگیری ! احمق نمی ذارم سبز شه وگرنه سبزه زاریه واسه خودش

دوباره بلند خندیدم و باهاش خداحافظی کردم خواستم دوباره موبایل رو تو کیفم بذارم که کیان دستش رو طرفم دراز کرد .

با تعجب نگاهش کردم منظورش رو نفهمیده بودم که با ابرو به موبایلم اشاره کرد و به زبون آورد.

کیان\_ گوشی لطفا

ناخودگاه اخمی روی پیشونیم نشست حوصله بحث نداشتم گوشی رو کف دستش کوبیدم.

\_ آخه الان مامانم زنگ بزنه می خوای چی بگی ؟

کیان\_ تو با گوشی من زنگ بزن بگو این فعلا دستمه ، اصلا بگو خطتو عوض کردی تا آخر همین دستت باشه .

لب به دندون گرفتم و شونه ای بالا انداختم

\_ باشه بابا بگیر

کیان\_ این کی بود باهاش حرف میزدی ؟

نیشخند زدم

\_ دوست پسر ، چه سوالایی می پرسی خواهرزادم بود دیگه

کیان\_ باشه سیمکارتارو عوض کن من حواسم پرت می شه .

نمی خواستم فعلا از ماجرای دوستیه بین من و کیان کسی اطلاع پیدا کنه .

ولی متاسفانه نشد و آران من رو کنار کیان دید.

با کیان خدا حافظی کردم و سمت آران رفتم اخم هاش تو هم بود.  
دستم رو طرفش گرفتم ولی توجه ای نکرد و با نگاهش کیان رو زیر نظر گرفته بود .

آران\_این کیه نفس ؟

خندیدم و از کنارش رد شدم

\_ تو فکر کن راننده شخصیمه .

پشتم اومد و جلو در ایستاد و به چشم هام خیره شد

آران\_ خاک بر سرت، از شمال تا اینجا با راننده شخصیت اومدی ؟

شما همیشه با راننده هاتون اینجوری برخورد می کنین؟

عصبی شدم و سمتش برگشتم

\_ چجوری برخورد کردم؟ بوسیدمش ؟ دست بهش دادم ؟ دِ چیکار کردم لعنتی ؟ بین آران یه چیز و تو

گوشت فرو کن قرار نیست تو کارام دخالت کنی فهمیدی؟

من هر کاری که دوست داشته باشم انجام می دم ، هر کاری پس بزن به چاک .

اون رو کنار زدم و دستم به زنگ نرسیده بود که دوباره روبروم قرار گرفت

آران\_ درسته ازت کوچیک ترم ولی قرار نیست اجازه بدم با زندگی ت بازی کنی ، نفس برای چزوندن

منوچهر این بازی و شروع نکن ، بخدا اون ککشم نمی گزه، اون هیچ کدومتون براش مهم نیستین فقط به

فکر خودشه .

ببزار بودم از تکرار واقعیت های زندگی م ببزار بود از منوچهر نیکزاد مردی که چند نفر رو نابود کرده بود من ،

مادر ، نیاز .

\_ تمام شد؟ اجازه میدی برم تو؟ خیلی خوب ازم استقبال کردی کمال تشکر و ازت دارم .

ولی یه چیز و بهت بگم که فکر نکنی انقدر بدبخت شدم که برای چزوندن پدربزرگت با این پسره اومدم

تهران . باید بگم که داری اشتباه می کنی اون و جور دیگه می شونم سر جاش .

این پسری که الان دیدی واقعا ازش خوشم اومده خدا رو چه دیدی شاید همین شد ناجیم و من از این

زندگی نکبتی نجاتم داد.

آران دست تو جیبش کرد و کلید در آورد و به در انداخت .

اول من داخل رفتم پشتم آران آروم قدم برداشت و حرکت کرد.

همیشه از آسانسور می ترسیدم یه ترس عجیب، شاید این ترس هم نشات گرفته از بچه گی م بود ، مگه نمی گن اتفاقی که تو بچه گی برات رخ بده تا بزرگ شی تو ذهنت می مونه و باعث ترست می شه! باید از مادر بپرسم.

راه پله ها رو پیش گرفتم آران پایین پله ها ایستاد

آران\_ بدبخت بیا با آسانسور بریم نفست می گیره می میری انقدر آدم ترسو .

زبون درازی کردم همیشه از بچه گی دعوامون برای چند ثانیه بود خدا رو شکر الانم همین بودیم چیزی تغییر نکرد.

نفسم بگیره بمیرم بهتر از اینه که آسانسور سقوط کنه و از ترس سخته کنم بمیرم اونجوری هم درد داره هم ترس هم هزار مرض دیگه .

سری از تاسف تکون داد و با آسانسور رفت من هم از پله ها بالا رفتم.

خونه شون طبقه چهارم بود تو طبقه سوم نفسم گرفت کمی ایستادم و نفس گرفتم دوباره ما بقی پله رو بالا رفتم.

آران و نیاز جلو در ایستاده بودن نیاز با دیدنم آغوشش رو به روم باز کرد و من و تو بغلش گرفت گونه ش رو بوسیدم .

\_ سلام خوبی ؟

نیاز\_قربونت برم تو خوب باشی منم خوبم ، خوش اومدی بیا تو

با هم داخل خونه رفتیم و روی مبل تنبلانه لم دادم .

خونه شون یه پذیرایی بزرگ بود با دو دست مبل و وسایل تزئینی و یک قسمت خونه رو هم سنتی چید، نیاز از مجردی اش خوش سلیقه بود .

وسط پذیرایی پله می خورد به طبقه دوم، که اتاق خواب ها اونجا قرار داشت. یکی از سه اتاق ها اتاق مهمون بود .



نیاز : چرا مامان و نیاوردی ؟

\_ چقدرم مادرت به حرفم گوش می ده

نیاز : دوباره بحثتون با بابا سر چی بود ؟

با یاد دیشب اخم هام در هم گره خورد و دستام مشت شد، ولی لبخند زدم.

\_ مثل همیشه ما که کلا با هم نمی سازیم تو فکر یه خونه و کارم واسه خودم ، زیاد اونجا نمی مونم.

نیاز کنارم نشست

نیاز\_ دیوونه شدی؟ کجا بری تنها زندگی کنی ؟ تو بری مامان باید چیکار کنه ؟ مامان و می خوای با اون آدم خبیث تنها بذاری؟ به مامان فکر کردی؟ اصلا بخدا عقلت و از دست دادی، زر بزن بگو مشکلت چیه تا من خودم یه غلطی بکنم .

\_ خواهرم من که تا آخر عمر که اونجا نیستم بالاخره مامان تنها میشه چرا جوش الکی میزنی ، مادرت این زندگی رو دوست داره به این زور گفتن ها عادت کرده اگه یه روز بابات نیاد سرش داد نزنه اون روزش براش شب نمی شه .

بهش میگم منوچهر خان من میرم مامانم با خودم می برم میگه کاش یکی زودتر پیدا می شد تا من و نجات بده نه الان که کلی خرجتون کردم ، مامان ساکت فقط نگاش کرد منم خواستم ازش دفاع کنم دستم و فشار داد که لال شم می فهمی !خودش دوست داره تو سری خور باشه ، من نمی تونم اون خونه رو تحمل کنم تو بگو حتی یه لحظه .

آران\_ این باباتونم دیگه شورش و در آورده شیطونه می گه کاری کنم از زندگی کردن پشیمون شه .

نیاز\_ تو ببند دهنه و این غلطای اضافی به تو نیومده .

آران زیر لب غر زد و سکوت کرد

تو دلم گفتم : ( هه نمی دونی چه بلاهایی سر مادربزرگت آورده اون چیزایی که من شنیدم تو و نیاز بشنویین قطعاً سخته می کنین یا کم کم دست به قتل منوچهر می زنین )

\_ بی خیال مثلاً اومدم اینجا آرامش داشته باشم خدایی باز جنگ اعصاب درست نکنین . داداش حسام کجاست ؟

نیاز بلند شد و سمت آشپزخونه رفت

نیاز\_ سرکاره بر و لباست و عوض کن یه چیز بیارم بخوری .

\_ فقط چای می خورم چیز دیگه نیار .

به اتاق آران رفتم و لباس هام رو عوض کردم یه تیشرت و شلوارک کوتاه پوشیدم و تو دستشویی دست و صورتت رو شستم از اتاق بیرون اومدم . آران از پایین پله ها به من نگاه کرد.

آران\_ عمرا بذارم رو تختم بخوابی نقشه شوم واسه اتاقم نکش .

لبخند خبیثانه ای زد

\_ تو که می دونی جز اتاق تو جای دیگه خوابم نمی بره دوست داشتی می تونی کنارم رو تخت بخوابی .

آران\_ دست شما درد نکنه لطف می کنین اجازه می دین کنارتون بخوابم .

\_ چیکار کنم دیگه کلا آدم با محبتی ام

نیاز با سینی چای و ظرف کیک بیرون اومد و لبخندی زد

نیاز\_ باز شروع شد، آران خان شما تو اتاق مهمون می خوابی بخدا کشتمت با نفس تو یه اتاق باشین .

آران\_ قول میدم فیلم ترسناک نذارم

نیاز\_ اصلا حرفشم نزن شما دو تا کنار هم زلزله ی هشت ریشتری هستین خونه رو با خاک یکسان می کنید

با صدای ویبره موبایل رو تو دستم گرفتم

کیان ( سلام من رسیدم هتل تو داری چیکار می کنی )

(سلام دارم چای می خورم جات خالی ، بگير یکم بخواب بیدار شدی خبرم کن )

کیان ( بدون تو مگه خوابم می بره؟)

(انقدر مواد نزن خوب نیست اینهمه توهم ما تازه امروز هم و دیدیم هیچ اتفاقی هم بینمون رخ نداد)

استیکر خنده فرستاد. من هم دیگه چیزی نفرستادم چای و با یه قاچ از کیک خوردم و دوباره روی مبل دراز کشیدم .

نیاز\_ به مامان گفתי رسیدی ؟

محکم روی پیشونی م زدم

\_ وای نه

سریع شماره گرفتم و دو بوق نخورده جواب داد .

مامان\_ بله بفرمایید؟

دلَم می خواست کمی سر به سرش بذارم برای همین صدام رو نازک کردم.

\_ حاج خانم سلام

مامان\_ سلام بفرمایید!

\_ ببخشید منوچهر جون هست ؟

نیاز و آران یواش می خندیدن ، مادر معلوم بود عصبی شده .

مامان\_ اگه حرفی هست بفرمایید من خانمشون هستم ؟

\_ ای وای خدا مرگم بده خانمشون! اون عوضی که گفت زنم و طلاق دادم! پس جواب بچه تو شکمم و کی میده؟ بهش بگو داداشم و می فرستم سراغش فکر کرده شهر بی کلانتره بیاد یه بچه بندازه و دِ برو که رفتیم نه جانم پدرش رو در میارم .

مامان کمی مکث کرد.

مامان\_ نفس ذلیل شی الهی از دستت راحت شم مرض داری تو آره؟ باز با اون پسر مارمولک نیاز ایستادین من و دست انداختین؟

بلند خندیدم

\_ قربونت برم سمانه جونم خوبی عشقم ؟ نه بابا ایندفعه تنها بودم اون سرش خبر نداشت.

مامان\_ دختره احمق ، کی رسیدی؟

\_ منم دوست دارم مامانم این همه محبتت نابودم کرد .

مامان\_ خوبه خوبه زبون باز

\_ شوهرت کجاست؟

مامان\_ دنبال یه لقمه نون

\_ بگو دنبال پول یه لقمه نون که سزرش نمی کنه. فهمیده اومدم تهران؟

مامان\_ نه

\_ اوکی بهتر نمی خواد اصلا بهش بگی کار نداری؟

مامان\_ تو کاریت نباشه بهش می گم یا نمی گم . سلام برسون بهشون مواظب خودت باش .

\_ چشم شما تاج سری هر چی بگی رو سرم جاداره حاج خانم . بزرگیت رو می رسونم خدا نگهدار.

شب احسان هم به جمع مون اضافه شد .

چقدر تو جمع اون ها بودن رو دوست داشتم ، چی می شد من هم پدر و مادری مثل نیاز و احسان داشتم .

مطمئنن دیگه چیزی از خدا نمی خواستم.

احسان لبخندی زد و سیبی طرفم پرت کرد

احسان\_ کجا غرق شدی؟ بیا بیرون کنار ما باش.

چشم هام رو ریز کردم و بهش خیره شدم

\_ خدایی خانوادگی مشکل دارین ، به یه دکتر خودتون رو نشون بدین! بخدا اینجوری خوب نیست جلوی یه

غریبه اینکارها رو کنین دست می ندازنتون و مسخرتون می کنن به فکر خودتون نیستین به فکر آبروی ما

باشین .

احسان خندید

احسان\_ یکم به فکت استراحت بده خوب نیست دختر انقدر وراج باشه.

آران بلند خندید و برای احسان دست زد

آران\_ دمت گرم احسان خوب حالش رو گرفتی.

احسان چشم غره ای بهش رفت

احسان\_ من یکی تو رو کی باید آدم کنم خدا می دونه. مرتیکه خر جلو دوستانم اینجوری صدام می کنی فکر می کنن با هم مشکل داریم همه با دلسوزی بهم نگاه می کنن نمی دونن تو عقلت معیوبه.

آران روی صورتش زد

آران\_ بده می خوام باهات راحت باشم! اصلا بهت می خوره بابام باشی؟ ایندفعه بهشون بگو این داداش کوچیکمه.

آران طوری که نیاز نشنوه گفت:

آران\_ اون جووری می دونی چقدر دختر دورت جمع می شه؟ قدرم رو نمی دونی پایه باش از این به بعد آخر هفته ها تیپ بزن می برمت کوه، اومممم نمی دونی چه خبره از همه نوعش پیدا می شه .

نیاز گوشش رو پیچوند و محکم پس گردنش زد

نیاز\_ خاک بر سر من کنن حیف اون شیری که دادم تو خوردی.

بلند خندیدم

\_ این و باید با پهن گاو سیر می کردی بخدا اونم زیادیش بود .

احسان و نیاز بلند خندیدن و آران کوسن روی مبل رو طرفم پرت کرد. خودش هم به زور جلو خندیدن ش رو گرفته بود با یک اخم ساختگی نگام کرد.

آران\_ دارم برات یک پهن گاوی بهت نشون بدم اون سرش نا پیدا .

نیاز کلافه سمت احسان برگشت

نیاز\_ به خداوندی خدا اینا دوباره می خوان جنگ و شروع کنن احسان پات رو از خونه بیرون بذاری کشتمت خودت بالا سرشون وای میستی من از پششون بر نمیام. مگه اینکه آران و با خودت ببری سرکار .

آران وارفته به نیاز نگاه کرد مثل بچه ها لباس رو غنچه کرد و با بغض ساختگی به نیاز نگاه کرد.

آران : (آیه بابا حتما من و ببر) مسخره کردی نیاز؟ مگه بچه م این جووری باهام برخورد می کنی؟ پاشو شام رو بکش تلف شدم از گرسنگی .

دوباره شلیک خنده بود که فضا رو پر می کرد .

نیاز\_ آره بخندین احسان خان یکم سیاست پدارنه داشتی این حال و روزمون نبود .

آران\_ آخه بدبختی اینجاست سیاست مردانه هم نداشت، آخه چرا احسان؟

من خندیدم و احسان برای اینکه نیاز عصبی نشه به زور خودش رو کنترل می کرد تا نخنده. نیاز آشپزخونه رفت دمپایی به دست بیرون اومد. تا دمپایی دستش رو دید دوید و سمت اتافش رفت در رو بست.

نیاز پشت در ایستاد دو ضربه محکم به در زد

نیاز\_ تو که از این در میای بیرون پدرت رو در میارم. امشب رو گرسنه بخوابی می فهمی سیاست یعنی چی.

آران\_ بخدا تو مادر نیستی شمری قصد کشتنم رو داری من تا صبح میمیرم از گرسنگی.

نیاز\_ به جهنم

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادم و گوشی رو در گوشم گذاشتم.

\_ سلام

کیان\_ علیک سلام تنبل چقدر می خوابی؟ پاشو آماده شو میام دنبالت بریم دور دور.

تمام تنم کوفته بود بی حوصله بودم.

\_ برای مغازه بابات خرید کردی؟

کیان\_ بله خانم صبح زود رفتم الان ساعت سه بعدظهره

با تعجب بلند شدم

\_ واقعا؟ پس چرا بیدارم نکردن؟

اوکی آماده شدم خبر میدم بهت بیای دنبالم کار نداری؟

کیان\_ نه خوش خواب منتظر تماستم .

از روی تخت بلند شدم اون رو مرتب کردم و بعد شستن دست و صورتم از اتاق بیرون رفتم.

هر چی صدا زدم کسی خونه نبود. نه نیاز نه آران دوباره به اتاق برگشتم لباس و حوله ام رو برداشتم و سمت حمام رفتم.

بعد دوش گرفتن کمی سرحال شدم. حوله رو دور موهام پیچیدم و شومیز سفید و شلوار جین با مانتو جین جلو بازم رو پوشیدم. جلوی آینه نشستم و موهام رو خشک کردم کمی به چهره ام دقیق شدم انگار کمی لاغر شده بودم. زیر چشمام گود افتاده بود.

چشم هام رو کوچیکتر نشون می داد ابرو هام رو کمی ردیف کردم و بی خیال شروع کردم به آرایش کردن کمی کرم روی صورتم خالی کردم. زیرگودی و کبودی چشم هام را با کرم پوشوندم، خط چشم کشیدم و روی موژه های بلندم ریمل کشیدم که زیبایی چشم هام را دو چندان کرد. رو گونه هام رژگونه کم رنگی کشیدم حتی رنگ رژلبم را هم مات انتخاب کردم با لبخند به چهره ام خیره شدم بوسه ای برای خودم فرستادم.

کیف کجم و شال سفیدم رو سر کردم و از اتاق بیرون رفتم. همون طور که از پله ها پایین می اومدم شماره ی کیان رو گرفتم .

با تک بوقی که خورد جواب داد

کیان\_ جونم؟

\_ جونت سلامت من آماده ام هر وقت دوست داشتی بیا دنبالم.

کمی پرویی که بد نبود لبخند خبیثانه ای زدم

\_ کیان ناهار هم بهم میدی؟

کیان بلند خندید

کیان\_ نوکرتم هستم تو جون بخواه.

\_ همون ناهار بسه دمت گرم پس منتظرتم .

آشپزخونه رفتم کاغذی که رو یخچال چسبونده بود نظرم رو جلب کرد جلوتر رفتم و اون رو از یخچال کندم نیاز نوشته بود ( سلام خواهی من رفتم آرایشگاه دلم نیومد بیدارت کنم زود بر می گردم غذا رو گازه گرم کن بخور.)

لبخندی زدم و من هم زیر همون نوشته اش براش نوشتم (سلام فدای تو خواهی ناهار با یکی از بچه های دانشگاه که اینجاست دارم میرم بیرون دستت درد نکنه بابت ناهار زود برمی گردم)

در یخچال رو باز کردم و لقمه ای نون پنیر برای خودم درست کردم . دلم ضعف رفته بود حتما قبل اینکه جایی می رفتیم باید ناهار می خوردم وگرنه امروز برای کیان زهرمار می شد.

با تک زنگی که روی موبایلم افتاد از در بیرون رفتم و کفشم رو پوشیدم می خواستم مثل همیشه از پله ها برم ولی ترس رو کنار گذاشتم و با دو خودم رو به آسانسور رسوندم قبل بسته شدنش وارد شدم یه مادر و پسر توش بودن. مادریه با تاسف نگام کردو پسر بچه خندید چشمکی بهش زد و دوباره خودم رو تو آینه نگاه کردم. به طبقه همکف که رسید جلو در ایستادم و رو به خانم گفتم

\_ شما اول بفرمایید که دیگه با تاسف نگام نکنید.

بدون حرف اخم کردو بیرون رفت من هم پشت سرش شکلکی در آوردم که از دید نگهبان پنهون نموند نگهبان مهربونی بود کنارش رسیدم بلند سلام کردم.

\_ سلام عمو خسته نباشی.

لبخندی زد

نگهبان\_ سلام عمو چون درمونده نباشی.

\_ با اجازتون.

از در بیرون اومدم کیان جلو در ایستاده بود سوار ماشین شدم دوباره نگاه اون زن بود که بدرقه راهم شد.

چشم غره ای براش رفتم و سمت کیان برگشتم

\_ سلام

کیان با تحسین نگاهم کرد

کیان\_ سلام به روی ماهت چه خوشگل شدی.

\_ چشم بصیرت نداشتی من کلا خوشگل بودم.

کیان بلند خندید و گونه م رو کشید

کیان\_ خیلی بامزه ای بخدا

یکم عصبی شدم ولی سعی کردم اروم باشم سمتش برگشتم



\_ یه جا وایستا یه چیز بخوریم خیلی گرسنمه.

به دور و برش نگاه کرد راهنما زد و کنار رستورانی که سر راه بود ایستاد ماشین رو پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

کیان\_ نمی دونم غذاش چه جوریه ولی خب گرسنته دیگه مجبوریم هر چی هم بود بخوریم.

لبخندی زد و با هم وارد رستوران شدیم قسمتی تخت سنتی بود و قسمت دیگه میز و صندلی از اون جایی که آدم راحت طلبی بودم بدون نظر خواستن سمت تخت رفتم و کفشم رو در آوردم و بالا رفتم و راحت نشستم. کیان لبخندی زد.

کیان\_ من برم دستم رو بشورم گارسون اومد سفارش بده تا پیام.

چشمکی زد و رفت.

موبایلم رو از کیفم در آوردم از خودم عکس گرفتم و برای آران فرستادم.

چند دقیقه نشد که تیک خورد. سریع تماس گرفت ولی جواب ندادم و موبایل رو تو کیفم انداختم.

گارسون با منو سمتم اومد و خوش آمد گفت

بدون نگاه کردن به منو دو پرس کوبیده و با مخلفاتش سفارش دادم .

کمی به اطراف نگاه کردم نظرم به میز کناری جلب شد که دختر و پسر به هم خیره شده بودند و با لبخند با

هم حرف می زدند. چندی وار نگاهشون کردم نمی دونم چرا از این نوع برخوردها بیزار بودم! شاید چون

خودم هنوز دل به کسی نبسته بودم و یا به قول فرشته عاشق نشدم

با صدای کیان چشم از اون ها برداشتم

کیان\_ کجایی؟

کنارم جفت به من نشست و دستش رو دور گردنم انداخت.

دیگه کلافه شده بودم زیادی احساس نزدیکی می کرد.

درست بود دختر راحتی بودم. ولی برای خودم عقایدی داشتم از اینکه به من دست می داد و یا به هر نحوی

دوست داشت به من نزدیک شه بیزار بودم. برام سخت بود از اون جایی که معروف بودم به رک گویی سمتش

برگشتم .

\_ می شه خواهشا یکم فاصله رو رعایت کنی داری میای تو حلقم؟

انگار بهش برخورده بود اخم کرد و بلند شد و روبروم نشست موبایلش رو دست گرفت.

\_ الان قهر کردی؟

با طعنه گفت

کیان\_ نه فاصله گرفتم که راحت باشی.

\_ می شه گوشت رو بندازی کنار به جای اخم کردن حرف بزنی .

موبایلش رو کنارش گذاشت و به چشم هام خیره شد نمی دونم چشم هاش چه جادویی داشت که اینطور زبونم رو می بست.

کیان\_ الان دستم رو انداختم دور گردنت خوردمت؟

\_ نه نخوردیم ولی خب من به یه چیزایی معتقدم باید به اعتقاداتم احترام بذاری.

نبشخند زد و نگاهش رو ازم گرفت.

کیان\_ باشه نگاتم نمی کنم می دونی تو اسلام نگاه کردن به نامحرمم گناهه .

\_ می شه بس کنی و مسخرم نکنی! شما همیشه با اولین برخورد می چسبی به دوست دخترت؟ با همه همین جوری راحت بودی؟

کیان\_ بس کن تو رو خدا مثل املا چرا برخورد می کنی؟ ظاهرهت یه چیز دیگه نشون می ده؟

\_ هر چی ظاهر آدم باشه باطنش هم همونه ! اینه طرز فکره واقعا!؟

کیان\_ بس کن نفس غلط کردم خوبه؟ چرا این غذای کوفتی رو پس نمیارن.

برای اولین بار بغض کرده بودم. نمی تونستم بشینم هر لحظه امکان داشت اشک هام روی صورتم سر بخوره من این رو نمی خواستم اشک ریختن جلوی یک مرد برام سنگین بود.

بلند شدم کفش هام رو پوشیدم کیان آستین مانتو م رو گرفت

کیان \_ کجا؟

\_ ولم کن هر وقت یاد گرفتی چطور باید رفتار کنی بهم زنگ بزن.

کیفم رو گرفتم و از رستوران بیرون رفتم. یک لحظه هم نایستادم چون مطمئن بودم با یک کلمه دیگه صورتم از اشک خیس می شد .

روی نیمکتی که گوشه خیابون بود نشستم از رستوران خیلی فاصله داشت نمی تونست پیدام کنه .  
موبایلم پشت هم زنگ می خورد به هیچ کدوم از تماس ها جواب ندادم.  
خاموشش کردم و تو کیفم انداختم.

خیلی عصبی بودم. دستام می لرزید متنفر بودم از آدم هایی که با طعنه حرف می زدن، درست مثل پدرم من این موجود ناشناخته رو به زور تحمل می کردم چطور می تونستم یکی مثل اون رو دوباره وارد زندگی م کنم !

نمی خواستم مثل دخترای ضعیف اشک بریزم از اشک ریختن بیزار بودم. نباید برای هیچ موجود بی ارزشی اشک ریخت.

به نظرم هیچ چیز ارزش این رو نداره که خودت رو بخاطرش شکنجه و عذاب بدی ! کیان که برام ارزشی نداشت، اصلا لایق هم صحبتی با من نبود چه برسه دوستی!

اون همون دندون لقیه که می گن زودتر باید انداخت دور. الان ازش جدا شم بهتره از اینه که دو روز دیگه وابسته ش شم و دلکندن سخت شه.

بلند شدم و کیفم رو روی دوشم انداختم شانسی که آوردم زیاد از خونه ی نیاز دور نشده بودم.

همون راه رو دوباره برگشتم با صدای شکمم سر چرخوندم و یک ساندویچی به چشمم خورد سمتش رفتم و یک همبرگر و نوشابه سفارش دادم و روی صندلی نشستم تا آماده شه .

\*\*\*\*\*

اونقدر اون اطراف گشتم و فکر کردم که متوجه تاریکی هوا نشدم انگار ساعت از دستم در رفته بود هوا کمی تاریک و کوچه خلوت بود قدم هام رو بلند برداشتم تا زودتر برسم.

جلو در با دیدن ماشین کیان پاهام به زمین میخ شد با دیدنم با ماشین سمتم اومد و کنارم ایستاد، بلند داد زد

کیان\_زودباش سوار شو

ترسیدم نه از دادش! از اینکه آبرو ریزی کنه برای نیاز بد می شد به دور و برم نگاه کردم خبری نبود.سوار شدم و سمتش برگشتم.

تا خواستم حرف بزنم پاش رو روی گاز فشرد و با سرعت از کوچه بیرون رفت.

\_ کجا میری وایستا؟

کیان\_ دهنتم رو ببند تا الان کدوم گوری بودی؟ چرا گوشیت رو خاموش کردی؟ بده من گوشیت رو ببینم .

\_ نگهدار تا در و باز نکردم.

با همون سرعت گوشه خیابان پارک کرد و با ترمزی که گرفت نزدیک بود با سر تو شیشه برم.

با ترس سمتم برگشت

کیان\_ خوبی؟

تمام خشمم رو تو چشم هام جمع کردم و بهش خیره شدم .

\_ دیگه هیچ وقت، خوب گوش کن هیچ وقت سر راه من قرار نگیر وای به حالت دوباره ببینمت.

خواستم در ماشین رو باز کنم که دستم رو گرفت.

دوست داشتم باهات باشم .درست بود حسی بهش نداشتم ولی یک چیز ناشناخته تو وجودم بود که من و

وادار به با اون بودن می کرد نمی گم عشق نمی گم دوست داشتن، یه حسی که ناشناخته بود برام.

کیان\_ خواهش می کنم وایستا

آروم سمتش برگشتم و به دستش که روی دستم قرار گرفته بود نگاه کردم زود دستش رو کنار کشید.

کیان\_از ظهر خیلی فکر کردم، اولش نمی خواستم پیام سمتت، ولی نتونستم هر چی با خودم کلنجار رفتم

دیدم بهتر از تو برای من پیدا نمی شه .نمی گم عاشقت شدم نه. ولی از اینکه اجازه ندادی بهت نزدیک شم

برام دنیایی ارزش داشت. اولش برام سنگین بود، ولی بعدش که فکر کردم دیدم من دنبال یکی مثل تو بودم

واسه زندگی م. همه اونایی که باهاشون بودم اگه بهشون پیشنهاد خونه خالی هم می دادم باهام می یومدن

خیلی راحت بودن. فکر کردم تو هم مثل اونایی.ولی نبودی خواهش می کنم باهام بمون.

سرم رو بلند نکردم به روبرو خیره شدم

\_ من رو برسون دیرم شده نگرانم می شن.

کیان\_ نمی خوی چیزی بگی؟

سمتش برگشتم

\_ چرا، اگه یکبار دیگه تکرار شه چی؟

کیان\_ قول می دم تکرار نشه

\_ باشه برسونم خونه

لبخند زد

کیان\_ چشم نوکرتم هستم.

نمی دونم چرا ما کنار هم بودیم هیچ کدوم عاشق هم نبودیم انگار چیزی مثل رو کم کنی بود! یا اثبات به دیگران که بگیم(دیدی تونستم مخش رو بزوم )

نمی دونستم این رابطه درسته یا نه ؟ قطعاً درست نبود.

تا قدم اول رو تو حیاط گذاشتم آران سمتم دوید

آران\_ دیوونه کجا بودی؟ نیاز پوستت رو می کنه.

اخم هام تو هم کشیده شد

\_ مگه بچه م که اجازه بگیرم برم بیرون !

آران تا دید عصبی م سکوت کرد و هر دو تو خونه رفتیم

نیاز تو آشپزخونه بود و احسان مشغول دیدن اخبار .

آروم سلام کردم و سمت اتاق آران رفتم

چند دقیقه نگذشت که در اتاق باز شد و نیاز عصبانی و کفگیر به دست وارد اتاق شد .

\_ اگه اومدی غر برنی و نصیحت کنی باید بگم موقع خوبی رو انتخاب نکردی. اصلاً حوصله ندارم نیاز.

نیاز\_ معلومه تا این موقع شب کجا بودی؟ اون گوشیه کوفتی رو چرا جواب نمی دی؟ اگه قراره این چند روز

که اینجایی هم چین برنامه ای داشته باشی زودتر برگرد خونه.

دستم مشت شد درست نبود صدام رو بلند کنم و سرش هوار بکشم سرم رو پایین انداختم و لب هام رو به دندون گرفتم که صدام در نیاد.

نیاز که سکوت رو دید در اتاق رو محکم بست و بیرون رفت.

اینجا هم نمی تونستم بمونم. دوست نداشتم بخاطر من اون عصبی شه و مشکلی تو زندگی ش پیش بیاد.

سریع سمت ساک لباسم رفتم و لباس هام رو توش ریختم.

شماره کیان رو گرفتم احساس کردم بوق نخورده جواب داد، یا شاید اونقدر مشغله فکری داشتم که متوجه ی بوق ها نشدم .

کیان \_ جانم؟

کمی سکوت کردم. نفس عمیقی کشیدم .

\_ کجایی؟

کیان \_ چیزی شده؟

\_ گفتم کجایی؟

کیان \_ من تو ترافیک صدات گرفته اتفاقی افتاده؟

\_ می خوام برم شمال همین الان .میای؟

کمی سکوت کرد

کیان \_ نمی خوامی بگی ....

وسط حرفش پریدم

\_ میای؟

کیان \_ باید برم هتل وسایلم رو جمع کنم.

\_ بیا دنبالم با هم بریم من نمی تونم اینجا بمونم زودتر بیا .

گوشی رو قطع کردم و به چشم هام اجازه باریدن دادم چشم هام رو بستم و چند نفس عمیق کشیدم فایده ای نداشت اشک ها پشت هم روی صورتم سر می خورد.

با تفه ای که به در اتاق خورد سریع اشک هام رو پاک کردم و ساک رو زیر تخت پنهون کردم.

آران \_بیام تو؟

\_ اتاق خودته اجازه می گیری؟

آران داخل اومد و کنارم روی تخت نشست

آران\_ از مامان ناراحت نشو فقط نگرانت بود .

\_ مهم نیست عادت کردم .

آران\_ نفس خیلی داری سخت می گیری بخدا این جور ی پیش بری آخرش دیوونه می شی.

\_ چون سخت نگرفتم دیوونه شدم باید سخت می گرفتم . تو هیچی نمی دونی آران. دارم عذاب می کشم

اومدم اینجا که آرامش داشته باشم ولی ندارم . یه چیز تو وجودم داره اذیتم می کنه دوست دارم در موردش با

یکی حرف بزنم ولی نمی تونم.

دلم می خواد دست مامان و بگیرم و برم یه جای دور ولی اون باهام نمیاد ، تو یه دوراهی گیر کردم از یه

طرف نمی تونم تو اون خونه بمونم از طرفی دیگه نمی تونم مامان و تنها ول کنم و برم.

ولی می دونم تو اون خونه موندن مساوی می شه با مرگ من .

آران با تعجب نگاهم کرد

آران\_ چی داره اذیتت می کنه؟ چرا این جور ی شدی ؟ باباجون کاری کرده؟ نکنه زیر سرش بلند شده؟

نیشخندی زدم ، اشک گوشه چشم هام رو پاک کردم

\_ کاش زیر سرش بلند می شد.

با زنگ موبایلم رو به آران کردم

\_ میشه تنهام بذاری؟

آران سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت .

کیان پشت خط بود جواب دادم

\_ کجایی؟

کیان\_ جلو در.

من ساکم رو از پنجره می ندازم پایین می تونی بگیری؟

کیان\_ چه کارا می کنی ! بنداز

\_ می خوامی غر بزنی برو خودم تنها بر می گردم.

کیان\_ چرت نگو بابا ،بنداز داشتیم اجازه می دادم تنها بری.

الان وقت کل کل کردن باهش نبود ساک رو از پنجره پایین انداختم پنجره رو سریع بستم و برق رو خاموش کردم.

\_ کسی اون دور و بر نبود که ؟

کیان \_ نه بابا مثل شهر مرده ست خودت هم می خوامی بپر می گیرمت.

خودش بلند خندید.

\_ هه هه خوشمزه شدی وایستا تا پیام .

از اتاق بیرون رفتم.

احسان و نیاز تو اتاق بودن.صدای گریه ی نیاز رو می شد از پشت در هم شنید آران جلوی تلویزیون نشسته بود ولی حواسش اصلا به اون نبود جای دیگر سیر می کرد.

آرام طوریکه متوجه نشه سمت در رفتم در هر صورت من رو می دید صداش کردم

\_ آران من یه دقیقه میرم جلو در و میام به مامانت بگو دوباره نگرانم نشه .

آران غمگین نگاهم کرد، سرش رو برگردوند و چیزی نگفت.

من هم سریع تر از در بیرون رفتم باید قبل اینکه نیاز و احسان بیرون بیان می رفتم.

با آسانسور پایین رفتم و پیش نگهبان ایستادم و با لبخند نگاهش کردم

\_ سلام عمو شما کاغذ و خودکار دارین؟

نگهبان هم لبخند زد

نگهبان\_ آره عمو یه لحظه وایستا برات بیارم .



چند دقیقه ای طول کشید چشم هام به در آسانسور بود با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم.

بالاخره اومد و کاغذ و خودکار رو دستم داد .

نگهبان\_ بیا عمو اینم کاغذ و خودکار

گرفتم و سریع شروع کردم به نوشتن

(سلام نیاز جان ببخشید بی خداحافظی رفتم قول می دم دیگه مزاحمت نشم نه تنها تو مزاحم هیچ کدومتون نشم .

ازطرف من از حسام و آران هم عذرخواهی کن)

با لبخند به نگهبان نگاه کردم

\_ عمو می شه این و برسونین دست حسام کاوه؟

نگهبان کمی مکث کرد و به من خیره شد

نگهبان\_کجا می خوای بری این موقع شب دخترم؟ واسه من دردسر نشه؟

\_ نه عمو جان چرا واسه شما دردسر شه! فقط این نامه رو صبح یا الان دیدینشون برسونین دستش مرسی.

از ساختمون بیرون اومدم .کیان تو ماشین منتظر بود برای آخرین بار سرم رو بلند کردم با دیدن آران پشت پنجره لبخندی زدم و دستی براش تگون دادم.

دوباره بغض بود که راه گلوم رو بسته بود، نفس کشیدن رو برام سخت می کرد به سختی بغضم رو پایین دادم و سوار ماشین شدم .

کیان\_سلام بریم؟

سرم رو تگون دادم

\_ آره زودتر برو.

سرم رو به پنجره چسبوندم و دلم پیش آران بود یعنی الان در موردم چه فکری می کرد؟

دلم طاقت نیارم موبایلم رو برداشتم و براش تایپ کردم

( نمی دونم الان در مورد چه فکری می کنی! ولی این و بدون من اگه اونجا می موندم تا صبح دیوونه می شدم. خیلی وضعیت روحیم داغونه، اومدنم اینجا اشتباه بود، امیدوارم بفهمی چی میگم. شاید یه روزی بفهمی چی به من گذشت و امروزم رو درک کنی )

پیام رو فرستادم و گوشی رو خاموش کردم. کیان سکوت کرده بود ، چیزی نمی گفت این کمی برام غیر قابل باور بود.

\_ خسته ای؟

کیان \_ نه زیاد

لبخندی زدم

\_ به کشتنمون ندی؟

اون هم مثل من با لبخند به جلو خیره شد

کیان\_ اگه خودم بمیرم تو رو سالم می رسونم.

ناخواسته نیشخندی روی لب هام نشست. من مرگ رو می خواستم می دونستم با این خواب ابدی به آرامش می رسیدم ولی افسوس مرگ دست خودمون نیست دست کسیه که تیشه به ریشه زندگی م زده ولی جونم رو نمی گیره .

درب هتل پارک کردو هر دو پیاده شدیم دلم هوای آزاد می خواست هوایی که بتونم توش نفس بکشم .

ولی انگار اشتباه می کردم حتی تو فضای آزاد هم نمی شد نفس کشید. نمی دونم چه مرگم بود...

کیان کنارم ایستاد

کیان\_ خوبی نفس؟

به رو به رو خیره شدم

\_ به نظرت خوبم؟ شایدم خوبم خودم نمی فهمم.

کیان\_ داری می ترسونیم نمی خوای بگی چی شده؟

\_ زودتر وسایلت رو جمع کن برگردیم. این شهر انگار خفه ست احساس می کنم نمی تونم اینجا نفس بکشم.

تو رو خدا زودتر جمع کن وسایلت رو.

کیان سرش رو پایین انداخت و به طرف هتل رفت روی پله ها نشستم و به ماشین های در حال عبور خیره شدم. کاری که از بچه گی عاشقش بودم شمردن ماشین ها ، درخت ها، تیر چراغ برق بود، الان هم دوباره شیطنت کودکیم برگشته بود انگار منه وجودم برای فراموشی چند دقیقه ای من رو به کودکی م برده بود. با لبخند شروع کردم به شمردن.

\_ یک، دو، سه، چهار، پنج، شش... چند ماشین با سرعت رد شد و شمردنم رو خراب کرد دوباره از نوع شروع کردم. یک ، دو ، سه ...

کیان روبروم ایستاد و با تعجب نگام می کرد با دست اون رو کنار زدم.

\_ اه دیدی چیکار کردی دوباره شمارشش از دستم در رفت .

کیان\_ شمارش چی دیوونه شدی ؟ دارم ازت می ترسم!

انگار سر ذوق اومده بودم دوست داشتم فراموش کنم حتی برای چند دقیقه، فراموش کنم زندگیه نکبتی ام رو، فراموش کنم درد مادر رو، فراموش کنم ظلم پدرم رو....

سمت ماشین رفتم و سوار شدم

کیان هم شونه ای بالا انداخت و ساک رو تو صندوق گذاشت، سوار شد.

\_ وقتی بچه بودم عاشق این بودم هر چی جلو چشمم بشمارم.

کیان\_ چه جالب! و این عادت هنوزم رو سرت هست ؟

\_ تا الان تجربه نکرده بودم تازه یهو به ذهنم اومد.

کیان\_ نفس؟

سرم رو به پنجره چسبونده بودم ، به سیاهی مطلق بیرون خیره شدم وحشتناک بود. ولی نه وحشتناک تر از پدرم. از اون می ترسیدم مثل بچه ای که وقتی نمی خوابه اون رو تهدید به چیزهای وحشتناک می کنن. پدر برای من حکم همون آدم وحشتناک خیالم رو داشت.

کیان دوباره صدام کرد.

اولین بار احساس کردم اسمم رو صدا زد .ولی توجه ای نکردم اینبار با صداش سمتش برگشتم.

\_ جانم؟

کیان\_ نمی خوامی بگی چی شده؟

\_ چون دیر رفتم خونه با خواهرم بحثم شد همین.

کیان\_ فکر نمی کنی نگرانت می شن؟ بدون اینکه بهشون بگی اومدی؟

\_ دیگه برام نگرانیه هیچ کس مهم نیست.

تا رسیدم رامسر اولین کاری که می کنم می گردم دنبال یه خونه واسه خودم.

یه کارم باید پیدا کنم.

کیان خیلی خونسرد بدون هیچ تعجیبی پرسید

کیان\_ یعنی تنها زندگی کنی؟ می تونی؟ اصلا تجربه ش رو داشتی؟

لبخند غمگینی رو لب هام نشست به رو به رو خیره شدم

\_ تو اون خونه درندشت با اینکه پدر و مادرم هستن باز تنهام.

من و تنهایی با هم رفیقیم، هوای هم و داریم، نمی داریم بهمون سخت بگذره .

کیان کمی تو فکر رفت و سکوت کرد من هم چشم از جاده برداشتم.

کیان بی مقدمه حرفی زد که شکه م کرد.

کیان\_ می خوامی با هم ازدواج کنیم ؟

با تعجب چشم های درشت شده بهش خیره شدم و بلند خندیدم

\_ ازدواج؟ اونم بعد دو روز دوستی! حرفشم نزن.

کیان \_ ولی من احساس می کنم یه حس هایی نسبت بهت پیدا کردم.

این همه آدم بدون رفاقت ازدواج می کنن و تو ازدواجشون هم موفق اند ما هم یکی از اونا.

\_ خواهش می کنم ادامه نده. الان تحت تاثیر حرفای منی بزار یه مدت بگذره از سرت می پره .

کیان\_ اوکی ساکت می شم. ولی تو حرف بزن خوابمون نبره جوان ناکام شیم .

لبخندی زدم، با این حرفش داشتم تصور می کردم اگر واقعا بمیرم چه کسی بیشتر ضربه می خوره؟ بدون لحظه ای درنگ چهره مادر تو ذهنم زنده شد.

مادری که کم سختی نکشیده بود حالا غصه من هم روی شونه هاش سنگینی می کرد و کامل اون رو از پا در می آورد.

کیان\_ چی باعث شد اینجور غرق شی ؟

\_ داشتم فکر می کردم اگه بمیرم کی بیشتر عذاب می کشه؟ وقتی بهش فکر کردم دیدم دوست ندارم بیشتر از این عذاب بکشه، برای همین حرف می زدم که زنده بمونیم .

کیان بلند خندید من هم بهش خیره شدم و بی مقدمه برای عوض کردن بحثمون یه چیز سر هم کردم.

\_ تو شبیه کی هستی؟ پدرت یا مادرت؟

کیان\_ مادرم، یعنی می گن شبیه مادرمم.

\_ پس مامان خوشگلی باید داشته باشی؟

کیان\_ اهوم هم خوشگل هم مهربون .

\_ همه مامانا خوبن مگه مادر بد هم داریم؟

کیان \_ آره واقعا پدر و مادر تنها نعمتی هستن که لنگه ندارن.

به رامسر نزدیک شده بودیم. کیان به شدت خوابش می اومد گوشه ای پارک کرد ، از ماشین پیاده شد. من

هم پاهام خشک شده بود ظرف آب رو از زیر پام برداشتم، پیاده شدم کش و قوسی به بدنم دادم و سمت

کیان که جلوی ماشین ایستاده بود و به کاپوت ماشین پشت داده بود رفتم.

\_ می خوای یکم بخواب.

لبخند زد، در آب را باز کردم مقداری آب روی دستم ریختم سمت صورتش پاشیدم .

کیان دستش رو جلوی صورتش گرفت

کیان \_ نکن بچه بدم میاد.یکم هوا بخورم حرکت می کنیم از ظهر هم هیچی نخوردم گرسنمه شدید.

دست به سینه کنارش ایستادم

\_ حفته.

کیان با تعجب سمتم برگشت

کیان\_ چرا اون وقت؟

نیشخند زدم، چشم هام رو ریز کردم بهش خیره شدم

\_ برای اینکه اگه بچه بازی در نمی آوردی قهر نمی کردی زود بر می گشتیم خونه و به جای چرت زدن تو خیابون تو، تو هتل و منم روی تخت خواهر زادم الان خواب بودیم.

با انگشت ضربه ای به بینیم زد

کیان\_ بچه پرویی بخدا، خدا آخر و عاقبتم رو با تو به خیر بگذرونه.

جلو در خونه از ماشین پیاده شدم.نیمی از شب گذشته بود پرنده پر نمی زد.رو به کیان برگشتم

\_ ببخشید حسابی اذیتت کردم.

رسیدی خونه خبرم کن می خوام یه آب به صورتت بزن سرحال شی.

لبخند زد

کیان\_ کشتمت دوباره فکر خیس کردنم تو سرت باشه. لباسام هنوزم خیسه لازم نکرده به فکر من باشی خواهشا بدو برو تو، راهی نمونده سریع می رسم .

من هم خندیدم،چشمکی زدم

\_ خلاصه اگه خواستی خوابت رو بپروم.

اون هم کم نیاورد در جوابم چیزی گفت که از حرفی که زدم پشیمون و سرخ شدم.

کیان\_ جوری دیگه هم میشه خوابم و بپرونی؟ دوست داری امتحان کن، خواب تو هم حسابی می پره.می خوام امتحان کنی؟

سرم رو پایین انداختم، راهم رو کشیدم و سمت خونه رفتم صدای خنده های بلندش تا در خونه می اومد.

کلید به در انداختم و وارد خونه شدم چراغ ها روشن بود و این برام جای تعجب داشت طول حیات تا در خونه رو دوییدم.کفش هام رو در آوردم و پله ها را دو تا یکی طی کردم.

دستم به دستگیره نرسید، که در با شدت باز شد. موجود منفور زندگی م با اخم های در هم کاملاً برزخی جلوی در ایستاده بود. اگر قرار بود کسی رو از جهنم بترسونن می تونستن از این مرد هم استفاده کنن، زندگی کردن با اون حتی دیدنش هم مثل جهنمی واقعی بود .

کیفم رو روی شونه م انداختم و مثل خودش به چشم هاش خیره شدم مگه من از خون اون نبودم؟ پس اون داشت کی و می ترسوند؟ منی که از خود اون بودم!

بابا \_ کدوم گوری بودی؟ شرم می دونی چیه؟

نیشخند زدم . قدمی سمتش برداشتم

\_ آخه اصلاً بهت نمی خوره نگرانم شده باشی منو چهره خان! از چی ترسیدی؟ یه ارث خور کمتر هوم؟ آخ یادم رفت از آبروت ترسیدی نترس از تهران یکسره اوندم خونه جا....

بی هوا سیلی روی صورتم خوابوند خیلی می سوخت. دستم رو روی صورتم گذاشتم و تمام نفرتم رو تو چشم هام ریختم و به اون خیره شدم.

\_ ازت متنفرم، تا سر حد مرگ ازت بیزارم دیگه پشت گوشت رو دیدی من و دیدی.

وارد خونه شدم سریع سمت اتاقم دویدم تو کشو هر چه طلا و دفترچه حساب بانکی داشتم برداشتم و دوباره پله ها رو پایین اومدم.

مادر با چشم های گریونش پایین پله ها ایستاده بود. التماس نگاهش قدم هام رو سست می کرد.

مامان\_ کجا بودی دردت به جونم؟ از سر شب مردم و زنده شدم چرا به نیاز نگفتی اومدی بچه م دق کرد از عذاب وجدان.

پدر با نیشخند به جفتمون نگاه کرد

بابا\_ قربون دست و پای بلورینش برو نیست که کارای خوب انجام میده. خانوادت اینجوری تو و اون داداش یابوت رو تربیت کردن که یکیش قاتل شد، یکیشم بلای جون، همیشه با مظلوم بازیت من و پیش بچه هام خراب کردی طوری که ازم قول ساختن....

دیگه موندن فایده نداشت، گونه مامان رو بوسیدم و از کنارش گذشتم. رو به روی مردی که اسمش پدر بود ولی پدرانه ای ازش ندیدم ایستادم.

\_ اون کاری نکرد برو ببین خودت چیکار کردی اصلا پدر بودی؟ من دارم میرم دیگه هیچ وقتم پام رو تو این خونه نمی دارم. اگه یه وقت خبر مرگم شنیدی دنبالم نیا، چون اون جووری روحمم عذاب می کشه. از کنارش گذشتم مادر پشتم دوید.

ولی بابا بازو هاش رو گرفت و اجازه نداد دنبالم بیاد. بلند اسمم رو صدا زد

بابا\_ نفس پاتو از این خونه گذاشتی بیرون از ارث محرومی، اسمتم تو شناسنامه م خط میزنم، به هیچ کس هم اجازه دیدنت رو نمی دم .

با اینکه با دیدن اشک های مامان قلبم تیر می کشید و قدم هام رو سست می کرد ولی محکم رو به روش ایستادم.

\_ هه، مثل اینکه یادت رفته متاسفانه من از خونه تو هستم بی رگ و بی محبت، بی احساس، مال و اموالتم مال خودت. همه رو ببخش به اون خانواده پول پرستت من هیچی ازت نمی خوام هیچی.

نزدیک مادر شدم و اشک های روی صورتش رو پاک کردم.

\_دردت به جونم حلالم کن، هر وقت خواستی بیای پیشم نوکرتم هستم فقط کافیه بهم زنگ بزنی.

بابا\_ به خداوندی خدا بری اسمتم دیگه نمیارم.

احساس کردم صدایش می لرزه، به خودم نیشخندی زدم، توهم جالبی بود. اون! مردی که دلش از سنگ بود زن مظلومی چون مامان رو اینجوری عذاب می داد! چطور برای دختر گستاخش دلتنگ می شدو بغض می کرد! این امکان پذیر نبود.

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم، دوباره برگشتم و به هر دو نگاه کردم اول به مامان بعد به بابا خیره شدم.

\_ من هیچی ازت نمی خوام فقط جون عزیزت هوای مامانم رو داشته باش .

اینو مطمئن باش این زن که کنارت ایستاده می خوادت و دوست داره که طعنه ها و بد و بیراهات رو تحمل می کنه، وگرنه مثل من راحت ولت می کرد می رفت.

شنیدی که می گن یکی اگه زندگیش رو نخواد از در نذاری بره از پنجره میره، از پنجره نذاری بره با مرگ خودش و خلاص می کنه، اگه ازت بیزار بود خیلی راحت ولت می کرد فکر نکن از ترسش مونده، آدما به حیوون خونگیشون عادت می کنن اگه اتفاقی براش بیفته دق می کنن. به مادرم نگاه کن اون یه فرشته ست چطور نتونستی وابسته ش شی؟ چطور دلت رو نلرزونده؟ چطور این همه مهر و محبت جلو چشمت نمونده و



به دلت ننشسته؟ یکم، فقط یه خورده به مادرم فکر کن یکم بهش بها و ارزش بده، اونی که قتل کرده برادرش بود نه این زن، یکم خوب باش فقط برای چند روز بخدا بعد اون دنیات بهشت می شه.

تا می تونی خودت رو از جهنمی که واسه خودت ساختی دور کن چون آتیش این جهنم نه تنها داره خودت رو می سوزونه و نابود می کنه دودش چشمای ما رو هم اذیت می کنه.

گرماش هم طاقتمون و طاق کرده . قدرش رو بدون هیشکی هیچ وقت به اندازه مادر من دوست نداره خدانگهدار .

از در بیرون رفتم، تنها چیزی که عذابم می داد صدای گریه های مامان بود مثل خنجر تو قلبم فرو می رفت.

قدم هام رو بلندتر برداشتم جلو در حیاط ایستادم، برگشتم و دوباره به خونه ای که از بچه گی توش قد کشیدم خیره شدم و قطره اشکی که روی صورتم سر خورد رو با انگشت پاک کردم و سریع از حیاط بیرون اومدم.

شماره فرشته رو گرفتم بعد چند بوق ممتد قطع شد. دوباره گرفتم می دونستم این موقع شب خوابه ولی جز اون کسی رو نداشتم با سومین بوق آزادی که خورد خواب آلود جواب داد.

فرشته \_ هوم

\_ سلام خوبی فرشته؟

فرشته \_ کوفت و خوبی این موقع شب زنگ زدی حاله رو بپرسی؟

\_ یه مشکلی برام پیش اومده می تونم بیام خونتون .

فرشته \_ الان؟ نمی شه صبح بیای؟

\_ باشه بی خیال خداحافظ

داشتم قطع می کردم که سریع گفت

فرشته \_ وایستا ببینم زودم قهر می کنه پاشو بیا اومدی در خونه تک زنگ بزن.

\_ خانوادت چیزی نگن؟

فرشته \_ بابام نیست من و مامانم، اونم قرص خواب خورد سر شب خوابید تا صبح تکون نمی خوره .

\_ باشه مرسی فعلا خداحافظ.

دلَم می خواست پیاده بروم ولی از تاریکی و سکوت شب می ترسیدم.

به تاکسی تلفنی شبانه روزی که شماره اش را داشتتم تماس گرفتم تا او مدنش چند دقیقه ای طول کشید. روی جدول کنار خیابون نشستم سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

با صدای بوق ماشین آروم بلند شدم و با قدم های آهسته ساک به دست سوار ماشین شدم.

آهنگ ملایمی فضای ماشین رو پر کرده بود. ولی گوش های من پر شده بود از صدای گریه های مامانم، تصویر جلوی چشم هام اشک و التماس چشمانش رو به یادم می آورد.

سرم رو به شیشه چسبوندم و به اشک هام اجازه ی باریدن دادم.

در خونه به فرشته تک زنگ زدم و به دیوار تکیه دادم با صدای در سمتش برگشتم.

فرشته وقتی چشم های بارونی ام رو دید شوکه شد و من رو بغل کرد.

اون تنها کسی بود که خواهرانه کنارم موند و با طعنه ها و بد رفتاری هام من رو پس نزده بود.

فرشته \_ چی شده قربونت برم؟

\_ بریم تو برات بگم نمی خوامی که اینجا سر پا نگه دارم؟

فرشته لبخند زد

فرشته \_ تو هر حالتی باشی باید یه تیکه بندازی بخدا، بیا تو .

من هم لبخند کم رنگی روی لب هام نشست و پشت سرش تو خونه رفتم.

همه چیز خونه ش بر عکس خونه ما بود. با اینکه خونمون درندشت بود ولی غم از در و دیوارش می بارید. کاش تو این جای کوچیک زندگی می کردیم ولی محبت و عشق از در و دیوارش روی سرمون می بارید، نه با اون خونه ی زیبا و مجلل غم و ناراحتی روی سرمون آوا می شد.

حیاط کوچیک رو طی می کردی دو پله داشت که بعد از طی کردنش به پذیرایی می رسیدی که یه فرش دوازده متری پهن بود دور تا دورش پشتی و تختک جای مبل های آنچنانی خانمون رو پر می کرد، کف خونمون پارکت بود جای پارکت خونه اون ها رو موکت های رنگ و رو رفته پر کرده بود، دیگه به چیزی نگاه نکردم سرم رو پایین انداختم و وارد اتاقش شدم .

یک تخت یک نفره گوشه اتاق قرار داشت، با یک قالیچه عروسکی وسط اتاق پهن شده بود.

ساکم رو کنار در گذاشتم و روی تخت نشستم فرشته با لیوانی آب وارد اتاق شد و کنارم نشست لیوان رو سمتم گرفت.

فرشته \_ جون به لبم کردی می گی چی شده یا نه؟

\_ از فردا باید بگردم دنبال یه خونه واسه خودم.

فرشته \_ زده به سرت؟ با خانوادت حرفت شده؟

\_ کار از بحث و حرف زدن گذشته گفتم بهشون دیگه بر نمی گردم. فقط همین امشب و مزاحم تو می شم فردا حتما یه خونه می گیرم.

فرشته \_ پول داری؟

\_ به اندازه خرید یه خونه دارم. سریع باید کارتم و خالی کنم تا بابام حسابم رو مسدود نکرده تازه طلاهامم آوردم تا یه مدت خرجم هم می ده. ولی خب باید دنبال کار بگردم بالاخره این پولام هم تموم می شه.

فرشته بلند شد و تشکی روی زمین پهن کرد خودش روی اون دراز کشید.

فرشته \_ تو رو تخت بخواب می دونم به رو زمین خوابیدن عادت نداری.

مانتوم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم به سقف خیره شدم.

\_ تو از من چی ساختی تو ذهنت؟ بخدا منم آدمم، از جنس خودتم، نازک نارنجی بار نیومدم، روی سنگم حاضرم بخوابم این که تشکه. من فقط آرامش می خوام آرامشی که همه جا پیدا می شه جز خونه خودم.

با صدای زنگ موبایم سریع بلند شدم و سمت کیفم رفتم

با دیدن شماره ی آران و چند میس کال دیگه تعجب کرده بودم چطور صداش رو نشنیدم .

شماره آران رو گرفتم با خوردن دو بوق جواب داد

آران \_ کجایی؟

\_ زنگ می زنی اول سلام می کنی بعد احوالپرسی، بعد اون اگه سوالی داشتن می پرسن.

آران عصبی داد زد

آران \_ احمق سریع برگرد خونه مامان جون حالش خوب نیست بردنش بیمارستان ما هم داریم میایم شمال الان تو راهیم.

صداش از ته چاه می اومد یا من اینجوری حس می کردم! اصلا چی گفته بود؟ گفته بود مادرم بیمارستانه! اون که خوب بود اصلا من الان اینجا چیکار می کنم؟

با پاهای ناتوانم بلند شدم و دوباره مانتو تن کردم فرشته رو بروم ایستاد

فرشته \_ چی شده نفس؟ چرا رنگت پریده؟ حرف بزنی چرا لال شدی!

\_ باید برم مامان سمانم حالش خوب نیست اون به من احتیاج داره باید برم همین الان باید برم .

فرشته ترسیده بود، حالت هام دست خودم نبود انگار مغز به من فرمان نمی داد.

فرشته هم سریع آماده شد و با هم از خونه بیرون رفتیم.

موبایلم رو برداشت و به پدرم زنگ زد آدرس بیمارستان رو پرسید دوباره با تاکسی تلفنی تماس گرفت.

به یاد اون روز اشک تو چشم هام نشست مهناز دست رو شونه م گذاشت.

مهناز \_ سخته ادامه نده

سرم رو به طرفین تکون دادم

\_ دوست دارم بگم فقط یکم دلتنگ شدم یاد اونروز داغونم می کنه دلم واسه مامانم می سوزه.

\*\*\*\*\*

پشت در اتاق ایستادم پاهام تحمل وزنم رو نداشت نمی دونم اصلا چجوری به بیمارستان رسیده بودم! تمام فکرم پیش مادر بود لحظه ای اشک هاش از جلو چشمم محو نمی شد.

روی دیدنش رو نداشتم ولی شدید دلتنگ و دلنگرانم بودم تقه ای به در زدم و با فرشته داخل اتاق رفتیم.

مادر بی پناهم، با چشمای بسته روی تخت سرم به دستش وصل بود. اون مرد هم بالا سرش مثل همیشه کلافه و عصبی به مادر زل زده و از اون چشم بر نمی داشت.

به تختش نزدیک شدم و کنارش ایستادم دستای سردش رو تو دست گرفتم و بوسیدم قطره های اشکم روی دستش می چکید و دستش رو خیس کرده بود .

بابا \_ واسه چی اومدی؟ مگه نگفتم رفتی حق برگشتن نداری.

\_ بخاطر مادرم اومدم، اینجا هم ملک تو نیست پس هیچی نگو نذار دهنم باز شه

جلو دوستم آبروداری کن.

نمی دونم اشتباه می کردم یا درست می دیدم چشمش قرمز بود انگار گریه کرده بود. ولی برای کی؟ برای مادر یا....

نمی دونم شاید هم اشتباه می کردم شاید سرخی چشمش برای کم خوابی بود.

بابا\_ وقتی رفتی حالتش بد شد و بی حال افتاد رو زمین اگه بلایی سرش میومد مقصرش تو بودی.

با نفرت تو چشمش خیره شدم

\_ اشتباه نکن، تو این چند سال انقدر عذابش دادی که اینا روش تاثیر گذاشته. نه رفتن من این بلا رو تو سرش آوردی.

فکر می کنی خدا ازت می گذره؟ نه! تو به یه بچه ظلم کردی. بچه ای که داشت عروسک بازی می کرد یهو تو بردیش تو دنیای واقعی و بدترین ضربه ها رو بهش زدی، بدترین توهین ها رو بهش کردی، بخاطر اشتباه یکی دیگه خنجرت رو تا آخر تو قلب مادر من فرو کردی.

چرا این چه رسم مسخره ایه که شما دارین یعنی چی یه دختر بچه باید بشه خون بس! دختر بچه ای که تازه به بلوغ رسیده! دلت به حالت نسوخت دلت اومد واقعا بهش نزدیک شی و آزارش بدی؟ جنس قلبتون از چیه؟ از سنگ؟

سرش رو پایین انداخت برای اولین بار جلوی کسی سرش رو پایین می نداخت.

بابا \_ تقصیر من نبود، من اونو از اون شهر آوردم بیرون از خانوادم دورش کردم ولی باز خودش می رفت سمتشون. من ازش بیزار بودم می دونی چرا؟ بخاطر این که خودش رو پیش همه کوچیک می کرد، من دردم فقط از دست دادن برادرم نبود، من نخواستم سمانه بخاطر برادرش تنبیه شه. ولی این یه رسم بود اگه انجام نمی شد بهم انگ بی غیرتی میزدن.

با تعجب بهش خیره شدم.

داشت برای من توضیح می داد واقعا اون بود که داشت کارهایش رو توجیح می کرد!

اون هم برای من! دختر سرکشش!

سکوت کردم به پلک های لرزون مامان خیره شدم. چشماش رو آروم باز کرد با دیدنم لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست.

\_ خوبی دردت به جونم؟

اشک هاش راه گونه ش رو پیش کشید و با بغضی که راه گلوش رو بسته بود نگام کرد

مامان\_ تو پیشم باشی من خوبم دیگه جایی نمیری مگه نه؟

تا خواستم دهن باز کنم پدر زودتر از من دستش رو گرفت و نوازش کرد.

بابا\_ نه نمیره تو چشمت و ببند استراحت کن می خوام دوباره حالت بد شه؟

امروز قرار بود پشت هم شوکه شم! اون با مامان من داشت اینطور ملایم و آروم حرف میزد! درست می دیدم!

دست های نوازش گر اون روی سر مادرم بود!

نه این امکان نداشت

وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد سر بلند کرد.

بابا\_ بریم بیرون باید استراحت کنه.

مادر دستام رو گرفت

مامان\_ نه دوباره بحثتون می شه جون عزیزت نذار بره.

دستش رو بوسیدم و آروم در گوشش گفتم

\_ فکر کنم معجزه شده از هاپو بودن در اومد منم بر می گردم خونه قول می دم. حالا آروم بخواب دورت

بگردم.

انگار آرامش گرفته بود. با لب هایه به لبخند نشسته به خواب رفت.

با فرشته از اتاق بیرون رفتیم و روی صندلی که پشت در اتاق بود نشستیم.

\_ تو برو من بر می گردم خونه. باید برم پیش دکتر مامان ببینم چی می گه؟ اصلا الان تنها گذاشتنش درست

نیست.

فرشته شونه هام رو فشار داد و گونه م رو بوسید.

فرشته \_بخاطر مادرت هم شده تحمل کن گناه داره.

لبخندی به روش زدم و سرم رو تکون دادم ازش خداحافظی کردم.

فرشته \_ کار داشتی حتما بهم بگو.

دوباره فقط سر تکون دادم و به دور شدنش خیره شدم. سر برگردوندم با دیدن نیکزاد بزرگ روبروم دوباره اخم هام تو هم گره خورد.

اومد کنارم نشست و به روبرو خیره شد

بابا \_ سمانه سخته کرده نباید اصلا ناراحتش کنی استرس براش سمه .

قلبم تند میزد باورم نمی شد سخته! یعنی بخاطر رفتن من این بلا سرش اومده بود!

\_ باید با دکترش حرف بزنم. حرف های تو رو قبول ندارم.

بابا \_ برام مهم نیست قبول داری یا نه دکترش رفته، گفته سخته خفیف کرده، دوست داری بکشیش به مسخره بازی هات ادامه بده.

\_ کی مرخص می شه؟

بابا \_ فردا مرخصه

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم سکوت بود سکوت سنگینی که حتم دارم اگر مورچه ای رد می شد صداس رو می شد شنید.

\*\*\*\*\*

مادر مرخص شده بود و نیاز همون شب خودش رو رسوند. نه من کنارش رفتم نه اون دلخوشی از من داشت. چند روزی رو که کنار مامان بود اصلا روی خوش نشونم نداد. من هم مثل اون سرسنگین برخورد می کردم.

جالب بود که آران هم برخوردش مثل نیاز بود. شاید برخورد نیاز رو می تونستم تحمل کنم ولی سردی و برخورد آران آزارم می داد. من اون رو مثل برادرم دوست داشتم و سردی ش دیوانه م می کرد.

مامان\_ نفس جان مادر چیه قربونت برم تو فکری؟

لبخندی زدم و دستش رو بوسیدم

\_ هیچی نیست مامان جان، الهی دورت بگردم کی می شه سرپا شی دلم تنگ شده واسه دست پخت مردم از بس غذاهای مزخرف بیرون و خوردم.

مامان\_ خب من می گم تو درست کن لااقل دو روز دیگه شوهر کردی نفرینش پشتم نباشه.

\_ می برم زبونی رو که بخواد پشتت بد بگه، چشم از امشب خودم غذا درست می کنم نوکرتم هستم .

مامان نگاهی به نیاز انداخت.

مامان\_ پاشین روی هم رو ببوسین من دلم می خواد همیشه شما رو کنار هم ببینم، نه این جور مخالف هم و با اخم و چشم غره هم رو ببینین.

بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم با ظرف شیرینی به پذیرایی برگشتم و یه دونه تو دهن نیاز و دونه ای دیگه دهن آران گذاشتم و گونه جفتشون رو بوسیدم .

مامان لبخندی زد و قربون صدقه ام رفت نیاز به زور جلو خندیدنش رو گرفته بود.

ولی آران با همون دهن پر گفت:

آران\_ نکبت منت کشیش هم مثل آدمیزاد نیست..

همه خندیدیم و جو دوباره مثل قبل شاد شد.

دو ماهی از دوستی من و کیان می گذشت. تو این دو ماه هر روز با کیان بیرون بودیم و خوش می گذروندیم.

کم کم حس هایی تو وجودم در حال رشد بود. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت! رشدش باعث

دگرگونی زندگی م شد. به چشم هام همه چیز زیبا بود. زندگی، خانواده، حتی مردمی که از اون ها بیزار

بودم. احساس می کردم حالات درونم تغییر کرده ، دوست داشتن زیبایی رو تو وجودم زنده کرد.

امروز هم قرار بود که کیان دوچرخه ی دونفره ای که قولش رو به من داد رو بخره و با هم کنار ساحل

دوچرخه سواری کنیم. خیلی ذوق داشتم، دوست داشتم هر چی زودتر عقربه های ساعت حرکت کنه و به

ساعتی که قرار داشتیم برسه. ولی مگه می گذشت! همیشه همین بود اون ساعتی که می خواهی زمان نگذره

مثل باد می گذشت ولی وای به روزی که می خواهی زمان زودتر بگذره. مگه عقربه ها تکون می

خوردن؟ جونت به لب می رسید تا ذره ای تکون بخوره.

بالاخره ساعت پنج شده بود و زمان قرار.



مانتو کتی مشکی با شلوار سفید شال بلند سفیدم رو پوشیدم. آرایش ملایمی کردم و جلو آینه به خودم خیره شدم. دیوونه مگه شاخ و دم داشت؟ مثل دیوونه ها شکلکی برای خودم در آوردم ، در آخر چشمک و بوسه ای برای ادا و اطوارم فرستادم ، از اتاق بیرون رفتم.

پله ها رو دو تا یکی پایین اومدم مامان با دیدنم لبخند زد

مامان\_ کجا بری مادر؟

نزدیکش رفتم ، محکم گونه ش رو بوسیدم

\_ میرم بیرون چیزی نمی خوام بگیرم؟

با چشم های نگرانش بهم خیره شد

مامان\_ کجا میری این روزا ؟ داری چیکار می کنی نفس؟ می بینی الان همه چی خوبه. نذار غصه ی تو رو داشته باشم.

اخم کمرنگی روی پیشونی م نشست

\_ مگه چیکار می کنم؟ که غصه م رو بخوری، ولم کنین تو رو خدا ، هم سن و سال های من هزارتا کار انجام میدن من یه بیرون میرم باعث غصه خوردنتون می شم؟

مادر رو برگردوند و به طرف آشپزخونه رفت

مامان\_ مواظب خودت باش زود برگرد .

پاهام رو مثل بچه های لجباز به زمین کوبیدم و دستام مشت شد. دوباره تونسته بود راحت عصبی م کنه.

از خونه بیرون رفتم و در رو پشت سرم کوبیدم.

به موبایل تو کیفم که در حال خودکشی بود جواب ندادم می دونستم با جواب دادنش امروزم رو زهرمار می کردم. بی توجه به تماس های کیان در رو باز کردم خواستم بیرون برم که....

با تعجب به کیان که جلو در ایستاده بود خیره شدم.

اخم پیشونی ش نشون از عصبانیت شدیدش بود.

\_ سلام

کیان عصبی رو برگردوند و سوار ماشین شد.

به دور و برم نگاه کردم فقط همسایه رو برو جلو در ایستاده بود و با اخم به ما نگاه می کرد. تو دلم هر ناسزایی می تونستم به کیان گفتم.

سمت ماشین رفتم و سوار شدم در رو محکم بستم.

چشماش رو بست و دستش مشت شد.

بدون حرف پاش رو روی گاز فشرد، ماشین از جاش کنده شد.

\_ برای چی اومدی در خونه؟ مگه نگفتم دیگه در خونه نیا سر کوچه وایستا؟

کیان سکوت کرد و چیزی نگفت.

دوباره این من بودم که با نیشخند گفتم:

\_ به حول قوه الهی لال شدی؟

کیان زد بغل و سمتم برگشت

کیان\_ باز از جایی اعصابت خورده داری سر من خالی می کنی؟ چته دوباره؟ ایندفعه کی پرش به پرت خورد؟

\_ واسه چی اومدی جلو در؟

کیان\_ واسه اینکه صدبار به گوشیه بی صاحب زنگ زدم جواب ندادی.

لبم رو به دندون گرفتم زمانی که نیاز به آرامش داشتم تنها این کار بود که کمی آرامش تو وجودم تزریق می کرد.

و تنها کاری بود که کیان از اون متنفر بود .

با پشت دست آرام روی دهنم زد

کیان\_ نکن کنديش.

اخم رو پیشونیم پررنگ تر شد و سمتش برگشتم.

\_ خدایی جوابت رو ندم میای در خونمون رو میزنی؟ انقدر احمقی؟ تازه یکم رنگ آرامش رو دارم می بینم.

بین می تونی خرابش کنی.

کیان لبخندی زد

کیان\_ باور کن بازم جوابم رو ندی میام حالا خود دانی.

عاشق پرو بازی هاش بودم،همین دیوونه بازی هاش بود که من رو روز به روز وابسته تر می کرد. فرق می کرد با تمام پسراییی که بودم زمین تا آسمون فرق می کرد .مثل اون ها نبود اصلا انگار از دنیایی دیگه اومده بود. مثل اونا آویزونم نمی شد.سوسول نبود ضعیف نبود ترسو نبود جسارت داشت این و دوست داشتم.تنها چیزی که آزارم می داد غیرت بیش از حدش بود.سر همین هم هر روز بحث و دعوا داشتیم همه تو این دوران قربون صدقه هم میرن ما مثل تام و جری بودیم هیچ جوهره تو کتمون نمی رفت که آروم هم میشه مشکل رو حل کرد.

\_ خیلی احمقی من هم جز این چیزی نمی تونم بهت بگم.

کیان\_ منم دوست دارم از شما به ما زیاد رسیده.

خندیدم

\_ دوچرخه چی شد؟

کیان هم اخمش باز شد

کیان\_ دوچرخه دونفره گرفتم، اوممم نمی دونی چیه لعنتی، خوب چیزیه خووووووب.

بلند به طرز حرف زدنش خندیدم .برام خنده هاش ،حرف زدن هاش، شیرین بود.کنار اون همه چیز رو فراموش می کردم انگار نفسی دیگه می شدم. همه چیز زیبا بود حتی منفور ترین چیز کنار کیان برام دلنشین بود.

\_ کیان؟

کیان\_ جون دل کیان؟

\_ خیلی می ترسم.

کیان\_ از چی دورت بگردم.

\_ از این روزهای خوبی که بی دردرسر داره می گذره،آخه می دونی تا حالا پشت هم روزهای خوش نداشتم وسطاش همش یه پارازیت بود.

کیان لبخندی زد

کیان\_ اگه من کیانم دیگه نمی دارم رنگ غم و ناراحتی رو ببینی از الان به بعد خدا حافظی کن با هر چی درد و غمه.

کنار ساحل پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

\_ نگو که قراره اینجا دوچرخه سواری کنیم!؟

کیان خندید

کیان\_ چرا دقیقا قراره همین جا دوچرخه سواری کنیم.

\_ وای همین جوریش جونمون و می گیره وای به حالمون بخوایم تو شن رکاب بزنیم نمی شه بیخیال شی؟

کیان\_ من که دوتا نفس دارم پر انرژی پر انرژی ام بدو بیا نفسم.

بعضی وقت ها با حرف هاش من و به اوج می برد، انگار تو آسمون هفتم بودم و از اونجا به تماشاش می نشستم. اون من و به عرش می برد، لحظات زیبایی رو برام رقم میزد همونی بود که من نیاز داشتم به بودنش، به حمایتش، به ابراز احساساتش، اون مال من بود، فقط من.

\*\*\*\*\*

\_ وای کیان تو رو خدا دیگه نفس ندارم.

کیان بلند خندید

\_ تو خودت نفسی چجوری نفس کم میاری؟ رکاب بزن تنبل نگاه داری چاق می شی من زن چاق دوست ندارم.

از پهلوش نیشگونی گرفتم و آخی گفت

کیان\_ لعنتی دردم اومد مثل سوزن می مونه ناخنات

بالاخره بعد کلی چرخیدن و خندیدن آقا خسته شد، قرار شد کمی استراحت کنیم.

روی ماسه ها دراز کشیدیم درست کنار هم ، صدای نفس های تندش رو می شنیدم.

\_ کیان؟

کیان\_ جون کیان؟

\_ تو آخر از خانوادت چیزی بهم نگفتی؟

با تعجب نگاهم کرد

کیان\_ یهویی این رو از کجا در آوردی؟

خودم هم از این سوالم تعجب کردم ولی چند وقتی سوهان روحم شده بود.

\_ نمی دونم یهو به ذهنم اومد! چرا هیچ وقت از خانوادت چیزی بهم نگفتی؟

کیان پوفی کشید

کیان\_ من خانواده ای ندارم.

یهو نشستم و بهش خیره شدم

\_ چی می گی؟ تو که گفتم داری میری واسه بابات خرید کنی! دروغ گفتمی؟

کیان\_ چه فرقی می کنه خانواده داشتن یا نداشتن من؟

\_ یعنی چی چه فرقی می کنه؟ تو بهم گفتمی....

وسط حرفم پرید

کیان\_ پدر مادر دارم ولی اینجا نیستن، من خودم تنها اینجا زندگی می کنم. هم خونه دارم، هم ماشین، هم

کار، دیگه چی می خوای؟

عصبی شدم دستام مشت شد

\_ همه چی به پول نیست، اونم واسه منی که توش غرق شدم. من دوست داشتن می خوام، عشق می خوام،

خانواده می خوام. چیزی که تو خانواده خودم نداشتی احساسش نکردم.

کیان\_ می شه تمومش کنی.

\_ به همین سادگی؟ تمومش کنم؟

کلافه پوفی کشید

کیان\_ چرا الان انقدر درگیر خانوادمی؟

من کلافه تر از او بلند شدم و خیره شدم تو چشم هاش

\_ درگیرم؟ تو به این می گی درگیری؟ کیان من دلم می خواد وقتی محبت پدرم رو ندیدم لااقل از طرف خانواده تو کمبودم پر شه ،دلم یه پدر از جنس مهربونی می خواد. پدری که کمی فقط کمی محبت داشته باشه، این زیاد خواهیه؟

به من نزدیک شد دستام رو تو دستش گرفت، با چشم هایی که جونم رو براش می دادم بهم خیره شد  
کیان\_ قول میدم خودم جای همه کمبود محبتات رو پر کنم ، خودم بشم همه کست، نفس بخدا منم مثل توئم منم از خانوادم محبت ندیدم. ما می تونیم با هم کمبودهامون رو برطرف کنیم.  
بخدا یکم دیگه صبر کن. فقط یکسال بهم فرصت بده خودم رو جمع و جور کنم میام خواستگاریت، اون وقت نمی دارم کوچیک ترین ناراحتی سراغت بیاد، نمی دارم قند تو دلت آب شه.  
ناخواسته نیشخندی روی لب هام نشست دستام رو از دستش بیرون کشیدم

\_ اون وقت بچه هامونم مثل ما بی کس و کار می شن. من این و دوست ندارم می خوام دورم شلوغ باشه.  
اصلا یه چیز دیگه مگه بابام قبول می کنه تو تنها بیای خواستگاریم؟ فکر کردی واقعا انقدر بی کس و کارم بابام تا تهش رو درنیاره قبول نمی کنه پا تو خونمون بذاری.

کیان \_ حالا تا اون موقع خدا بزرگه، میرم دست بوسیه حاج نادر آریا و طلب بخشش می کنم خوبه؟  
از اون رو گرفتم و به دریا خیره شدم

\_ مُردی واسه مسخره بازی، تا کی می خوای همه چیز و به مسخره بگیری؟ واقعا که.

دستش روی چونه م نشست، سرم رو طرفش برگردوند و با لبخندی که دیوونه ام می کرد تو چشم هام خیره شد

کیان\_ کیان فدای قهرکردنت وقتی ازم رو برمی گردونی نمی دونی دیوونه می شم؟ چرا مسخرت کنم؟ من واسه تو و داشتنت به همه رو می ندازم اونکه دیگه بابامه.

دلبری کردنش خاص بود. درست مثل لبخند زیباش و چشم های گیراش. می دونست چجوری باید دلبری کنه، انگار رگ خواب قلبم تو دست های اون بود! کنارش آروم بودم پر از آرامش، مانند پری که سبک در هوا معلق می مونه و تو آسمون به پرواز در میاد. من هم کنار کیان حال اون پر رو داشتم سبک می شدم، خالی می شدم، از هر چی غم و فکرهای بیهوده..

\_ تو مهره مار داری؟

کیان لبخندی زد

کیان \_ یعنی چی؟

\_ چرا وقتی پیش تو هستم انقدر آروم؟

کیان \_ درست همین حال و من کنار تو دارم.اگه کامل مال من بشی چی میشه؟ خدایی یه مسکن خیلی قوی هستی برام کاش می شد مال خودم بودی حسابی می چلوندمت.

بلند خندیدم

\_ پس خوب شد مال تو نشدم وگرنه یه لقمه چپم می کردی.

انگار تو چشم هاش غم نشسته بود. یا من اینجوری حس کردم.دستش رو بلند کرد و نزدیک گونه م آورد

کیان \_ اجازه میدی لمست کنم فقط همین یکبار؟

سرم رو تکون دادم و دست هاش روی پوست صورتم نشست صورتم کوره آتیش شده بود قلبم تند می زد و ضربان قلبم روی هزار بود.

چشم هام رو بستم پیشونیش رو به پیشونی م چسبوند

کیان \_ تو فقط مال منی، فقط مال من.می شکنم دستی رو که بخواد جای من لمست کنه، می کشم کسی رو که بخواد قلبش واسه تو بتپه ، تو دنیای منی، همه کس منی، فهمیدی؟

سکوت کردم اصلا مگه تو این دنیا بودم که از من جواب می خواست!

کیان \_ نشنیدم تایید کنی؟

صداش رو بالاتر برد

کیان \_ تو مال منی مگه نه؟

فقط سرم رو تکون دادم و ازش فاصله گرفتم.

مهناز با دیدن لبخندم لبخند زد و دستم رو فشرد

مهناز \_ پس روز های خوبم داشتی؟

\_ آره روزهای خوبی که تو یه چشم بهم زدنی گذشت

دوسال مثل برق و باد گذشت . روز به روز رابطه م با کیان عمیق تر و دوست داشتنم نسبت به اون بیشتر می شد. اگر یک روز هم رو نمی دیدیم روزمون به سختی به شب می رسید.

\*\*\*\*\*

با خوشحالی حیاط تا خونه رو دویدم و با صدای بلند مادر رو صدا می زدم.

\_ مامان جونم، سمانه جون کجایی؟ بدو بیا بین دخترت گل کاشته.

مامان با لبخند روی پله ها ایستاد

مامان\_ چته آتیش پاره باز چی شده؟

خودم رو تو بغلش انداختم و محکم گونه ش رو بوسیدم.

مادر مثل همیشه مظلومانه فقط نگاهم کرد

مامان\_ نکنه قبول شدی؟

بلند خندیدم

\_ بله سمانه بانو بالاخره قول رو شکست دادم و گواهینامه م رو گرفتم. اوف مامان داشت منفرجه می شدم.

اگه ایندفعه هم قبول نمی شدم قصد داشتیم به پاش بیفتم تا قبولم کنه.

مامان\_ مبارکت باشه مادر پس شیرینیت کو؟

\_ چشم بذار گواهینامه م بیاد شیرینی هم میدم.

مامان سری از تاسف تکون داد

مامان\_ زلزله ای دیگه مگه می شه بهت چیزی گفت.

دوباره گونه اش رو بوسیدم و سمت اتاق دویدم.

در اتاق رو باز کردم، وارد اتاق شدم کیف و مانتو رو روی تخت پرت کردم، شماره ی کیان رو گرفتم.

چند بوق خورد ولی جواب نداد تا حالا سابقه نداشت جوابم رو نده. دوباره شماره گرفتم و منتظر موندم.

بالاخره جواب داد ولی صداش گرفته بود کلافه و بی حوصله اصلا یه جور ناجور بود طوری که سابقه نداشت.



کیان\_ جانم نفسم؟

\_ سلام خوبی؟

کیان \_ نه خیلی خسته م، هر چی کار می کنم پولی نمی بینم.بخدا دیگه کلافه شدم مغزم دیگه جواب نمیده.

\_ ولشکن اینارو پول می خوای چیکار؟ بیا ببین نفست گل کاشته.

کیان \_ باز چیکار کردی شیطونک؟

با ذوق و کمی جیغ جیغ کردن داد زدم

\_ بالاخره گواهینامه گرفتم.

بلند خندید

کیان\_ قربونش برم که واسه گواهینامه اینجوری ذوق کرده.

\_ الان ازت ناناختم.

کیان\_ چلا قبونت بلم.

\_ چون تو ذوق نکردی؟

کیان\_ فدات بشم یکی یدونم، خیلی انرژی گرفتم.ولی پدر ماشینم در اومد تا تو راننده شدی.

بلند خندیدم

\_ هی بسوزه پدر بی پولی که منت تو رو نکشم.

کیان\_ من هر چی دارم مال توئه تو فقط مال من باش دنیارو به پات می ریزم .

نفس؟

\_ جانم؟

کیان\_ با مامانت اینا حرف زدی؟

انگار دوباره غم عالم تو دلم نشست لب هام رو به دندون گرفتم. نگاهی تو آینه به خودم انداختم

\_ نه در تلاشم که بگم همش هم میرم واسه حرف زدن ولی نمی دونم چرا روم نمی شه.

کیان کلافه پوفی کشید

کیان\_ بالاخره که باید بهشون بگی! خب الان بگو کلک و بکن. بخدا عصبی می شم هر لحظه یکی میاد در خونتون و میزنه واسه خواستگاری که چی مثلاً؟ جان کیان صحبت کن باهاشون.

\_ خودت چی صحبت کردی؟ اصلاً تونستی راضی شون کنی؟

کیان کمی سکوت کرد بعد مکث کوتاهی لب باز کرد.

کیان\_ اصلاً من خودم با بابات صحبت می کنم آدرس شرکتش رو بده شمارش رو هم بهم بده شاید من و بی پدر مادرم قبول کرد ها؟

\_ بسه دیگه کیان ما با هم قرار گذاشته بودیم یادت رفت؟

کیان\_ نفس جان دور سرت بگردم نمی شه، نمی تونم باهاشون روبرو شم اونا من رو انداختن از خونشون بیرون، من برم بگم چی آخه؟ من زن می خوام بیاین برین برام خواستگاری! بخدا کلی سنگ جلو پام می ندازن

\_ ولی تو بهم قول دادی؟ چرا هر روز باید یه چیز جدید ازت بشنوم؟ چرا تا الان نگفتی تو رو از خونه انداختن بیرون؟ مگه چیکار کردی؟ ها؟

کیان \_ بذار دیدمت بهت می گم. فعلاً جایی کار دارم تا شب هم نمی تونم نه زنگ بزنم نه پیام بدم پس دلنگران نشو خیلی دوست دارم کار نداری؟

\_ تو پیچوندن استادی خداحافظ.

عصبی گوشی رو خاموش کردم و رو تخت انداختم ، خودم هم روی تخت دراز کشیدم .

روزها و ماه ها روی دور تند می گذشت. ولی هیچ کدوم جرات گفتن حرف دلمون رو به خانواده نداشتیم.

من بیشتر از عکس العمل پدر می ترسیدم. مطمئن بودم با کیان مخالفه. این پنهون کاری ها بیشتر خودمون رو عذاب می داد. هر روز بحث مون سر همین موضوع بود. و تازگی ها چیز های جدیدی که به این مشکل و بحث ها اضافه شده بود خواسته های بی جای کیان بود. که شدید عصبی م می کرد.

باید زودتر با خانواده ها صحبت می کردیم تا مشکلات بیشتری سر راهمون قرار نگیرد.

بابا\_ چیه تو فکری؟

هول شدم و لبخندی ساختگی روی لب هام نشست.

\_ نه هیچی چه فکری!

مشکوک نگام کرد بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن

بابا\_ دیروز یکی از همسایه ها جلوم رو گرفت، یه سری چرت و پرت گفته بود البته من نشوندمش سر جاش.

آب دهنم رو پایین دادم. ابرو هام تو هم گره خورد ولی استرس تمام وجودم رو گرفته بود. می ترسیدم به لکنت بیفتم ترجیح دادم سکوت کنم.

مادر با سینی چای اومد، کنار پدر نشست

مامان\_ چرا چی می گفت مگه؟

با لبخند به مادر نگاه کرد

بابا\_ اراجیف می گفت، زن دیوونه میگه رفتارای دخترتون باعث شده چشم و گوش دختر منم باز شه، هر روز یه ماشین در خونتون سوارش می کنه دخترای ما هم هوایی کرده.

دستام مشت شد مطمئنم صدام به لرزش در اومده بود، و این حدسم اشتباه نبود. لبخندی ساختگی زدم

\_ خودتون دارین می گین دیوونه آدم به حرف یه دیوونه که نباید گوش کنه.

بابا با نیشخند نگاهم کرد

بابا\_ نفس آخه منه دیوونه هم یکبار دیدم اونو چی می گی؟

لب به دندون گرفتم و دستم مشت شد دیگه سکوت جایز نبود الان وقتش بود باید می گفتم انگار خدا می خواست سر این بحث باز شه، کمی با انگشتای دستم بازی کردم، سرم رو پایین انداختم لکنت گرفتم.

\_ بابا ...چی...چیزه...اوف...

یه نفس عمیق کشیدم و تند حرف هام رو به زبون آوردم.

\_ کیان آریا همکلاسیم بود. ازم خواستگاری کرد منم ازش خواستم یه مدت هم و بشناسیم بعد راجب ازدواج باهاش فکر کنم و نظرم رو بگم.

مادر با دو دست به صورتش زد و پدر هم با خشم نگاهم کرد

بابا\_ آفرین به تو که خودت واسه خودت تصمیم می گیری، نظرت چیه یه مشورتی هم از ما بگیری! خیر سرمون بزرگ خونه ایم. اگه خدا قهرش نگیره پدر و مادرتیم.

یهو از حالت خونسردی در اومد و داد زد

بابا\_ خجالت نمی کشی با یه آدم بی کس و کار دو سال از عمرت و هدر دادی؟ پسره ی پرو راست راست تو چشمام نگاه می کنه و می گه دخترت و دوست دارم، ولی کسی و ندارم بیان برام خواستگاری به من اجازه بده غلامیتون رو می کنم. حقش بود می خوابوندم در گوشش و پرتش می کردم بیرون. لباقتش همون غلام حلقه به گوش بودنه نه داماد من

دندون هام روهم فشار دادم و از جام بلند شدم. مادر با ترس به من خیره شد.

دوباره شده بودم نفس لجباز، شده بودم دختر بی منطق و سرخود، اصلا خوبی به من نمی اومد. قدمی سمت پدر برداشتم و تو چشم هاش با نیشخند خیره شدم.

\_ لایق داماد این خانواده نیست!؟ جدی داری می گی؟ این خانواده چیش درست بوده؟ از پایه اشتباست الان شماها آدم خوبه این اون بد؟ خوب و بد و چجوری تشخیص میدی؟ با چرتکه ت؟ حساب کردی دیدی پولاش به اندازه ی پولای تو نیست؟ آقای نیکزاد پولایی که شما از ارث بابات گرفتی و پول رو پول آوردی، اون پسر به تنهایی رو پاهاش ایستاد و یا علی گفت الانم هم خونه داره، هم ماشین، هم کار، همه رو هم از زور بازوی خودش داره نه ارث بابا و پول باباش اون یه مرده

با تحکم گفتم: یه مرد کامل، من می خوام باهش ازدواج کنم چه شما اجازه بدین چه اجازه ندین

دوباره پلک هام می پرید، وقتی عصبی می شدم این تیک لعنتی به سراغم می اومد.

بابا\_ اسم اون پسر و نمیاری، از ده کیلومتریه اینجا هم رد نمی شه. وگرنه باید جلو پلاست و جمع کنی شرت و از این خونه کم کنی فهمیدی؟

کمی مکث کردم و تو چشم هاش خیره شدم لبخند غمگینی روی لب هام نشست.

\_ اره فهمیدم و این کار و می کنم از این خونه می رم.

بابا نیشخندی زد

بابا\_ باید خودت کار کنی و خرجت رو بدی رو پولای من هم حساب نکن حساب بانکیت هم مسدود می شه .

من هم مثل خودش نیشخند زدم

\_ مثل اینکه یادت رفت من دختر توام. پس فکر همه جا رو می کنم برو حسابم و مسدود کن، هیچ پولی تو اون کارت نیست. من خیلی وقته واسه خودم یه خونه گرفتم می دونستم یه روزی از این خونه لعنتی میرم. کار اشتباهی هم که نکردم سهمم و گرفتم.

خواستم از کنارش بگذرم که دستم رو گرفت ، تو چشم هام خیره شد  
بابا\_ از من دیگه بهت هیچی نمی رسه رفتی پشت سرتم نگاه نمی کنی .

دوباره مادر بود و گریه هاش، دوباره خواهش ها و التماس چشم هاش. ولی اینبار خیالم راحت بود، چون پدر نسبت به قبل خیلی تغییر کرده بود رفتارش با مادر زمین تا آسمون فرق می کرد.  
مامان\_ تو رو خدا منوچهر، مگه پسره چشمه؟ نکن مرد نذار بره جان سمانه نذار بره.  
وارد اتاق شده بودم. گوش هام رو گرفتم تا خواهش هاش رو نشنوم دیگه موندن تو این خونه جایز نبود باید می رفتم.

لباسم رو پوشیدم و ساکم رو بستم مقداری پول نقد داشتم اون رو هم برداشتم طلاهام رو هم جمع کردم و تو ساک ریختم.

مانتو مشکی و شلوار جین شال مشکیم رو تن کردم و از اتاق بیرون اومدم.

مادر جلو راهم ایستاد جرات نگاه کردن به اون رو نداشتم. می دونستم نگاه کردن به چشم هاش رفتنم رو سخت می کرد بغلش کردم و بوسیدمش

\_ خیالت راحت جام خوبه، رفیقمم پیشمه تنها نیستم. دلت پیشم نباشه میام بهت سر میزنم .

پدر اون رو کنار کشید و تو بغلش گرفت

بابا\_ نمی دونم تو به کی رفتی انقدر گستاخی و دلت از سنگه! بیا برو هیچ وقت حتی برای دیدن مادرت حق نداری پات رو تو این خونه و محله بذاری. سمانه هم بیاد دیدنت دیگه تو این خونه جا نداره شیرفهم شد با جفتونم؟

مادر روی زانوهایش نشست و بلند گریه می کرد. من تنها به منوچهر نگاه کردم و لبخند زدم .

بدون حرفی نزدیک در رفتم که دوباره با صدای مادر ایستادم.

مامان\_ نفس بری حلالیت نمی کنم. به خداوندی خدا نمی بخشمت ، پاتو از این در بیرون بذاری اسمت رو نمیارم.

بالاخره صبر اشک هام لبریز شد و روی گونه هام چکید دستم رو بلند کردم دستگیره در رو پایین کشیدم. این کارم لجبازی نبود من نمی تونستم بدون کیان زندگی کنم. به اون عادت کرده بودم .

می دونستم پدر از سر حرفش پایین نمی اومد و وقتی حرفی رو می زد به اون عمل می کرد.

چشم هام رو بستم. می دونستم مادر من رو می بخشه و دوباره من و کنارش قبول می کنه، قدم دیگه ای برداشتم و از در بیرون رفتم. برنگشتم که پشت سرم رو نگاه کنم. گذشتم از خانواده ام از پدر و مادری که عمری زحمتم رو کشیده بودند.

قلبم تیر می کشید. پاهام می لرزید. دل می گفتم برو ولی عقل جلو دارم بود ولی چه فایده که قلب از عقل پیشی گرفت و من رو بیرون از خونه ام کشوند.

مقداری از راه رو پیاده رفتم ولی پاهام یاریم نمی کرد. جلوی ماشینی دست تکون دادم و ایستاد نه به ماشین اش توجه کردم نه به سن و سالش فقط تو سرم حرف مادر اکو می شد. ( رفتی دیگه اسمم نیار...)

راننده\_ مسیرت کجاست خانومی؟

به پسر جوونی که راننده بود تو آینه نگاهم می کرد خیره شدم.

\_ همین جا نگهدار مثل اینکه چشمت مشکل داره.

پسر لبخندی زد

پسر\_ ببخشید مثل اینکه حالتون خوب نیست منم قصد مزاحمت ندارم مسیرتون و بگین میرسونمتون .

دوباره اشتباه کرده بودم. این اشتباهات تا کی می خواست ادامه داشته باشه؟ چرا کمی آدم شناس نبودم؟

کلید به در انداختم و وارد حیاط خونه م شدم. خونه ای که با کمک فرشته خریده بودم. حیاط کوچیکی داشت ولی باغچه گوشه حیاطش دلنشین و زیبا بود. یک گوشه درخت پرتقال و نارنج بود گوشه دیگه گلابی و سیب سبز. بقیه حیاط کوچیکم سنگ فرش شده بود. آروم آروم سمت پله ها رفتم کفش هام رو در آوردم. پله اول رو بالا رفتم. یه دونه اشک از چشم راستم پایین چکید، پله بعد سر آغاز اشک های دیگه بود، تا به پله ی آخر رسیدم سیلی بود که از چشمام جاری می شد. روی اولین پله نشستم با صدای بلند گریه کردم گریه های از ته دل گریه هایی که دل سنگ رو آب می کرد. مگر گناه من چی بود؟ چرا نباید با کسی که دوستش

داشتم ازدواج می کردم! مگه اون چه چیزی از بقیه کم داشت؟ چون مثل من طرد شده بود باید قید ازدواج رو می زد؟

اشک هام رو پاک کردم و وارد خونه شدم حال بزرگی داشت دور تا دورش مبل های دست دوم خریده بودم. البته نو بود کهنه نبود. فرش تزئینی که روی زمین پهن شده یادگار مادربزرگ فرشته بود که به نوه اش که فرشته باشه رسید. که همیشه فرشته مسخره می کرد و می گفت (به همه زمین و خونه و ماشین می رسه به ما چراغ نفتی این چراغ نفتیه ما هم به درد تو خورد)

همه چیز خونه دست دو بود از یخچال گرفته تا لوازم دیگه ش، اسباب یک خانواده ای بود که قصد سفر داشتن همه چیزشون رو فروخته بودن. این ویلا هم برای اون ها بود که زیر قیمت به من فروختن. با صدای زنگ موبایلم سریع سمت کیفم رفتم با دیدن شماره آران پوف کلافه ای کشیدم.

\_ سلام چه زود خبرا می پیچه؟

آران\_ سلام نفس، برگرد خونه باورکن باباجون یه چیز می دونه می گه اون پسر نه. ما که بدت رو نمی خوایم؟  
\_ اول حالم رو بپرس بعد استارت بزن. ولی در جوابت باید بگم مهم نیست، حتی بدترین آدمم باشه می خوام باهش ازدواج کنم.

آران\_ دلیلی که باباجون داره انقدر محکم هست که دادگاه بهتون برگه ازدواج نده. خودتم می دونی بدون اجازه پدرت ازدواجی در کار نیست.

می دونستم همه چیز رو می دونستم دستام مشت شد و لب به دندون گرفتم .

\_ الان زنگ زدای اینارو یاد آوری کنی؟ خودم می دونستم منوچهر هیچ وقت خیرش به ما نرسید الانم روش ، کار نداری؟

آران با صدای گرفته صدام زد

آران\_ چی شد نفس؟ چرا اینجوری شد؟ دلم طاقت نیاره که دیگه بهت زنگ نزوم و اسمت رو نیارم ما خاله خواهرزاده نبودیم خواهر برادر بودیم مگه نه؟

بغضم رو پایین دادم

\_ هنوزم هستیم چیزی عوض نشده

بلند داد زد

آران\_ شده لعنتی شده همه چیز خراب شده،دیگه اجازه ندارم بهت زنگ بزنم این آخرین باره صدام رو می شنوی.

\_ تو خودت اگه دلت رو باخته بودی ازش دست می کشیدی؟

آران سکوت کرد و سکوتش باعث لبخند کمرنگ روی لب هام شد

\_ برای گناه خودمون وکیل می شیم برای گناه بقیه قاضی. الان من گناه کارم قاضی نیستم تو قاضی شو بهم بگو تو بودی حرف زور رو قبول می کردی؟ قبول می کردی بعد دو سال عشقت رو بذاری کنار؟ مردونه بگو آره یا نه؟

بعد از سکوت سنگینی به حرف اومد.

آران\_ نه نمی داشتم کنار، ولی در موردش تحقیق می کردم اگه آدمه درستیه تا آخر راه باهاش می موندم . ولی اگه نه بهتره که کسی که بهت قراره بعدها آسیب بزنه همین الان سختیش رو بکشی و بندازیش از زندگیت بیرون،سیب که گندیده باشه تو رو هم به گند می کشه تحقیق کن به جا لجبازی ،الان میشه یجور تحمل کرد ولی بعدها نه . نفس نمی گم دست بکش ازش میگم برو دنبالش ببین خانواده اش کیه خودش کیه ؟چیکاره ست؟ چرا خانواده ای نداره !

حرف هاش فکرم رو مشغول کرد. اون ها چی می دونستن از اون که من نمی دونستم!

دو روز از اومدنم به خونه خودم گذشت. شب ها در و پنجره رو قفل می کردم ، پشت در میل می داشتم و پشت در اتاق خواب هم میز مطالعه رو به در می چسبوندم.

برق اتاق هم تا صبح روشن بود. خودم هم تا روشن شدن هوا بیدار بودم و بعد اون می خوابیدم. این جوری فایده نداشت باید فکری می کردم. کسی خبر نداشت که از خونه بیرون اومدم. نه فرشته، نه کیان، نه دوست های دیگه م، تنها کسانی که می دونستن خانواده م بودن.

با صدای زنگ موبایلم کسل جواب دادم.

\_ سلام خوبی؟

کیان\_ سلام معلومه کجایی؟چرا جوابم رو نمیدی مشکلی پیش اومده؟ دلت رو زدم؟

خیلی کلافه بودم. شاید بخاطر کم خوابی بود. البته شاید!



\_ شروع نکن دوباره حرفت و بزنی خسته می خوام بخوابم.

کیان\_ بیا جلو در خونتونم تا نبینمت نمیرم.

\_ لعنتی انقدر جلو اون در بی صاحب اومدی که گند زدی به زندگی م هر چی زودتر از اونجا برو من دیگه اونجا نیستم .

کیان عصبی داد زد:

کیان \_ چرا چرت و پرت می گی بیا در و باز کن. می خوام من و بیچونی آره ؟ کور خوندی من دست از سرت بر نمی دارم تو فقط مال منی. فهمیدی؟ مال من .الان هم میرم در خونه رو می زنی ببینم هستی یا نه. کلافه بودم دلم می خواست پیشم بود تا تک تک خال موهاش رو می کندم.

\_ جون من کیان از اونجا برو، بخدا خونه نیستم .به چی اعتقاد داری تا قسمت بدم از اونجا بری. به جون جفتمون اونجا نیستم دو شبه دارم تنها زندگی می کنم الان شدم مثل تو تنهای تنهاهمشم بخاطر توئه احمق که نگفته به من هر غلط خواست می کنی کی بهت گفت بری با بابام حرف بزنی ها؟. کیان کمی سکوت کرد، بعد از مکث طولانی سکوت رو شکست.

کیان؟ چی می گی واسه چی زدی بیرون؟ دیوونه شدی مگه؟ چرا بچه بازی در میاری؟ مگه می تونی تنها زندگی کنی؟ احمق من که یه مردم و صبح تا شب بیرونم وقتی شب بر می گردم خونه احساس خفگی بهم دست می ده. نفس چیکار کردی؟

\_ بین تو اونا باید یکی رو انتخاب می کردم تو بودی چیکار می کردی؟

بدون توجه کردن به حرف های من سوال می پرسید.

کیان € باهاشون در مورد من حرف زدی؟

\_ خودشون بحث و کشیدن وسط، کیان تو چیکار کردی؟ چی ازت می دونن که من نمی دونم؟ چیه که بابام گفته دلش انقدر محکم هست برای مخالفت ازدواجمون که حتی بخوایم نامه از دادگاه بگیریم باید رضایت پدر باشه؟

کیان دوباره مکث کوتاهی کرد

کیان\_ نفس به جون خودم کاری نکردم . به جون تو هر چی گفتن خواستن من رو خراب کنن. بابام از بچه گیم ازم متنفر بود نمی دونم چرا!هیچ وقت من رو نمی خواست حتی چشم دیدن خوشبختیم رو نداشت. نگران نباش همه چی درست می شه من تا بابات رو راضی نکنم با هم ازدواج نمی کنیم. دوست دارم رضایت خانوادت رو حداقل داشته باشم. نباید می زدی بیرون خراب کردی نفس، همه فکرام رو خراب کردی.

\_ عمرا بتونی راضیش کنی. تو بابای من و نمی شناسی پس بی خیال شو ما می تونیم هیچ وقت با هم ازدواج نکنیم. تا آخر عاشق هم بمونیم.

کیان\_ هه، خوبه فکر همه جاش و هم کردی. از اون حرفا بود. عاشق هم بمونیم اینا رو از کجا در میاری ؟ برو بگیر بخواب واقعا مثل اینکه خیلی خوابت میاد غروب میام بهت سر می زنم خداحافظ. بدون اینکه جوابش رو بدم قطع کردم.

روی تخت نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم.

تو این دو روز غذای درست حسابی هم نخورده بودم. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم کمی به دور و برم نگاه کردم خونه نیاز به گردگیری داشت ولی من که از این کارها نکرده بودم این همه سال زحمتش پای مادر بود. آشپزخونه رفتم و تو روشویی دست و صورتم رو شستم. جای مامان خالی، کجا بود که سرم داد بزنه و بگه نفس خدا نکشتت دختر دستشویی رو برای چی گذاشتن؟ و دوباره با وسواسی که داشت با آب و مواد شوینده به جون سینک می افتاد.

به یاد اون روزها لبخندی روی لبم نشست و اشک تو چشم هام جمع شد.سرم رو تکیه دادم تا از فکر اون روزها بیرون بیام. سمت یخچال رفتم یادم نبود باید وسیله می خریدم یخچال خالیه خالی بود.

وارد اتاقم شدم .شماره فرشته رو گرفتم.دو بوق نخورد جواب داد:

فرشته\_سلام ملکه عذاب

\_ سلام خوبی؟

فرشته\_دوباره چی شده غمبرک گرفتی؟

\_ هیچی می گم پاشو یکم خرت و پرت بخر بیا خونه مون.

فرشته\_ مامانت اینا مگه نیستن؟

\_ خونه خودم احمق خرت و پرتم منظورم مرغ ، گوشت، وسایل دیگه ست هر چیز خوردنی که نیازه.

کمی سکوت کرد

فرشته\_بالاخره کار خودت کردی؟

\_ زود بیا منتظرم. شماره کارتت رو بفرست برات پول بفرستم که همه چیز بخری حوصله بیرون اومدن ندارم.

فرشته\_باشه، پول دارم از اوندفعه که بهم قرض دادی از رو همون می خرم فعلا خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم ، دوباره خودم رو روی تخت انداختم. به همین زودی دلتنگ خونه و مادرم شدم چطور می تونستم بقیه راه رو به تنهایی برم؟ این امکان پذیر نبود.

\*\*\*\*\*

فرشته\_ نفس پاشو بیا یه چیز درست کنیم.

فکرم مشغول بود. انگار اصلا تو این دنیا نبودم. به همین زودی پشیمون شدم ولی روی برگشتن نداشتم .

شاید حق با کیان بود باید می موندم و روی خواسته ام پا فشاری می کردم.

با پس گردنی فرشته از فکر بیرون اومدم و گردنم رو ماساژ دادم.

\_ بشکنه دستت فرشته دردم اومد.

فرشته لبخند بدجنسانه ای زد

فرشته\_ زدم که دردت بیاد سه ساعت دارم باهات حرف می زنم غرق شدی تو خودت.

اخمی رو پیشونی م نشست

\_ نکبت چی زر میزدی حالا؟

فرشته\_ جون به جونت کنن نفهمی.

با صدای آیفون هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم.

فرشته\_ ها؟

\_ کوفت و ها به نظرت کیه؟ کسی آدرسمون رو نداره.

به پیشونیم زد و سمت آیفون رفت

فرشته\_ احمق گیج کیان آدرس نداره؟

به سمت اتاقم رفتم و شومیز سفید با شلوار جین پوشیدم، از اتاق بیرون اومدم. فرشته و کیان مشغول سلام و احوال پرسی بودن. که من هم آروم نزدیک شون رفتم و سلام کردم.  
کیان لبخندش رو جمع کرد و با دندون قفل شده به من نزدیک شد .  
فرشته عذرخواهی کرد و اتاقش رفت .

کیان\_ چی بگم بهت ها؟ چرا انقدر بچه بازی در میاری آخه احمق؟

با دست به پیشونیم زد فکر کنم بخاطر بلندیش بود که لذت زدن رو تو همه به وجود می آورد.

کیان\_ این تو چیه خالیه؟ یکم بهش فشار می آوردی.

سرم رو بلند کردم و تو چشم هاش خیره شدم

\_ درست صحبت کن، من بخاطر تو زدم از خونه بیرون. چیه نکنه چشمت دنبال پول بابام بود؟

عصبی شد و بلند داد زد:

کیان\_ پول بابات؟ خیلی بیشعوری نفس خیلی. هه، حرف خنده دار نزن بابای من دو برابر بابات پول داره. منم بدونم پسرشم انقدر چشم و دلم سیره که پول بابات پیشیزی برام ارزش نداره. اگه می خواستم بخاطر پول باهات ازدواج کنم هیچ وقت از خونه نمی زدم بیرون. بابام اصرار داشت با دختر عمه م ازدواج کنم. چون سرمایه دار بود. قرار بود شریک شوهر عمه م شه من و برای اینکه جای پاش و محکم کنه فرستاد جلو ازش خواستگاری کنم. وقتی مخالفتتم رو دید گفت باید بری بیرون وقتی برام خیری نداری می خوامت چیکار پول مفت ندارم شکمت رو پر کنم.

زدم بیرون ولی از اون روز به بعد همه جا نشست و پشت سرم بد گفت که کسی بهم کار نده. باباتم وقتی باهاش حرف زدم اد رفت در خونمون و با بابام حرف زد. اون هم یه چیزایی بهش گفت که اگه هر پدری بود مخالفت می کرد.

تو بهم اجازه ندادی کارارو درست کنم مثل این بچه های لوس نق نقو زدی بیرون که خیر سرت رو پا خودت وایستی. گند زدی نفس، گند زدی.

مشتی به دستش زد و خودش رو روی مبل انداخت.

\_ حالا که چی؟ کاری که شده منم دیگه بر نمی گردم

چشم غره ای رفت و سکوت کرد.

من هم سمت آشپزخونه رفتم لیوانی شربت و بیسکوییتی که فرشته گرفته بود رو تو سینی گذاشتم و دوباره به حال برگشتم کنارش روی میز قرار دادم.

خواستم بشینم که نگام کرد

کیان\_ بیا اینجا پیشم بشین.

جای خودم نشستم

\_ پیشت بشینم که دوباره بزنی تو سرم؟

بلند شد و سمتم اومد جلوی پاهام نشست دستم رو تو دستش گرفت.

کیان\_ ببخشید بخدا خودم تحت فشارم. از اینور این کارهای تو هم باعث می شه داغون تر شم نگاه دستام و چه می لرزه از بس که تو این چند وقت فشار رومه عصبی شدم.

سرش رو روی پاهام گذاشت انگشتم رو بوسید.

حس بدی داشتم

\_ کیان بلند شو خواهش می کنم .

کیان\_ جون کیان یه امروز و از محرم نامحرم حرف نزن. بخدا بهت نیاز دارم مگه دارم چیکار می کنم که گناه باشه اول و آخرش مال خودمی.

دیگه نمی دونستم چی درسته چی غلط! کیان مثل بچه ها نیاز به محبت داشت انگار کمبود های اون بیشتر از کمبودهای من بود.

اون هم نیاز به محبت داشت. دلش آغوشی گرم می خواست. این روزها حال دلمون شدید به هم ریخته بود که با هیچ چیز درست شدنی نبود.

هم من عصبی بودم هم اون نمی دونم آخر به کجا میرسیم، اصلا ما کنار هم آینده ای داریم! ما که چند ساعت کنار هم هستیم هم رو آزار می دیم و از هم دلخور می شیم ،می تونیم پایه های زندگی مون رو کنار هم بچینیم؟

کیان سرش رو بلند کرد و تو چشم هام خیره شد

کیان\_ نمی شه بریم صیغه محرمیت برامون بخونن با هم زندگی کنیم، شاید بابات اون موقع راضی شه.

ته دلم خالی شد من این رو نمی خواستم،

نمی خواستم مثل یک زن بیوه بدون هیچ جشنی زندگی تشکیل بدم. من هم آرزوم پوشیدن لباس عروس بود از اون پف دارها، همونی که تو جشن های اطرافیان می رفتی و خودم رو تو اون لباس تجسم می کردم. دلم رقص دو نفره می خواست و چیزهای زیبای دیگه.

\_ کیان ...

کیان\_ می دونم مخالفی هیچی نگو.

\_ نمی خوام دلیل رو بدونی؟

کیان\_ نه به فرشته بگو بیاد بیرون پوسید تو اتاق.

بلند فرشته رو صدا زدم ولی جواب نداد. بلند شدم و سمت اتاق رفتم. در رو باز کردم روی تخت دراز کشید و هندزفری تو گوش هاش بود، چشم هاش رو هم بست. کنارش رفتم و شونه هاش رو تگون دادم. ترسید و سریع چشمش رو باز کرد.

فرشته\_ اه چته ترسیدم.

\_ بیا بریم یه چیز درست کنیم. مثل اینکه کیان موندگاره منم که چیزی بلد نیستم پاشو.

فرشته لبخند زد

فرشته\_ دلش رو به چیت خوش کنه آخه نه اخلاق درست حسابی داری؟ نه آشپزی بلدی، نه تمیزکاری بلدی، فقط قیافه داری که خدارو شکر از صدقه سر لوازم آرایش همه قیافه دار میشن من که جاش بودم دکت می کردم .

نیشخندی زدم

\_ مرسی از رفاقت آدم دو تا رفیق مثل تو داشته باشه چه نیاز به دشمن داره. و یه چیز رو تو گوشت فرو کن رفیق جانم من همینم که هستم و نیاز به تایید کسی ندارم. رفت تو گوشت.

فرشته لبخند غمگینی زد

فرشته\_ آخرش این غرورت کار دستت می ده .

با صدای کیان رو برگردوندم و از اتاق بیرون رفتم نایستادم تا تو جوابش چیزی بگم.

کیان\_ کجا رفتی؟ رفتی صدایش کنی موندگار شدی؟

فرشته از کنارم گذشت و وارد آشپزخونه شد. کیان اخم ریزی روی پیشونیش نشست، سرش رو تکون داد

کیان\_ باز نیش زدی؟

\_ من و با مار و عقرب اشتباه گرفتی نیش زدی چیه من باهات چیکار دارم؟ خودش کرم داره صدام و در میاره.

کیان سری از تاسف تکون داد و سمت آشپزخونه رفت. منم شونه ای بالا انداختم و به تلویزیون خیره شدم ولی دلم طاقت نیاورد و به کمک فرشته رفتم.

کیان پیش بند به گردنش بود و مشغول شستن ظرف ها بود من هم خیار و گوجه برداشتم شروع به درست کردن سالاد کردم.

کیان لبخندی زد

کیان\_ زحمت میشه براتون سرورم .

\_ دیگه چیکار کنم دلم سوخت براتون. ولی کیان باید یکی رو بیاری بهم آشپزی یاد بده هیچی بلد نیستم .

کیان\_ می دونی چیه؟

\_ نه چیه؟

کیان\_ تو بخند.

\_ یعنی چی؟

کیان\_ تو فقط بخند تا من برات بمیرم. دیگه نیاز به هیچی ندارم. من که نمی خوام آشپز برای خونم ببرم، یه همدم می خوام، یه خانم می خوام، یه تسکین دهنده می خوام، یکی و می خوام شبانه روز دورش بگردم .

دروغ بود اگر می گفتم دلم ضعف نرفت. چطور می تونستم اون رو کنار بذارم؟ اون سهم من بود. من فقط با اون ما می شدم اون می تونست جای همه رو واسم پر کنه.

فرشته لبخندی زد و روش رو برگردوند.

فرشته \_ اصلا فکر نکنین من اینجام راحت باشین.

کیان خندید و دوباره دلم برای خنده هاش ضعف رفت. دلم کمی حرفای عاشقونه می خواست همون هایی که آدم با شنیدنش دلش قنچ می ره .

\_ کیان؟

تو چشم هام خیره شد .

کیان \_ جون دل کیان؟

\_ می دونسنی من خیلی حسودم؟ حتی آرزوی داشتت رو هم به کسی نمیدم.

کیان \_ کیان قربونت بره که بعضی وقت ها بعضی حرفات مثل خون تو رگ های آدم می شینه. تو حس خوب زندگی، می دونستی هر کی بخواد تو رو ازم بگیره باید بره با خداهش بیاد.

فرشته دوباره پارازیت شد.

فرشته \_ یه وقت فکر نکنین حسودم ولی خب هر کی جای من بود دلش می خواست از این حرف ها بشنوه یا تمومش می کنید یا من میرم کدومش؟

بلند خندیدم

\_ همون یا تو برو.

کیان هم خندید فرشته ظرف ها رو روی میز چید

فرشته \_ کور خوندی تا شام نخورم از اینجا تکون نمی خورم. این همه زحمت نکشیدم شما دوتا مفت خور بخورین.

اولین شبی بود که بعد از دوشب سخت گذشتن و دلتنگی خوش گذشته بود خنده هام شاید از ته دل نبود، ولی تونستم برای چند ساعت هم که شده به فراموشی بسپارم و فکرم رو خالی نگهدارم.

\*\*\*\*\*

فرشته \_ نفس؟

\_ هوم



فرشته \_ می گم بریم بیرون؟

\_ مثلا کجا؟

فرشته \_ چمی دونم پارکی، خیابون گردی، هر جا شد.

\_ خدایی حسش نیست. مامانت چیزی نگفت؟

فرشته \_ در مورد موندنم پیشت؟

\_ اهوم.

فرشته \_ چرا گفت، خیلی هم غر زد ولی منم مثل تو از خونه م، زندگیم، زده شدم دلم تنوع می خواد. تو هم که پیشنهادش رو دادی از خدا خواسته قبول کردم.

\_ نفرینم نکنه.

فرشته \_ هیشکی نه مامان من، در ضمن نیومدم که دائم اینجا باشم خوابیدنا پیشتم که نترسی دیگه. یه وقت هایی هم ناهار شام که کمتر غذای بیرون رو بخوری.

\_ غصه غذا خوردنم رو نخور از فردا کتاب آشپزی می گیرم. اگه بخاطر ترسیدن من موندی خواهشا برو خونتون از این به بعد صبح تا شب سرکارم شبم پیام خسته و کوفته میفتم و خوابم می بره.

فرشته \_ داشتم می داشتم تنها بمونی در ضمن منتهی سرت نیست خودم اینجا موندن و انتخاب کردم. راستی، امروز کیان سر و کله ش پیدا نشد!

\_ سخت داره کار می کنه نمی دونم اینهمه پول و می خواد چیکار! تو فکرش رو می کردی پسر مغرور کلاس اینجوری بکوب کار کنه؟

فرشته \_ یه جور می گی کار انگار بنایی یا کارگری می کنه، می شینه زیر کولر لباس می فروشه دیگه کار سختی هم نیست.

\*\*\*\*\*

احساس سرما می کردم، انگار لرز کرده بودم مهناز وقتی حالم رو دید پتو دورم پیچید و از اتاق بیرون رفت، ولی من هنوز تو گذشته بودم گذشته ای که بد باهام تا کرده بود. شاید فکر اون موقع ها رعشه به وجودم انداخت.

مهناز\_ بیا عزیزم این لیوان شیر داغ رو بخور یکم گرم شی ،من یادش میفتم که رفتی تو اون آب سرد لرز کردم چه برسه دیگه تو واقعی رفتی تو.

لبخند زدم و تشکر کردم به عادت همیشه داغ سر کشیدم.

\*\*\*\*\*

روزها ، ماه ها، سال ها، روی دور تند می گذشت.اونقدر سرم شلوغ بود که حتی لحظه ای به اطرافیانم فکر نمی کردم.از هیچ کدوم خبر نداشتم نه نیاز نه آران نه پدر و مادرم. انگار واقعا براشون خط خورده بودم.

در کنار کارم از نوشتن دست نمی کشیدم.به نویسندگی هم ادامه می دادم یکی از آرزوهایم این بود که فیلم نامه نویس ماهری شم و از تلاش و خواسته ام دست نمی کشیدم.

مشغول بررسی افرادی که امروز قرار بود مراجعه کنند بودم که با صدای آقای رئیسی سرم رو از برگه ها بالا آوردم .

رئیسی\_ خانم نیکزاد چند وقته اینجایین؟

از جام بلند شدم تو دلم آشوب بود می دونستم دنبال بهونه ست که من رو از اینجا بیرون بندازه

\_ مشکلی پیش اومده؟

برگه ای رو روی میز پرت کرد

رئیسی\_مشکل از این بزرگتر هم داریم؟ دیروز آقای سرمدی با من ملاقات داشتن، با سهل انگاری شما یه قرار داد میلیونی از دستم پرید خسارتش رو شما می دین؟

مطمئن بودم همچین چیزی نیست اصلا امکان نداشت کسی زنگ بزنه و از یادم بره.

\_ این امکان نداره ، ولی خب اگه فکر می کنین نمی تونین بودنم رو تحمل کنین می تونین خیلی رک بهم بگین، نه این جور ی هر دفعه یه بهونه الکی از خودتون در بیارین واقعا این کارتون شخصیتتون رو زیر سوال می بره.

شرکتی که کار می کردم شرکت ریسندگی نخ بود در این یک سالی که اینجا بودم، یعنی از روز اولش چشم رئیسی هرز می رفت و باعث شد با اون به مشکل بخورم، حرفی به کیان نزدم اون با کار کردنم مخالف بود وقتی این رو هم می فهمید دیگه اجازه بیرون رفتن هم نداشتم.بعد شش ماه زبون باز کرد و گفت به من

علاقه داره. ولی با جوابی که از من شنید انگار سطلی آب یخ روی سرش فرود اومده بود. نه قیافه زیبایی داشت نه اخلاق خوشایندی نمی دونم چرا اعتماد به نفسش انقدر بالا بود.

رئیزی\_ خودت لگد زدی به بخت و گرنه الان جات پشت میز من بود نه اینجا به عنوان منشی. منم عادت ندارم خواستم و دوبار عنوان کنم اگه پشیمون شدی خودت باید بیای طرفم .

به چشمای ریزش خیره شدم ابرو های ردیف شده اش در هم رفته بود و صورت گوشتی اش که به لبخند مزین می شد حالت چندش واری به صورتش می داد. حتی مو های کاشته شده اش هم نقشی تو زیبایی ش نداشت. نیشخندی زدم و وسایلم رو جمع کردم.

\_ هه، خوش خیالی تا کجا آخه؟ اینجا با همه زرق و برقش ارزونی تو و امثال خودت. من حتی حاضر نیستم کنارت بایستم چه برسه به دوستی و ازدواج. لطفا دنبال یه منشی دیگه باش خسته شدم از بهونه های هر روزت. با اون حقوق چندرغازی که می دادی یه چند روز هم نمی شد گذروند چه برسه یک ماه. وسایلم رو جمع کردم و درست روبه روش ایستادم

\_ امیدوارم یکی رو پیدا کنی که با دلت راه بیاد و گرنه تا آخر عمرت همین جوری تو همین جا و منصبت می مونی بالاتر نمیری هیچ، با سر سقوط می کنی. یا باید چشمات رو جمع کنی یا این دفتر و دیدار به جهنم. رئیزی بلند خندید و وقتی داشتم از کنارش می گذشتم کیفم رو از پشت کشید.

با اخم به طرفش برگشتم

\_ هی یابو برت نداره دستت رو بکش.

رئیزی\_ مثل اینکه یادت رفته یه قرداد نوشتیم زودتر از موعد بخوای کار رو ترک کنی باید جریمه بدی. حالا نوبت من بود به اون بخندم مردک خرفت.

\_ متاسفانه یا خوشبختانه دو روزم از اون قرار دادی که امضا زدم گذشته پس دیگه بحثی نمی مونه.

خشم و نفرت تو چشمات کاملاً نمایان بود و این من رو ذوق زده کرد. دسته کیفم که تو دستات بود کشیدم و از دفتر بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت ایستگاه تاکسی رانی حرکت کردم.

دوباره از امروز باید دنبال کار جدید می گشتم و این یعنی عذابی دوباره.

خسته و کوفته خودم رو روی مبل انداختم آرنجم رو روی پیشونیم گذاشتم. از بس فکرم تو حول و هوش کار می چرخید مغزم در حال انفجار بود.

با صدای چرخیدن کلید روی در چشم هام رو بستم حوصله سوال جواب های فرشته رو نداشتم. فقط برام تعجب آور بود چرا انقدر زود برگشت.

کمی بالای سرم ایستاد و سمت اتاق رفت. انگار داشت با کسی حرف می زد هر چی گوش هام رو تیز کردم متوجه نشدم که چی میگه و طرف مقابلش کیه.

روی مبل کمرم خشک شده بود کسل و بی حوصله از جام بلند شدم سمت آشپزخونه رفتم از یخچال شیشه آب رو برداشتم سر کشیدم. فرشته هم جلوی در ایستاد و با لبخند نگام کرد.

فرشته\_سلام عرض شد بانو

بی حالت تر شیشه آب رو روی میز گذاشتم.

\_علیک سلام چه زود اومدی؟

فرشته لبخندی ساختگی زد

فرشته\_یکم ناخوش بودم تو چرا زود اومدی.

نیشخندی زدم و روی صندلی ولو شدم.

\_منم از اون شرکت لعنتی زدم بیرون.

فرشته\_چرا؟

\_مردک زیادی داشت هرز می رفت تحمل موندن نداشتم.

فرشته اخم کرد

فرشته\_از اولش هم باید می رفتی همون مطب دکتر سلیمانی منشی می شدی ،هم حقوقش خوب بود هم ساعت کاریش.

\_یک هفته رو می خوام استراحت کنم فردا هم که خدا رو شکر ماشین رو می گیرم یکم دور بزنم تو شهر بعد برم دنبال کار.

فرشته\_آخر دست دو گرفتی؟

با تعجب نگاهش کردم، سمتش رفتم دستم رو روی پیشونیش گذاشتم

\_\_ تیم نداری که بگم داری هدیون می گی! آخه من پول دارم برم نو بگیرم اینم به سختی جور شد.

پشت چشمی نازک کرد

فرشته\_\_ پول کیان که از پارو بالا میره، خب از اون می گرفتی.

\_\_ اگه پول داشت واسه خودش ماشین می گرفت. فعلا که در به در دنبال وام می گرده مغازه تو پاساژ رو بخره ماشینش رو هم که داد رفت.

فرشته\_\_ دیگه در مورد ازدواج باهات حرف نزد؟

دوباره داغ دلم رو تازه کرد از جلو در کنارش زدم و بیرون رفتم مانتم م روی میبل پرت کردم.

\_\_ دلت خوشه دیگه حتی مثل اوایل نمی گه بیا صیغه شیم به هم محرم شیم. فکر کنم دلش رو زدم.

فرشته کنارم ایستاد

فرشته\_\_ خب تو هم که قربونت برم با دلش راه نمیای. قراره مال هم شین چی می شه پیشت بشینه، دستت رو بگیره، یا یه موقع هایی دلش گرفته بغلت کنه؟ اصلا باهاش باشی چی میشه مگه؟ قراره زنش شی ...

\_\_ تو بودی اجازه می دادی؟ این همین جوریش ازم سیر شده. حالا فکر کن با دلش راه بیام دیگه تا آخر عمر باید همین جوری بمونم و عذاب وجدان خفم کنه.

نمی دونست این کارها رو انجام می دم فراتر از این رو می خواست.

فرشته\_\_ تو هم مغزت دیگه ارور داده. بین تو چه قرنی هستیم دیگه دست دادن یه چیز عادیه که.

\_\_ واسه تو عادیه واسه من نیست. خواهشا تمومش کن.

به اتاق رفتم لباسم رو با تیشرت و شلوار صورتی عروسکی م عوض کردم و دوباره جلو تلویزیون نشستم.

فرشته\_\_ فیلم نامه ای که نوشتی چی شد؟ فرستادی؟

\_\_ هنوز تموم نشده که بفرستم، ولی آخراشه. تموم امیدم به این یکیه قبلی رو که قبول نکردن. خدا کنه این مورد قبول باشه.

فرشته\_\_ نا امید نباش به نظرم که برو از نزدیک باهاشون صحبت کن .

لبخند زدم

\_ شاید باورت نشه ولی روم نمی شه.

فرشته بلند خندید

فرشته\_ باورش سخته نفس و خجالت!

اخمی رو پیشونیم نشست پاهام رو روی میز گذاشتم و شماره کیان رو گرفتم. بعد سه بوق جواب داد.

کیان\_ جونم عشقم؟

\_ سلام خسته نباشی.

کیان\_ سلامت باشی چه خبر؟

\_ کیان پایه ای بریم دو سه روز مسافرت؟

کمی مکث کرد

کیان\_ بخدا نفس شدید سرم شلوغه نمی دونم می شه یا نه.

کلافه پوفی کشیدم

\_ اوکی بی خیال با فرشته دوتایی می ریم.

می دونستم از اینکه تنها جایی برم بیزار بود ولی خب کمی حرص دادنش که ضرر نداشت.

کیان\_ شما خیلی بیخود می کنی. می مونی خونه غروب اومدیم صحبت می کنیم.

اصلا مگه تو کار نداری؟ یه روز بهت گفتم مرخصی بگیر مرتیکه قبول نمی کرد. الان چه جور یاست؟

\_ اومدم بیرون دیگه نمیرم.

کمی صداسش بالا رفت، از طرز حرف زدنش معلوم بود حسابی کفری است.

کیان\_ چرا اومدی بیرون؟

\_ خب خسته شد....

وسط حرفم پرید و بلند اسمم رو صدا زد

کیان\_ نفس، چرا؟

\_ چه گیری دادی؟ خب خسته شدم از کار کردن.

کیان\_ یعنی دیگه نمی خوای کار کنی؟

تو دلم هر چه بد و بیراه بود نثار خودم کردم

\_ فعلا دلم چند روز تفریح می خواد.

حالا بعدش یه فکری می کنم.

کیان\_ فکرشم نکن بذارم تنها جایی بری. در ضمن در میارم که چرا از اونجا اومدی بیرون.

\_ بسه تو رو خدا کیان چیکار داری اخه تو؟ میگم خسته شدم از محیط اونجا دیگه. در ضمن تنها نمیرم با فرشته میرم.

کیان\_ آها اون الان مرده؟

\_ کیان؟

کیان\_ شب میام با هم حرف می زنیم.

کار نداری؟

\_ نخیر داری میای یه چیزم بگیر من که شام درست نمی کنم.

خندید

کیان\_ به فرشته بگو کشک بادمجون درست کنه خدایی از دیشب هوس کردم.

عنق تر از قبل جوابش رو دادم

\_ خودت بهش بگو خدا حافظ.

فرشته روبروم نشست

فرشته\_ چی می گه باز رفتی تو هم؟

\_ هیچی بابا چرت و پرت، می گم چطوره یواشکی بریم هوم؟

فرشته \_ آفرین باهوش خوبه هر شب اینجا افتاده چه جوری می خوای یواشکی بری؟

موهام رو دور انگشتم پیچوندم

\_ خب خیلی دلم تفریح می خواد.

فرشته گوشیش دستش بود کنار گذاشت و بلند خندید

فرشته \_ برم یه کشک بادمجون درست کنم که شدیداً دلم خواست.

نیشخندی زدم

\_ کیان نکبتم دلش خواست حوصله داری درست کن.

اون روزها فکرش رو هم نمی کردم چطور می شه هر دو هم زمان یک چیز رو هوس کنن! اصلاً به اون ها شک هم نکرده بودم.. حتی پریدگی رنگ فرشته هم چشم هام رو باز نکرد تا به رفتارش دقیق تر شم.

با کمک فرشته کشک بادمجان و کنارش کمی هم سمبوسه درست کردم. به کمک کتاب آشپزی برای خودم آشپزی شده بودم.

فرشته \_ فکرش و می کردی یه روز خودت دست به این کارا بزنی؟

\_ عمراً، تو خوابم هم نمی دیدم. ولی دلم عجیب واسه اون روزهام تنگ شده. دلم هوای مامانم رو کرده. حتی دلتنگ اخم و تخم های بابا هم شدم.

به قاب عکس روی دیوار که طرح منظره بود خیره شدم و لبخندی روی لب هام نشست

\_ از همه بیشتر دلتنگ آرانم داداش نامردی که تو این چند سال یکبار یاد من نکرد. فرشته یعنی اونا هم بعضی وقت ها به یادم می افتن؟ یا من رو فراموش کردن؟

فرشته کنارم ایستاد و دستش رو دور گردنم انداخت بوسه ای روی گونه م کاشت

فرشته \_ الهی دورت بگردم معلومه به یادت می افتن مگه می شه فراموشت کنن. من و بگی باز یه چیزی بخدا بعضی وقت ها فکر می کنم از خدایون بود از اون خونه پیام بیرون، انگار نون خور اضافه بودم.

هر دو لبخند غمگینی روی لب هامون نشست

\_ اشکال نداره خدای ما هم بزرگه.



فرشته یهو خندید

فرشته \_ تو باز یکی رو داری. من کسی رو هم ندارم داد بزنم بگم برو گمشو دنبال زندگیت اونم بگه خفه شو  
زندگی من تویی کجا برم بدون تو .

بلند خندیدم و روی پیشونیش زدم

\_ لعنتی دیوونه، مردی واسه این جفنگ گفتنا، تویی که دوست پسرات رو مثل کانال های تلوزیون پشت هم  
عوض می کنی انتظار عشق و عاشقی نداشته باش جان دلم.

فرشته پشت چشمی نازک کرد

فرشته \_ دیگ به دیگ می گه روت سیاه. بچه پرو تو که دست من رو از پشت بسته بودی تو دیگه چرا این  
حرف رو میزنی.

دوباره حال خوشم رو به هم زده بود. اونروزها بهتر بود یا الان؟ کدوم بیشتر حال دلم رو خوب می کر؟ تنوع  
اونموقع یا تک پر بودن الان ؟

\_ اگه بابام می داشت ازدواج کنیم شاید الان یه بچه داشتیم.

فرشته پشت هم سرفه کرد و از بس خندیده بود سرخ شد.

فرشته \_ اسمش هم انتخاب کردی؟

\_ نه خوشمزه جان گذاشتم خالش که تو باشی انتخاب کنی.

روی تختم دراز کشیدم، فیلم دانلود کردم و مشغول دیدن شدم. چند تقه به در خورد کیان با لبخند وارد  
اتاق شد. دست به سینه به دیوار تکیه داد و با همون لبخند روی لب هاش به من خیره شد .

کمی خودم رو بالا کشیدم و نیم خیز شدم لب تاب رو کنارم گذاشتم.

\_ سلام

کیان \_ سلام دردونه خوبی؟

\_ تو که باشی خوبم.

سمتم اومد و کنارم نشست.

دست تو موهام کشید و بوسه ای گوشه لبم نشوند.

گاهی از خط قرمزها می گذشت، ولی برای من شیرین بود این به من ثابت شده بود که گناه شیرینه حداقل برای من که اینجوری بود.

کیان\_ نفس به نظرت من عاشقم؟

\_ نمی دونم چیزی که تو وجود توئه من چه جوری باید بفهمم؟

کیان\_ وقتی پیشت نیستم هزارتا حرف تو ذهنم چیده می شه که موقعی که اومدم پیشت بیاد رو زبونم و تقدیم نگاهت کنم. ولی وقتی کنارتم نمی تونم کلمات رو کنار هم بچینم دوست دارم هر چی تو قلبمه بدون چینش بدون فکر به زبون بیارم.

\_ کیان؟

کیان\_ جون دل کیان؟

سرم رو روی سینه اش گذاشتم

\_ تو تا تهش باهامی مگه نه؟

کیان\_ معلومه که هستم تو زندگیمی، همه کسمی، مگه جز تو کسی رو هم دارم.

\_ پس چرا دیگه اسم ازدواج و نمیاری؟ تو این چند سال که کنارتم حتی یک بارم نگفتی....

وسط حرفم پرید انگشتاش رو روی لبم گذاشت

کیان\_ هیس، فقط یه چند وقت دیگه صبر کنیم. نفس دلم می خواد خانواده جفتمون کنارمون باشن یکم کارم سبک شه با هم میریم برای عذرخواهی خب؟

\_ نمی تونم پیام.

کیان\_ دلتنگشون نیستی؟

اشک هایی که روی صورتم چکید رو با دستش پاک کرد

کیان\_ اونا هم به اندازه تو دلتنگتن.

\_ پس چرا نیومدن سراغم؟

کیان\_ شاید اونا هم مثل تو از دور میان می بینت و دلشون آروم می شه. در ضمن زمونه برگشته بزرگتر باید بیاد دست بوس و واسه عذرخواهی؟

با صدای فرشته هر دو کمی فاصله گرفتیم. وارد اتاق شد

فرشته\_ باز چتونه شما؟

\_ هیچی

کیان بلند شد و دست من رو هم گرفت ، بلندم کرد. دوباره دلم هوایی شده بود شدید دلتنگ مادر بودم. سمت رو شویی رفتم. دست و صورتم رو شستم ، به آشپزخونه رفتم فرشته و کیان آروم مشغول حرف زدن بودن با اومدنم سکوت کردن. فرشته عصبی بود از رفتارش مشخص بود. ولی فکرش رو هم نمی کردم چیزی بینشون باشه فکر می کردم رفیقه، خواهره، نمی دونستم رفاقتش قدر ارزنی ارزش نداره، نمی دونستم خواهر هم می تونه خنجر شه برای قلب خواهرش.

کنار کیان نشستم اونا کشک بادمجون خوردن منم هم سمبوسه.

بعد شام دوباره بحث مسافرت رو پیش کشیدم.

\_ کیان هر جوری هست باید یه چند روز از اینجا دور شم. یعنی نمی تونی دو سه روز بخاطرم از کارت بزنی؟  
انقدر برات ارزش ندارم؟

کیان\_ نفس بخدا خیلی این چند وقته کارام در همه بذار کارام تموم شه نوکرتم هستم هر جا بخوای می برمت.

\_ پس جلوم رو نگیر بذار با فرشته برم.

فرشته\_ نفس آخه منم مرخصی ندارم

چشم غره ای به جفتشون رفتم

\_ پس بچ پچاتون واسه این بود؟ تا الان یادت نبود کار داری؟ قبل اینکه کیان بیاد صد دفعه گفتم بریم نگفتی سرکاری! کیان و دیدی یادت اومد.

کیان\_ نفس بخدا من چیزی بهش نگفتم دیوونه ای.

فرشته\_ خب کیان بذار تنها بره چرا انقدر گیر می دی بهش؟

کیان عصبی شد

کیان\_چرت چرا می گی تنها بذارم کجا بره؟ لازم نکرده شما پیشنهاد بدی فردا کارم و زودتر تموم می کنم با هم می ریم اینور اونور حال و هوات عوض می شه.

وقتی عصبی می شد چیزی نمی گفتم چندین بار ترکش های عصبانیتش رو چشیده بودم و دردش عجیب جا موندنی و سوزنده بود.

فرشته خودش رو مشغول دیدن تلویزیون کرد و من هم با موبایلم بازی می کردم که کیان داد زد

کیان\_ خب بگین برو این بی احترامی ها یعنی چی؟

من که هول شده بودم از ترسم گوشی رو کنارم گذاشتم

\_ اه چته ترسیدم خب چیکار کنیم؟ حوصلمون سر رفت

کیان\_ می خوای پاشم رو دستام راه برم

فرشته با نفرت نگاهش کرد

فرشته\_ لازم نکرده شما از سگ بودن در بیا دلکک بازیت پیشکش.

کیان کوسن کنارش رو طرفش پرت کرد و خندید

کیان\_ لعنتی نمی ذاره دو دقیقه از حرف زدنم بگذره سری پشت بندش یه چیز آماده داره.

ساده بودن زیاد هم خوب نبود، بود؟ شاید به چشماش خیره می شدم چیزی دستگیرم می شد.

خلاصه اونشب با مسخره بازی های کیان و فرشته گذشت.

دلم می خواست بدونم واقعا آدم بده داستان من بودم؟ منی که ساده لوحانه زندگی رو پیش می بردم. از همه

چی ساده گذشتم. مهم ترینش خانواده ام بود کسایی که عمر و جوونی شون رو صرف من بی مصرف کرده

بودن. کاش کمی، فقط کمی به عقب بر می گشتم دیگه این اتفاق ها نمی افتاد. دیگه بازیچه نمی شدم، دیگه

نادون فرض نمی شدم.

\*\*\*\*\*

فرشته\_ به سلامتی چرخش برات بچرخه

با ذوق برآش بوقی زدم

\_ اوف عاشقشم فرشته می بینی چه کوچولوئه.یه امروز و مرخصی می گرفتی با کیان می رفتیم بیرون دیگه.

فرشته\_ نمی شه دیگه خودت می دونی چه آدمیه برین خوش بگذره بهتون.

\_ انشالله دفعه بعدی با هم میریم.

فرشته هم لبخندی ساختگی زد

فرشته\_انشالله

تک بوقی برآش زدم و آهنگ مورد علاقه ام رو پلی کردم.

کی بهتر از تو که بهترینی

تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلب من باش تا که بفهمی چه دلبرانه به دل می شینی

حتی بدیهات بخشیدنی بود

شرم تو چشمت بوسیدنی بود

همه حواست جا مونده پیشم من به کم از تو راضی نمی شم

تو جای من باش تا باورت شه

دیوونه عشق تو هستی یا من

دو چشم من باش تا که ببینی که چشمای تو چه کرده با من

بدرقه کردم تنهایی هامو کسی شنیده شاید دعامو

کجا من این روی ماه تو

کجا لبای بوسه های تو

کی بهتر از تو که بهترینی

تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلب من باش تا که بفهمی چه دلبرانه به دل می شینی

حتی بدیهات بخشیدنی بود

شرم تو چشمت بوسیدنی بود

همه حواست جا مونده پیشم

من به کم از تو راضی نمی شم

تو پا می ذاری تو خونه ی من

تو عاشق می شی رو شونه ی من

این یه قراره بین من و تو

کسی عاشق نیست عین من و تو

کی بهتر از تو که بهترینی

تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلب من باش تا که بفهمی چه دلبرانه....

درب پاساژ پارک کردم و صدای آهنگ رو کم کردم شماره کیان رو گرفتم با بوق اول جواب داد.

کیان\_ سلام تاج سرم، به به خانم خوشگل من و ببین پشت ماشین نشسته با اون لبخند مکش مرگش

جونمون و گرفته چقدر ماشینتون بهتون میاد بانو.

بلند خندیدم

\_ آخه تو من و دیدی اینجوری زبون می ریزی؟

کیان دوباره خندید

کیان\_ نه تپش قلبم تند شده حسم گفته در پاساژی

\_ بسه زبون باز بپر پایین بریم.

کیان\_ چشم دو دقیقه دیگه پیشتم عشقم.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم برای اولین بار شال سفید گذاشته بودم. مطمئنم با این لباسی که پوشیده بودم یک دعوا در راه بود.

کیان به شیشه زد و لب به دندون گرفت که بلند نخنده.

در رو باز کردم و سوار شد و بلند شروع کرد به خندیدن.

\_ رو آب بخندی چته؟

کیان\_ جان کیان فقط از اینجا رد شو دوستانم ما رو نبینن.

محکم به شونه ش زدم

\_ خیلی بیشعوری مگه چشه؟

کیان \_ قربون لبات برم اینجوری جمع شون نکن. خدایی نفس این ماشینه چقدر کوچیکه بهتر از این نبود؟!  
یه چیز می گرفتی منم روم شه بشینم پشتش .

\_ خیلی هم خوبه من عاشق ماشینمم کوچولوئو بامزه ست تو مشکل داری برای خودت شاسی بلندش رو بگیر.

کیان \_ ای خدا حالا به جای MVM نمی شد پراید بگیری اونم کوچیکه دیگه.

\_ نج نمی شد.

هر دو بلند خندیدیم و سمت شهر بازی رفتیم که با تعجب نگاهم کرد

کیان\_ الان اومدیم اینجا چی کار؟ تو الان با این مانتو این تیپ می هوای بری تو شهر بازی؟

\_ جون نفس یه امروز رو روی مخ نباش هیشکی حواسش به من نیست قول می دم بهت. اومدیم انرژی تخلیه کنیم جانم بدو بریم.

کیان به پیشونیش زد

کیان\_ خدا به خیر بگذرونه.

تعجب آور بود بحث زیادی نکرد و زود کوتاه اومد. جالب اینجا بود جفتمون از بازی های هیجانی می ترسیدیم ولی دوست داشتم تجربه کنم حتی شده برای یکبار.

ماشین رو در پارکینگ پارک کردم. با هم سمت در ورودیش رفتیم. کیان هم می خندید هم عصبی بود.

کیان \_ نفس جون کیان بیا برگردیم .

دستش رو تو دستم گرفتم و فشردم.

\_ نکن دیگه تا اینجا اومدیم بریم تو، تو رو خدا.

کیان دست دور کمرم انداخت و با هم وارد شهر بازی شدیم. مثل بچه ها با ذوق به همه چی نگاه می کردم.

اولین چیز قلعه وحشت بود تا نگاهم رو دید دستم رو کشید و سمت تلکابین برد.

پاهام رو به زمین کوبیدم

\_ من می خوام برم اونجا خب

کیان دوباره لب به دندون گرفت

کیان\_ ولکن تو رو خدا این بچه بازی ها چیه؟

\_ میدونی چقدر ترس واسه بدن خوبه؟ آدرنالین بدن و بالا می بره و این خیلی خوبه.

کیان\_ جدی؟ حالا این آدرنالین چی هست؟

مشتی به بازوش زدم

\_ خودت رو مسخره کن.

کیان\_ نه خدایی نمی دونم چیه تو بگو روشن شم خانم دکتر.

\_ ببین جانم آدرنالین هورمونیه که توسط غدد فوق کلیه موقعی که هیجان و استرس داری ترشح می شه. تازه

نمی دونی خیلی هم هورمون قدرت مندییه. این هورمون با تحریک کردن ضربان قلب و عروق خونی ، گشاد

کردن منافذ هوایی باعث زیاد شدن جریان خون تو ماهیچه ها و زیاد شدن اکسیژن تو رگ ها می شه. تا

اینجاش رو داشته باش بقیه رو تو جلسه های بعد می گم.

سرش رو تگون داد و جلوی خندیدنش رو گرفت .

کیان\_ مرسی استاد جان فیض بردیم از فرمایشاتتون.



\_ خودت رو مسخره کن دلک، من و بگو اطلاعات با ارزشم رو در اختیار توئه بی خرد می دارم. الان مثلا داری کجا میری؟

کیان\_ ببخشید استاد شما تاج سری این کوتاه فکر نادان را ببخش. ودر ادامه سوالتون باید بگم الان مثلا میریم یه تلکابین سوار می شیم، بعد میریم شام می خوریم، بعد میریم خونه من یه فیلم ترسناک می دارم می بینیم بهتر از قلعه وحشت. اون موقع ست که آندرلاین بدنت سر به فلک بکشه اومم خوب فیلمیه. خوبه عزیزم برنامه ریزیم؟

\_ بی سواد آندرلاین نه و آدر نالین. در ضمن عزیزجان می ترسم اون وقت زیادی خوش به حالت شه.

خلاصه با کلی مسخره بازی نوبتمون شد و سوار تلکابین شدیم.

از جاهای بلند متنفر بودم به کیان چسبیدم و چشم هام رو بستم کیان خندید

کیان\_ مریضی الکی سوار شدی که چی؟ چشمات رو وا کن تا از این بالا پرتت نکردم پایین. تا سه می شمارم باز نکردی تکونش می دم جفتمون بی افتم.

چشمام رو باز کردم

\_ من از ارتفاع متنفرم.

من رو بیشتر به خودش فشرد و روی موهام رو بوسید از بالا همه چیز زیبا و دلنشین بود دیگر چشم هام رو نبستم سرم روی شونه کیان بود و با آرامش به مناظر زیبا چشم دوخته بودم و لذت می بردم.

بعد تلکابین به اصرار کیان کمی خوراکی و ساندویچ سرد گرفتیم به خونه اون رفتیم.

اولین بار بود که به خونه ش می اومدم، و هم چنین اولین بار بود با اون تنها زیر یک سقف می رفتیم. کمی دلشوره و استرس تو وجودم نشسته بود. ولی تا اونجا که می تونستم جلو روش خود دار بودم. دوست نداشتم فکر کنه ترسیده م.

کیان\_ ماشین و میاری تو یا جلو در می ذاری؟

\_ نه بابا می خوام بر گردم دیگه واسه چی تو حیاط بیارم.

ماشین رو جلو در پارک کردم و کیان جلوتر از من با وسایل دستش سمت در رفت و کلید به در انداخت. ایستاد من که نزدیکش شدم خودش رو کنار کشید

کیان\_ بفرما خانم خونه م به خونه خودت خوش اومدی.

لبخندی روی لب هام نشست. چه حس زیبایی بود خانم خانه ش من و خطاب می کرد. سرم رو پایین انداختم و وارد حیاط شدم، حیاطش خیلی بزرگ بود پر بود از درخت های مختلف فقط وسط حیاط به اندازه یک ماشین سنگ فرش بود. غیر اون جای خالی به چشم نمی خورد تا چشم کار می کرد درخت و گل گیاه کاشته بود. یه فواره کوچیک هم وسط درخت ها خودنمایی می کرد که نمای زیبایی به حیاطش می داد درختا و گل ها رو هم سیراب می کرد.

\_ وای اینجا چقدر قشنگه.

کیان فقط با لبخند نگاهم می کرد.

جلوتر راه افتاد

کیان\_ بیا بانو جان بدو بریم تو. وقتی کنار می این عقربه های ساعت باهام سر جنگ دارن. انگار باهام لج می کنن انقدر تند می گذره که عصبی م می کنه.

دوباره عشق بود که جریان خون رو تو وجودم راه می نداخت انگار انرژی گرفته بودم، انرژی ای تموم نشدنی.

وارد خونه شدیم اون سمت آشپزخونه رفت و من جلوی در ایستادم. سر گردوندم و به دور برم نگاه کوتاهی انداختم. تو دلم برای خودم خیال بافی می کردم. در همین چند دقیقه خونه رو تو ذهنم با سلیقه خودم چیده بودم. تو پذیرایی ش دو دست مبل می خورد. ولی قسمتی رو سنتی چیده بود. گوشه پذیرایی تخت گذاشت ، سماور ، قلیون و استکان روش چید. بالای تخت هم یه قاب عکس بزرگ از عکس خانوادگی شون بود اون و پدر و مادرش. نزدیک تر شدم تو اون عکس تنها شباهتی که موج میزد شباهت کیان به مادرش بود. برعکس لب های اونها که خنده رو مهمون خودش کرد. پدرش اخمی عمیق روی پیشونی ش جا خوش کرده بود.

کنارم ایستاد و دستش رو روی شونه م گذاشت.

کیان\_ به چی زوم کردی؟

با لبخند سمتش برگشتم

\_بابات چقدر خشنه.

لبخندی غمگین رو لبش نشست

کیان\_ بابام قلبش خیلی مهربونه اینجوری نگاش نکن.

نیشخندی به خودم زدم.

\_ خوش به حالت.

کیان\_ بابای تو بهتر از پدر منه. هر کی که سخت می گیره یعنی زندگی و بچه ش براش مهمه ما زیادی بچه بودیم و طاقتش رو نداشتیم.

\_ مامانت چی؟

کیان\_ اون که خدامه، می پرستمش هر روز بهش زنگ می زنم. اگه روزی دو دفعه قربون صدقه م نره انرژیم رو از دست می دم.

اشکی که خواست تو چشم هام جا خوش کنه رو پس زدم

\_ مامانا همه فرشته ن. ولی فرشته ی من خیلی وقته دیگه دوستم نداره.

رو بروم ایستاد و دستش رو زیر چونه م گذاشت.

کیان\_ مطمئن باش فرشته تو هم خیلی بی قرارته، فقط تو باید غرور احمقانت رو بذاری کنار. تو یه حرکت انجام بده تا روی خوش ببینی و دوباره فرشته ت رو کنارت نگهداری.

\_ چند روز پیش دیدمش. دل دل کردم برم پیشش ولی جراتش رو نداشتم نگو غرور این غرور نیست خجالتیه، ترسه.

کیان گونم رو بوسید دستم رو گرفت روی مبل نشوند.

کیان\_ بشین بی خیال به موقعش همه چی درست می شه بهت قول می دم.

اون به من قول داده بود. ولی فکرش رو نمی کرد روزی دستش پیش من رو شه. به من قول زندگی زیبا کنار خانواده رو داد ولی.....

کنارم نشست و تلویزیون رو روشن کرد روشن شدنش همانا فیلمی که گذاشت همانا تا مرز سخته من و کشوند. همون اول شروع شدنش چند ارواح تو هوا معلق بود آهنگ ترسناکی پخش شد. جفت به کیان نشستیم و آب دهنم رو با صدا پایین دادم.

\_ کیان این چیه؟ خاموشش کن.

کیان به طرز بامزه ای ادای من رو در آورد، خندید:

کیان\_ مگه نمی گفتمی با ترس آدرنالین بدن میره بالا برامون خوبه پس ببین حرف نباشه.

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم.فیلمی که شروعش با این همه روح و جن بود خدا به دادم می رسید.تا آخر تو بغل کیان فقط جیغ می کشیدم داد میزدم که خاموش کنه تازه یه جاهاییش که نیاز به سانسور بود از خجالت سرخ می شدم کیان ولی زوم کرده بود روش و دستش لای موهام در حال گردش بود.اون نامردتر از این حرف ها بود صدا رو زیاد کرد،برق رو خاموش و خودش به حرکاتم می خندید.

بالاخره با کلی اشک و التماس من رضایت داد تا خاموش کنه.

کیان\_ فکر نکنم دیگه تا یه مدت آدرنالین لازم شی.

مشتی به بازوش زدم و هر دو بلند خندیدیم.چه خوش خیال بودم که فکر می کردم روزهای خوشی پیش رو داریم فکرش رو هم نمی کردم سرنوشت چیز دیگه ای برام رقم بزنه.

\*\*\*\*\*

\_ سلام فرشته من امروز یکم دیرتر میام سرم شلوغه.

فرشته\_ باشه عزیزم راستی جواب فیلمنامه ت چی شد؟

لبخندی روی لبم نشست

\_ هیچی مثل همیشه نبود شد من و چه به فیلم نامه نویسی.

فکر می کردم ناراحت شده، ولی دشمن آدم مگه از خوشبختی طرف مقابلش خوشحال می شه؟مطمئنن اون هم ذوق کرده بود.ولی نمی دونست من می خواستم خوشحالی م رو اول با کیان تقسیم کنم. کسی که فکر می کردم مرد بود، فکر می کردم عاشق بود، ولی....

دستم رو جلو صورتم گرفتم و بلند گریه کردم. داغ دلم تازه شده بود، مهناز بغلم کرد و پشتم رو نوازش کرد ولی من غرق بودم تو اتفاقاتی که تو عرض چند روز به غم و عزا تبدیل شد.

\*\*\*\*\*

فرشته\_ ای وای اشکال نداره انشالله دفعه بعد.

\_ اهوم انشالله خب کاری نداری؟

فرشته \_ نه عزیزم مواظب خودت باش منم شب میام خونه سرم خیلی شلوغه. خداحافظ

\_ خداحافظ

بعد قطع کردن تماس،

اول آرایشگاه رفتم و موهام رو رنگ کردم شرابی خوش رنگ شده بود. ابروها و صورتم رو بند کرد موهام رو چتری کوتاه کرد و روی پیشونیم ریخت. کمی هم آرایش کرد. وقتی تو آینه به خودم نگاه کردم از کارش لذت بردم واقعا زیبایی ام چشمگیر شده بود.

قطعا امروز دیگه کیان از من خواستگاری می کرد. با ذوق مبلغی به آرایشگر دادم.

ار آرایشگاه بیرون اومدم.

سوار ماشین شدم سمت شیرینی سرا و گل فروشی حرکت کردم .

انقدر ذوق زده بودم که حال خودم رو نمی دونستم دلم می خواست مثل بیچه ها جیغ بکشم. مثل پرنده ها تو آسمون پرواز کنم.

با گل و شیرینی پشت در حیاط ایستادم کیان دو روز بود که سرما خورد و تو خونه استراحت می کرد. قطعا اگه خبرم رو می شنید ذوق می کرد سرپا می شد.

دلم می خواست سوپرایزش کنم برای همین چیزی بهش نگفتم. کلید به در انداختم. بی سر و صدا تو حیاط رفتم در و بستم و وارد حیاط شدم

فاصله حیاط تا خونه رو بی صدا طی کردم.

قلبم تند می زد روی پیشونیم دونه های عرق نشسته بود. سرم رو به در چسبوندم وقتی صدایی نشنیدم دستم رو روی دستگیره در گذاشتم. وارد خونه شدم چشم چرخوندم اون دورو بر نبود. پاورچین پاورچین سمت اتاق رفتم و تا خواستم در رو باز کنم با صدای خنده و طنزازی زنی دستم روی دستگیره خشک شد.

از لای در نگاه کردم با چیزی که دیدم دیگه قلبم نمی زد. دستام می لرزید پاهام حس نداشت اشک ها پشت هم روی صورتم سر می خورد. مرگ مگه چجوری بود؟ یعنی زجر آورتر از این صحنه چیزی هم بود؟ نه هیچ چیز نبود. من باختم، هفت سال زندگی م رو باختم، من یک بازنده واقعی بودم. خواستم برگردم ولی دلم طاقت نیاورد چند قدمی که برداشتم برای برگشتن دوباره عقب گرد کردم .

با قدم های بلند لگد محکمی به در زدم در باز شد . هر دو ترسیده نگاهم کردن گل و شیرینی رو پرت کردم . براشون دست زدم . خندیدم بلند خندیدم و قدم به قدم به اون دونفر نزدیک شدم . تو دو قدمی شون ایستادم . یکی مردی بود که تو آینده قرار بود به اون تکیه کنم.نفر بعد صمیمی ترین رفیقم.....

\_سلام زوج عاشق خوش می گذره؟

کمی مکث کردم و با لبخند نگاه شون کردم .

چرا ترسیدین؟ چرا هول شدید؟ ادامه بدین صحنه ی قشنگی بود.عشقم تو بغل دوستم! تراژدی باحالیه دست خودم نبود لحظه ای آروم بودم ، لحظه ای طوفانی . با نفرت به کیان نگاه کردم .

\_ خیلی خوب شد زودتر شناختمت . فقط از این می سوزم ،که هفت سال عمرم رو پای تو هدر دادم ، از همه گذشتم بخاطر تو، از همه ی اونایی که گفتن این مرد نمی شه برات ، ولی من چیکار کردم ، بخاطر توئه بی لیاقت پشت پا زدم به همه چی و همه کس .

فرشته \_ نفس بذار برات توضیح بدم .

تمام نفرتم رو تو چشم هام ریختم به اون خیره شدم ، به کسی که رفاقت مون رو به گند کشید .اون هیچ وقت رفیق نبود . به ظاهر رفیق بود، به ظاهر خواهر بود، همش تظاهر

\_ خفه شو فرشته فقط خفه شو چرا؟ هوم چرا؟ چند ساله با همین که انقدر راحت خودتو به تاراج گذاشتی؟من قرار بود زنش شم ولی تو دوست داشتی لذتش رو بچشی پس تجربه داشتی که گفتی با رابطه داشتن عشق بیشتر میشه.

نگاهم رو از فرشته گرفتم سمت کیان برگشتم . با نیشخند نگاهش کردم

\_ آخی چه مظلوم! کی تا حالا مظلوم شدی؟ تازه که خوب داشتین دل و قلوه می دادین ، الان چرا لال شدی؟ سرت و بگیر بالا مرد باش و واسه این کارت دلیل بیار، فقط یه دلیل کیان ، بگو می شنوم .

سرش رو بلند نکرد با انگشت های دستش بازی می کرد . چقدر جلو چشم هام خار و ذلیل شده بود، واقعا من عاشق همچین مردی بودم!

کیان \_ نفس بخدا...

\_ با اون دهن کثیف قسم خدا رو نخور.

کیان سرش رو بلند کرد تو چشم هام خیره شد . چشم هایی که یک زمانی حاضر بودم جونم رو برایش بدم . مگه مرد هم انقدر چشماتش گیرا می شد! منم ظاهر بین بودم ، باید اعتراف کنم که زیبایی اش من رو مجذوب خودش کرد . ، چیکار کردم با زندگی و عمرم ، برای یک آدم بی ارزش دمه دستی حروم شد. گریه نکردم . همیشه با خیره شدن تو چشم هاش دست و دلم می لرزید ولی حالا محکم بودم بهش خیره شدم منتظر بودم تا از خودش دفاع کنه ، ابلهانه است ولی منتظر یک توجیه بودم که قانع شم و دوباره کنارش بمونم .

من نادم دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم هیچ چیز.

مردم انقدر وقیح شده بود تو چشم هام خیره شد و حرفی زد که تا اعماق وجودم سوخت. خاکستر شدم، زیر پا له شدم ولی نداشتم اشک از چشم هام بباره. نداشتم نفرت رو از چشمام بشوره و ببره. نفرت تو چشم هام موندگار بود فقط بهش خیره بودم. دلم می خواست زودتر لال شه. صداس آزارم می داد وقاحتش قلبم رو می فشرد و خفه ام می کرد.

کیان\_ چیه؟ می خوام چی بشنوی؟ تو که دیدی همه چیو همین بود . به قول خودت هفت سال هم و می خواستیم ، یکبار شد بذاری بهت نزدیک شم ، بهم دست نزن نامحرمی ، بغلم نکن نامحرمی ، کیان این حرف و نزن گناه داره ، اینجوری قربون صدقه م نرو شیطان می افته بینمون . می بینی همه رو حفظم همه رو . الانم چیزی نشده ، فرشته خودش خواست باهام باشه ، بهش گفتم حسی بهش ندارم . من فقط تو رو می خوام ، تو زن زندگیمی ، تو زندگیمم می مونی ، خودتم می دونی انقدر دیونه هستم که برای نگه داشتنت هر کاری کنم .

بلند خندیدم انقدر بلند که صداس خودم رو هم اذیت می کرد .

از این می سوختم که حرفاش واقعی نبود. من اوایل حساسیت داشتم ولی از یه جا به بعد خیلی با دلش راه اومدم، حتی باهاش ...

\_ خیلی احمقی ، فکر کردی باهات ادامه می دم؟ تهدیدم می کنی؟ اونم منو؟ منی که همه چیم رو باختم و ته خطم؟ فکر می کنی برام مهمه بلایی سرم بیاری؟ تو دیگه تف سربالایی ، دیگه هیچ وقت نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم ، هیچ کدومتون

بلند داد زدم.

\_ فهمیدین؟

مردک وقیح می گفت با دلش راه نمی اومدم من که هر چی خواسته بود رو انجام می دادم. بیزار بودم از همه دروغ هاش برای توجیه کارش دلیل منطقی نیاورد فقط داشت اراجیف سر هم می کرد و تحویل می داد. فرشته اشک می ریخت کیان به فکش فشار می آورد دستش مشت شده بود. از نگاهش آتیش می بارید. برگشتم قدم هام رو محکم برداشتم. نذاشتم لرزش پاهام و دستام رو ببینن. نذاشتم برام دل بسوزونن. از اتاق بیرون اومدم در رو پشت سرم بستم. نمی دونم چطور چجوری از اونجا بیرون اومدم؟ نفهمیدم چی شد که سر از دریا در آوردم! فقط خواستم از اون هوای خفقان آور دور شم.

\*\*\*\*\*

مهناز اشک هاش رو پاک کرد و من و تو آغوش کشید.

مهناز\_ الهی عزیزم چقدر عذاب آورده. اگه من بودم قطعا تا الان می مردم.

من هم اشک هام رو پاک کردم و لبخند غمگینی روی لب هام نشست.

\_ فقط دارم از این می سوزم چرا واسه خاطر یه بی لیاقت قید خانوادم رو زدم. روی برگشت ندارم. باید از اینجا برم. این شهر من و نابود می کنه، خفم می کنه نفسم و بند میاره دلم یه هوای پاک می خواد. هوایی که توش خیانت نباشه. هر چه زودتر باید هر چی دارم و بفروشم و از اینجا دور شم. مهناز دستم رو فشرد و گونه م رو بوسید.

مهناز\_ چرا نمیای تهران؟ فیلم نامه ت هم که مورد قبول بوده مطمئن آینده خوبی پیش رفته، ها؟

\_ نمی دونم فقط این و می دونم باید زودتر از اینجا برم تا دوباره خامش نشدم.

مهناز\_ می خوای کمکت کنم؟

\_ نه به کمک هیچ کس نیاز ندارم.

از جام بلند شدم

\_ می شه مانتوم و لباسام رو برام بیاری؟

مهناز\_ آخه همش خیسه بچه ها شستن بذار یکی از مانتو های خودم رو برات بیارم.

روی تخت نشستم به دیوار روبرو خیره شدم. من کنار این همه سلبریتی چیکار می کردم؟ باید چیکار کنم؟ کجا می رفتم؟ اصلا کاش می مردم کاش نجاتم نمی دادن.



با صدای در اتاق بلند شدم. مهناز کنارم ایستاد و مانتو رو به دستم داد. اون و پوشیدم کمی گشاد بود ولی مگه دیگه فرقی هم می کرد؟ گونه ش رو بوسیدم.

\_ مرسی که کنارم بودی و به دردام گوش دادی؟

لبخندی زد، شونه هام رو تو دستش گرفت

مهناز\_ قوی و محکم باش، هیچی این دنیا ارزش این رو نداره خودت رو نابود کنی. حتی اگه اون آدم کسی باشه که هفت سال به قول خودت عمرت رو کنارش هدر دادی. آدمایی که رفتن جاشون همون پشت سرته دیگه نباید جلوی چشمت باشن باید به فراموشی بسپارشون. رو کمک من همه جور حساب کن. نمی خوام بگم مثل یه خواهر یا دوست چون می دونم از این کلمه بیزاری و اعتماد کردن دوباره سخته. مثل یه همراه یا هر چیزی که اسمش رو دوست داری بزاری کنارتم.

اشک بی مصرفی که ناخودآگاه تو چشم هام می نشست رو پاک کردم.

\_ مرسی مهناز جون خیلی ماهی.

من و تو بغلش کشید و شماره م رو ازم گرفت و شماره خودش رو بهم داد.

سرم رو پایین انداختم و با هم از پله ها پایین اومدیم. شدیداً استرس داشتم و خجالت می کشیدم. دستام سرد شده بود.

با دیدن اون همه بازیگر تو یک خونه واقعا هیجان انگیز بود.

زیر لب سلام کردم همه با لبخند دورم جمع شدند. تو این همه نگاه یه نفر اذیت می کرد اون هم میلاد دل آرام بود.

بر عکس نام خانوادگی ش دل آرومی نداشت، دل سنگ بود جور خاصی از اون متنفر بودم.

یه آقای بهم نزدیک شد.

مرد مسنی بود نمی دونم کارگردان بود یا نویسنده یا شاید هم تهیه کننده یا... دقیق نمی دونم.

\_ سلام دخترم سالاری هستم. علی سالاری.

لبخندی به روش زدم

\_ خوشبختم از آشناییتون و شرمنده بابت مزاحتم.

سالاری\_ تو هم مثل دخترم این حرف رو نزن چه مزاحمتی؟ قدمت رو چشمامون.

بالاخره مار پیچ خورده طاقت نیاورد و نیشش رو زد.

میلاَد\_ درسته کارمون و عقب انداختی ولی خب ....

سالاری وسط حرفش پرید

سالاری\_ میلاَد جان خواهش می کنم.

عصبی پوفی کشید و از در بیرون رفت.

به رفتنش نگاه کردم نمی دونم چی باعث این همه نفرت تو وجود جفتمون شده بود.

مهناز شونه م رو فشرد تا حواسم رو پرت کنه.

احسان امیری، تنها شخصی که واقعا شخصیت واقعی اش با چیزی که تو فیلم بود فرقی نمی کرد. خوش برخورد و شوخ

نزدیک اومد دستش رو طرفم گرفت.

احسان\_ سلام عرض شد بانو بهتر شدین انشالله؟

خجالت می کشیدم ولی اگر دستش رو رد می کردم هم دور از شخصیت بود.

\_مرسی خوبم .

لبخند بی جونی زدم و از همه تشکر و عذرخواهی کردم.

\_ ببخشید هم وقتتون رو گرفتم هم شما رو از کار انداختم با اجازتون.

با مهناز بیرون اومدم میون اون همه جمع دو سه نفر نگاه شون آزار دهنده بود انگار ارث پدرشون رو از من می خواستن.

دوباره مهناز رو بوسیدم و خداحافظی کردم نذاشتم تا جلوی در ویلا بیاد دستی براش تگون دادم و از در ویلا بیرون اومدم.

الحق که این ضرب المثل در اینجا مورد نیاز بود: مار از پونه بدش میاد در خونش سبز می شه. پسر مزخرف در حال برگشتن بود من و دیده بود ولی به روی خودش نیاورد و از کنارم گذشت.

شکلکی برایش در آوردم و هر چی دهنم بود تو دلم نثارش کردم.

سوار ماشینم شدم و سمت خونه حرکت کردم دعا می کردم اون دوتا کرم خاکی تو خونه ام نباشن. آهنگی پلی کردم و بدون فکر کردن به چیزی سمت خونه حرکت کردم.

جلو در پارک کردم و کلید به در انداختم وارد خونه شدم کفش های فرشته جلوی در بود و این یعنی اون تو خونه بود پوف کلافه ای کشیدم و تو خونه رفتم. خیلی رو داشت که باز پاش رو تو خونه م گذاشته بود.

با دیدنم سمتم اومد ولی اون رو کنار زدم

\_ با چه رویی دوباره اومدی خونه من؟ خدایی خیلی بی شرم و حیایی من بودم دیگه پشت سرم نگاه نمی کردم می رفتم می مردم، آخه چقدر تو وقیحی. گند زدی به رفاقت چند سالمون چطور تونستی بهم خیانت کنی؟ عذاب وجدان نگرفتی؟ تو خونه من خوردی و خوابیدی با عشقم رو هم ریختی تو چه موجودی هستی!؟ بلند داد زدم

\_ د لعنتی سرت رو بگیر بالا زر بزن یه چیز بگو.

نیشخندی روی لب هام نشست

\_ هه، چی داری بگی؟ چیزی رو که باید متوجه می شدم با چشمام دیدم. چند وقت با هم بودین که انقدر راحت خودت رو به تاراج گذاشتی؟

هه، چه سوالیه دارم می پرسم! مطمئنن از روز اول تو نخ هم بودین من ساده احمق، هالو هم سرم مثل کبک زیر برف بود.

با صدای لرزون و چشم های خیسش به من خیره شد یک طرف صورتش کبود بود. نپرسیدم دلیلش چیه، چون اصلا برام مهم نبود.

فرشته\_ بیا از اول شروع کنیم نفس، بخدا اون چیزی که تو فکر می کنی نیست.

رو برگردوندم و سمت اتاق رفتم با تمام نفرتم سمتش برگشتم

\_ از اول شروع کنیم؟ آخه این همه روت و از کجا آوردی؟ من اگه جای تو بودم آب می شدم می رفتم تو زمین یکم حیا کن، یکم شرم کن. بین فرشته ی رضوانی از این ساعت به بعد گورت رو از زندگیم گم می کنی، نه می خوام ببینمت، نه صدای نحست رو بشنوم. تو مُردی برام. همین الان بزن به چاک تا با مامور پرتت نکردم بیرون.

دوباره سمتم اومد دستم رو گرفت

فرشته\_ بخدا کیان دوست داره .

صورتش رو به من نشون داد

فرشته\_ ببین چه بلایی سرم آورده. اصلا بره به جهنم بیا من و تو کنار هم باشیم نفس بخدا دیگه نامردی در حقت نمی کنم.

دستم رو مشت کردم و دست دیگه م رو از دستش بیرون کشیدم.

\_ همین الان برو به درک فهمیدی؟ برو پیش همون کیان بی لیاقت برو شاید دلش سوخت و عقدت کرد. تو که عادت داری با ته مونده های این و اون سرگرم شی این ته مونده ی آشغال مال تو خیرش رو ببینی.

کمی نگام کرد ، انگار چیزی یادش اومده باشه به سمتم هجوم آورد با دو دستش به قفسه سینه م زد، من و به عقب هول داد. و با نفرتی که تو چشم هاش خونه کرده بود به من نگاه کرد عصبی داد زد.

فرشته\_ آره من با ته مونده شماها سر می کنم. پس یه چیزی تو من هست که جذبشون می کنه که شماها رو ول می کنن میان طرف من. بدبخت تو دیگه هیچ کس رو نداری ،هیچ کس تو تنهایی هات میمیری دلم برات می سوزه. مثل دیوانه ها بلند خندید

من می تونم دوباره کیان و مال خودم کنم ولی تو چی..

لبخند چندش واری زد

فرشته\_ هیشکی دیگه نگاتم نمی کنه منم از اینجا میرم. تو لیاقت خوبی های من رو نداشتی همش با حرفات و حرکاتت خوردم کردی. چرا؟ چون پول داشتی. ولی من چی همش باید نقش نوکر و پیشت بازی می کردم منم می خواستم خانم باشم چیز زیادی بود؟ من که نخواستم جات رو بگیرم فقط خواستم یه مدت کوتاه زندگی کنم همین.

چقدر از حرف هاش بیزار بودم ولی اون هم مقصر نبود، عقده هایی تو دلش بود که اون رو اذیت می کرد. انگار به یک آدم دو شخصیت تبدیل شده بود. کمی آرام بود، کمی اون خوی وحشی گرانه اش بیدار می شد و طغیان می کرد.

بلند گریه کرد و جلو پاهام زانو زد

فرشته\_ نفس تو رو خدا ازم رو برنگردون خواهش می کنم من و تو با هم دوستیم مگه نه؟

بغضم رو فرو دادم و دستم مشت شد

\_اینقدر میگی برگردیم پیش هم، اگه برگردم همه چی مثل قبلش میشه؟

مثل قبل دقیق مثل اولش میشه؟

می تونم دوباره اعتماد کنم بهت؟ می تونم دوباره بهت بگم خواهرمی و کنارم نگهت دارم؟ نه نمی شه، نمی شه فرشته برو، تا بیشتر از این حرمتا نشکسته فقط برو. خواهش می کنم بخاطر خدا برو.

دوباره اشک بود که راه چشم هام رو پیدا کرده بود وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستم و قفل کردم.

چمدونم رو برداشتم و تمام لباس هام رو توش ریختم. شناسنامه و وسایل شخصیه دیگه م رو هم برداشتم روی تخت نشستم. با صدای در حیاط سمت پنجره دوییدم با دیدن کیان دوباره قلبم تند زد نه از روی عشق، دیگه از اون می ترسیدم. سریع شماره ی مهناز رو گرفتم دو بوق نخورده بود که جواب داد.

مهناز\_ جانم نفس؟

صدام می لرزید قلبم تند میزد لرزش صدام رو نتوانستم کنترل کنم.

\_ مهناز خواهش می کنم به این آدرسی که می گم بیا .....تو رو خدا زودتر خودت رو برسون.

مهناز هم ترسیده بود انگار دو دل بود

مهناز\_ باشه عزیزم سریع خودم رو می رسونم.

با ضربه ای که به در اتاق خورد ترسیدم و گوشی از دستم افتاد. باید محکم بودم نباید می داشتم که بفهمه ترسیده م .

\_ چی می خوای حیوون؟ برو گمشو تا زنگ نزدم مامور بیاد

بلند خندید انگار حالت عادی نداشت

کیان\_ از من می ترسی؟

بلند داد زد

\_ خفه شو باید ازت بترسم همه از یه حیوون کثیف می ترسن مخصوصا اگه وحشی هم باشه.

لگد محکمی به در زد هر آن امکان داشت در رو بشکنه. با هر ضربه ش قلبم داشت از جا در می اومد.

کیان\_ در رو باز کن نفس به جون خودم می خوامت. نفس بدون تو میمیرم باز کن لعنتی، این درو می شکونم اون وقت اتفاق خوبی برات نمیفته.

تنه محکمی به در زد نمی دونستم فرشته کدوم گوری رفت. دستام می لرزید حتی پاهام توان حرکت نداشت لعنتی کاش حفاظ به پنجره نمی زدم الان باید چه غلطی می کردم راه در رویی هم ندارم.

پشت هم به در ضربه می زد. با آخرین ضربه ای که زد در محکم به دیوار خورد. نمی دونم کی انقدر قیافه ش برام نفرت انگیز شده بود. وارد اتاق شد با هر قدمش من عقب تر می رفتم تا جایی که پاهام به تخت چسبید و روی تخت افتادم.

بلند خندید و دکمه پیراهنش رو باز کرد.

کیان\_ خب گفتم که تو مال منی ولی تو گوشت نرفت. ولی الان کاری می کنم که دیگه هیچ وقت نتونی ازم جدا شی.

دیگه تو این دنیا نبودم انگار روح از بدنم جدا شد. با هر قدم نزدیک شدنش قلبم تندتر میزد.

\_ کی.. ان ت.. تو ..خدا چی.. کار می خوامی کنی دیوونه شدی نگام کن من نفسم دلت میاد با آبروم بازی کنی؟

از ترس زبونم بند اومده بود انگار اون لذت می برد. موهام رو نوازش کرد و یهو از پشت کشید درد تو تموم وجودم نشست احساس می کردم از ریشه جداش کرد. جیغ بلندی کشیدم دستش رو جلو دهنم نگه داشت و در گوشم آروم حرف زد تماوم تنم مور مور می شد.

کیان\_ هیس فقط بهم بگو باهام می مونی بگو نفس

\_ تو یه آشغالی من حتی بدم میاد نگات کنم.

موهام رو بیشتر دور دستش پیچوند. درد تو کل وجودم پیچید.

کیان\_ پس مجبورم به زور کنارم نگهت دارم کسی رو هم که نداری دنبالت بگرده خودت خواستی پس به زندان کیان خوش اومدی.

بلند خندید انقدر بلند که خنده اش گوشم رو اذیت می کرد. اون اصلا حالت عادی نداشت. فقط تو دلم از خدا می خواستم تا زودتر مهناز رو برسونه کاش به عقلش برسه با پلیس بیاد.

کیان بلند شد کمی ازم فاصله گرفت اشک هام رو پاک کردم و سرم رو ماساژ دادم دردش امونم رو بریده بود.

کیان\_ نمی دارم ازم دور شی جفتمون می میریم اینجوری بهتره مگه نه؟ اگه بخوام به زور نگهت دارم بالاخره  
یه روز فرار می کنی. ولی اگه با هم بمیریم تا آخر پیشم می مونی مگه نه؟ ولی قبلش دوست دارم لذت با تو  
بودن رو بچشم پس آماده باش دوست دارم با عشق باشه نه نفرت.

کنارم اومد و با روسری دستم رو محکم بست.

هر چه قدر تلاش کردم نتونستم بازش کنم . از اتاق بیرون رفت نمی دونستم چی تو سرش بود با زندگیم باید  
خداحافظی می کردم. کمی بعد با ظرفی داخل اتاق اومد. در ظرف رو باز کرد بوی بنزین کل اتاق رو برداشت  
واقعا دیوونه شده بود. من هم از ترس زبونم بند اومد فقط با چشم های درشت شده بهش نگاه می کردم. گوشه  
اتاق بنزین ریخت. با هر تکه ای که می ریخت چیزی با خودش زمزمه می کرد یهو سمتم برگشت.

کیان\_ می خواستم اسم بچه مون و نفیسه بذارم که به اسم تو بخوره. قشنگ بود نه؟ گفتم وقتی باهات ازدواج  
کنم هر روز برات یه شاخه گل می خرم تا دنیا دنیااست نازت رو می کشم و نمی دارم حتی یه لحظه باهام قهر  
بمونی. می خواستم یه خونه کوچیک بگیرم که پشت خونه باغ داشته باشه با یه ایوون کوچیک، وقتی دلمون  
گرفت رو ایوونش بشینیم من سرم و بذارم رو پاهات و تو موهام رو نوازش کنی، منم برات حرفای قشنگ بزنم  
و دلبری کنم.

یهو بلند داد زد مشتش رو روی سینه ش زد

کیان\_ چرا اینجوری شد؟ چرا گول اون دوست آشغال رو خوردم؟ نفس به جوونیم قسم دوست دارم تو یکی  
یدونمی بگو چیکار کنم که من و ببخشی؟

انگار دلم از سنگ شده بود. نفرت از دلم پاک نمی شد سخت بود باور حرف هاش. حتی برای لحظه ای نزدیکی  
ش با فرشته از ذهنم پاک نمی شد. چطور می تونستم دوباره اعتماد کنم؟ اون وقیح بود خیلی وقیح وقتی  
یکبار تونست به من خیانت کنه باز هم اینکار رو تکرار می کرد شکی توش نبود..

کیان\_ چرا هیچی نمی گی؟ می ببخشی؟

\_ یه آدم مگه چند دفعه می تونه بمیره؟ به اندازه دفعاتی که بتونه اون لحظه ی تلخ زندگیش رو با تمام  
جزئیاتش به یاد بیاره. من نمی تونم اون لحظه ای که تو رو تو بغل اون آشغال تر از خودت دیدم و از یاد  
ببرم. من صدمه بردم و زنده شدم تو نابودم کردی الانم مرگ و زندگی برام فرقی نمی کنه آتیش بزن هم  
خودت رو هم من و تا وجود نحسمون از رو زمین پاک شه. ما لکه ننگیم، جامون اینجا نیست. باید بسوزیم تا

کثافت از مون دور شه. من چوب رفتاری که با خانوادم کردم و دارم می خورم این حقمه پس بسوزون و راحت کن.

کیان روی زانوهای نشست اشک تو چشم هاش جمع شد. سرش رو پایین انداخت و بنزین رو روی سرش ریخت.

کیان\_ قسم خوردم یا با تو از این خونه بیرون میرم، یا جنازم از اینجا میره بیرون، دلش رو ندارم باهام بسوزی ، دلش و ندارم به زور باهات باشم. من و ببخش فقط می خوام ازم دل چرکین نباشی.

دلم آشوب بود نمی دونم مهناز کجا موند. باید جلوش رو می گرفتم اما چجوری!؟

\_ وایستا، نکن کیان اگه دوستم داری اینکار و نکن، قبول کن دیگه از اینجا به بعد نمی تونیم با هم باشیم. اعتماد کردن سخت میشه، کل زندگیم میشه شک و تردید. تو این و می خوای؟

تو می تونی یه زندگی آرام کنار یکی دیگه شروع کنی. کیان نگام کن بخدا خسته م، بیا تمومش کن فکر می کنی با مردنت چیزی درست می شه؟ به مادرت فکر کن . مگه نگفتی اون بدون تو زنده نمی مونه؟ مگه نگفتی هر روز باید باهات حرف بزنی تا آرام شه؟ به نظرت ارزشش رو داره دل مادرت رو بشکونی و برای همیشه چشم هاش رو گریون کنی.

با صدای در صدام رو بلندتر کردم که نشنوه.

\_ بیا دستم رو باز کن بلندشو زندگی که تموم نشده با یکی دیگه....

بلند داد زد و تو چشم هام خیره شد

کیان\_ داغ اونیکه بخواد باهات باشه رو به دلت می دارم تو فقط مال منی فهمیدی فقط من.

فندک طلایی رنگش رو تو دستش گرفت معصومیت چشم هاش دلم رو لرزوند، باید به اون فرصت می دادم شاید درست می شد، نگاش دوباره ویرونم کرد.

کیان\_ پیشم می مونی؟ برام....

وسط حرفش مهناز و احسان وارد اتاق شدن با ترس به کیان خیره شدم احسان خواست به طرفش بره.

کیان\_ بد کردی نفس، بد کردی من عاشقت بودم

کیان فندک رو روشن کرد در عرض چند ثانیه آتیش شعله ور شد.



من خشک شده بودم کیان من داشت تو آتیش می سوخت احسان بلند داد میزد و مهناز رو صدا کرد. مهناز هم با لرز به اون صحنه دردناک خیره شده بود.

احسان با پتویی که روی تخت بود سمت کیان دوید، دور تا دورش آتیش بود کل اتاق داشت می سوخت مهناز من و تو آغوشش کشید و بیرون برد سریع با آتش نشانی و آمبولانس تماس گرفت. من حتی توان این رو نداشتم که تکونی به خودم بدم انگار کر ، کور ، لال شده بودم.

حرف و صحنه آخرش تو گوشم اکو می شد

کیان\_ بد کردی نفس من عاشقت بودم...عاشقت بودم..

چند نفری از همسایه ها به کمک اومده بودن سطل؛ سطل آب به داخل اتاق می بردن. بعد از چند دقیقه صدای آمبولانس و آتش نشانی به گوش رسید انگار خیالم راحت شده بود روی دست مهناز از حال رفتم دیگه چیزی متوجه نشدم.

(راوی)

کیان رو با آمبولانس به بیمارستان بردن احسان هم نفس رو تو آغوش گرفت و سمت ماشینش دوید.

از طرفی مردم هم با دیدن این دو سلبریتی دورشون جمع شدن و اجازه خروج به اون ها نمی دادن. مردم نادون حتی بدن بی جون نفس رو هم دیدن باز دست بردار نبودن.

با صدای آژیر پلیس مردم پخش و پلا شدن مهناز کلافه سمت احسان رفت.

مهناز\_وای دردسر نشه برامون.

احسان چشم غره ای بهش رفت.

احسان\_ خیلی احمقی مهناز خوبه حرفاش و شنیدی باز این رفتارته به جهنم دردسر شد. زود باش در ماشین رو باز کن.

مهناز سریع در عقب ماشین رو باز کرد و احسان نفس رو روی صندلی خوابوند در رو بست مامور جلوی راهش ایستاد.

مامور\_ شما باید با ما بیاید.

احسان دستی تو موهاش کشید و سوئیچ رو سمت مهناز گرفت.

احسان\_زودتر برسونش بیمارستان من زود برمی گردم.

مهناز سرش رو به علامت مثبت تکون داد و سوار ماشین شد با سرعت از کوچه بیرون رفت.

احسان هم سوار ماشین شد و با مامور رفت. آتیش نشان مشغول خاموش کردن آتیش بود همسایه ها هر کدوم گوشه ای ایستاده بودن و غیبت می کردن.تنها یک نفر بود که با چشم های خیسش نظاره گر اون صحنه بود و قلبش تند میزد ولی جرات نزدیک شدن نداشت .می ترسید خبر ناگواری به گوشش برسه و باعث خواب ابدی ش بشه.

نفس چشم هاش رو آرام باز کرد. به دور و برش نگاهی انداخت.یادش اومد آخرین بار تو خونه ش بود کیان جلوی چشم هاش تو آتیش سوخت، چه به روزش اومده بود؟ دلش شور میزد. کسی تو اتاق نبود که سوال بپرسه. بی جون سرم رو از دستش جدا کرد.قطره ای خون از دستش چکید. کی و داشت که الان کنارش باشه؟باید خودش دست به کار میشد.

پاهاش رو از تخت آویزون کرد و دمپایی هاش رو پوشید.جای سرمش رو با انگشتش فشار داد. کمی درد می کرد ولی درد قلبش، درد وجودش، از همه شدیدتر بود.

سر گیجه شدیدی به سراغش اومد. دستش رو به سرش گرفت ولی فایده نداشت، دوباره روی تخت نشست تا کمی آرام شه.

با صدای در سرش رو بلند کرد مهناز و احسان کنارش ایستادن احسان لبخند زد

احسان\_ سلام بانو جان چه عجب دل کندی از خواب می دونی چند روزه خوابی؟

با خودش داشت حساب می کرد مگه چند روز خواب بود؟ مگه این اتفاق ها تو یک روز نیفتاد.

نفس\_ چی می گی ؟مگه چند روزه خوابم؟

مهناز صورتش رو بوسید

مهناز\_ با امروز چهار روزه بی هوشی قشنگ ما رو دق دادی.

احسان چشمکی زد

احسان\_ تازه نمی دونی داشتن منم زندونی می کردن.

سرش رو پایین انداخت از اون ها خجالت می کشید مهناز دستش رو تو دستش گرفت.

مهناز\_ شوخی می کنه اخمات و باز کن.

به یاد کیان سرش رو بلند کرد و تو چشم های مهناز خیره شد.

نفس\_ کیان کجاست؟ حالش خوبه؟ خانوادش فهمیدن؟

مهناز لب با دندان گرفت. احسان سرش رو پایین انداخت و این دلشوره ش رو شدیدتر کرد عصبی پاهاش رو تکون داد و داد زد.

نفس\_ تو رو خدا بگو چی شده؟

مهناز اشک گوشه چشم هاش رو پاک کرد

مهناز\_ نفس کیان هشتاد درصد بدنش سوخته یعنی.. شاید... یعنی

مهناز پوف کلافه ای کشید احسان جلو اومد.

احسان\_ دکترا بالاسرشن انشالله خوب می شه.

گاهی به مهناز نگاه می کرد گاهی به احسان آخر طاقت نیاورد و بلند گریه کرد. دل سنگ برآش آب می شد. از ته دل گریه می کرد صدای هق هقش کل اتاق رو گرفته بود.

نفس\_ می خوام ببینمش.

مهناز\_ تو این بیمارستان نیست که بخوای ببینیش تو سرحال شو بذار حالت خوب شه می برمت.

احسان\_ نفس خانم ما فردا فیلمبرداریمون تموم میشه اگه بخواد حال و روزت این باشه پای رفتن رو ازمون می گیری دلمون پیشت می مونه، تو که دیگه قصد برگشت پیش اون پسر رو نداری. پس بی خیالش شو برگرد به زندگیت، حالا یا اینجا یا هر جای دیگه.

رو کمک من و مهناز هم حساب کن هر وقت به مشکل خوردی من به شخصه حاضرم کمکت کنم.

سرش رو پایین انداخت، دلش گرفت. به این زودی باید به این دوستی خاتمه می داد. اشک هاش رو پاک کرد.

نفس\_ مرسی بچه ها خیلی لطف کردین باعث دردسرتون شدم با این ظاهری که از خودتون ساختین معلومه خیلی هم تو این چند روز سختی کشیدین. نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم.

احسان لبخندی زد

احسان\_ ژاپنی لطفاً، ولی نفس خانم من موندم تو چجوری با این قیافه شناختیمون! با این ریش سیبل من و کلاه سرم، مهنازم که چادر گذاشت و عینک با این همه گریم.

\_ آخه جز شما که کسی رو نداشتیم.

لبخندی غمگینی به روش زد

احسان\_ تو خوب شو من و مهناز تا تهش هستیم باهات.

مهناز گونه ش رو بوسید در گوشش طوری که احسان نشنوه آروم گفت

مهناز\_ می خوامی با بابات یا مامانت در میون بذارم که بیان پیشت؟

سریع سرش رو به طرفین تکون داد

نفس\_ نه هیچ وقت نباید بفهمن نمی خوام دوباره باعث عذابشون شم، خودم از پس خودم بر میام. حال کیان

یکم بهتر شه میام تهران، تو کمکم می کنی؟

مهناز لبخندی زد

مهناز\_ صد در صد رو چشمم نگه ت می دارم.

یک هفته می شد که هر روز به بیمارستان سوانح سوختگی می رفت و از دور جوپای حالش می شد.

پدر کیان از بیمارستان خارج نمی شد مادرش راه به راه از حال می رفت و زیر سرم بود.

نفس از دور به اتاقش نگاه می کرد و اشک می ریخت برای جوانی ش، برای قلب عاشقش، هیچ وقت نگاه

لحظه آخر از جلو چشم هاش دور نمی شد.

تا چشم هاش رو می بست اون لحظه برایش تداعی می شد.

مثل هر روز در حیاط بیمارستان نشسته بود که با صدای جیغ های مکرر تو دلش آشوب شد. بلند شد، سمت

اتاق کیان دوید.

یکی از پرستارها که همیشه شاهد اشک ریختن اون و گوشه گیری ش بود جلوی راهش رو سد کرد و بغلش

گرفت

با تعجب به پرستار نگاه کرد.

نفس\_ چی شده خانم صدراپی تو رو خدا نگو که ...

صدراپی پشتش رو نوازش کرد.

صدراپی\_ خدا بهتون صبر بده باور کن اگه می موند بیشتر عذاب می کشید هیچ جای بدنش سالم نبود موندنش مرگ تدریجی بود.

پاهاش سر شد، نگاهش مات روبرو موند. روی زانوهایش نشست پشت هم اشک ریخت. روزهای خوشی که باهاش داشت مثل فیلم از جلو چشم هاش گذشت. یک لحظه اشک چشم هاش خشک نمی شد، ولی چه فایده! دست به دامن صدراپی شد.

نفس\_ تو رو خدا یه جور بذار برای آخرین بار ببینمش تو رو خدا.

صدراپی به دور و برش نگاه کرد و دستش رو گرفت، اون رو بلند کرد به اتاق پرستاری برد. مانته سفید رنگی تنش کرد و ماسکی روی صورتش زد.

صدراپی\_ فقط تابلو بازی در نیار بیا می برمت.

سرش رو چندبار تکون داد و با هم از اتاق خارج شدن.

از کنار پدرش که پشت در نشسته بود و سرش رو به دیوار چسبونده بود و اشک می ریخت گذشت. دلش به حالش سوخت از اون اقتدار و غروری که تو عکس دیده بود چیزی نمونده بود. خورد شدن اون رو به چشم دید.

وارد اتاق شدن، پاهاش یاریش نمی کرد. داشتن دستگاہ ها رو ازش جدا می کردن. صدراپی دستش رو ول کرد و سمت اون پرستارها رفت چیزی در گوششون گفت اون ها نگاهی به نفس انداختن و از اتاق بیرون رفتن.

صدراپی دوباره نزدیکش شد دستش رو گرفت و نزدیک تخت برد.

نفس با دیدن بانداژ روی صورتش دلش خون شد چشمه‌های دیگه باز نبود که اون رو نگاه کنه دلش براش ضعف بره.

نفس\_ کیان جون نفس پاشو، نگاه اومدم بگم بخشیدمت و کنارت می مونم. هر جور که باشی فقط پاشو، کیان دردت به جونم پاشو چرا اینکار و کردی؟ مگه نگفتم به مادرت رحم کن! می دونی الان چی می کنه؟ پاشو بذار دوباره چشمای قشنگت رو ببینم

سرش رو روی تخت گذاشت و بلند گریه می کرد ، با حق با اون حرف میزد.

نفس\_پاشو عزیز دلم، پاشو نذار تا آخر عمر عذاب بکشم کیان چطور فراموش کنم؟ چجوری روزهای خوبمون رو از خاطر پاک کنم؟ چرا اون فندک لعنتی رو روشن کردی؟ چرا هممون رو بدبخت کردی؟ چرا؟ پرستار هم با گریه های اون اشک می ریخت و دلش خون شده بود.

نفس\_تو رو خدا کیان پاشو، جون عزیزت دوباره صدام کن. غلط کردم کیان اصلا با هر کی خواستی باش فقط پاشو، پاشو دیگه لعنتی ،مگه نگفتی گریه هام عذابت میده الان صدام و نمی شنوی؟ گریه هام رو نمی بینی. اون از خاطراتش می گفت و کیانش به خوابی ابدی رفته بود.با قلبی از درد ، از نفرت،یا شاید هم عشق.... صدراپی دستش رو گرفت و روی صندلی نشوند.دوباره سمت تخت کیان رفت و پارچه سفید رو روی صورتش کشید گریه ها و ضجه های نفس با دیدن پارچه سفید بیشتر شده بود.

و دستای صدراپی رو به لرزش انداخت

نفس با زانو روی زمین نشست و با دستاش جلوی صورتش رو گرفت.

نفس\_ خدایا به جوونیش رحم کن.خدایا می دونم دارم تقاص پس میدم ولی فکر نمی کنی سنگینه، توانش رو ندارم به خودت قسم توانش رو ندارم.

دوستان و اقوام کیان همه دور قبر ایستاده بودن. مادرش روی قبر دراز کشید و بلند ضجه میزد.

پدرش گوشه ای با شونه های لرزون ایستاده بود. تنها کسی که از دور نظاره می کرد و جرات نزدیک شدن نداشت نفس بود. اگه خانواده ش می فهمیدن کسی که مسبب این درد بزرگ بود اونجا حضور داشت قطعا اون رو هم کنار پسرشون دفن می کردن.

درست بود کیان کنارشون نبود ولی همین که می دونستن زنده است و نفس می کشه جایی تو این شهر کوچیک زندگی می کنه خیال شون راحت بود،چمی دونستن تک پسرشون رو به این زودی از دست میدن. نفس پشت دیواری ایستاده بود از دور اشک می ریخت چقدر زود دلتنگ کیانش شده بود.

فکرش رو هم نمی کرد بعد اون خیانت حتی بهش فکر کنه. ولی حالا تموم فکرش خاطرات اون روزها بود و دلش انقدر تنگ بود که نفس کشیدن رو براش سخت می کرد.

مادر کیان سرش رو روی قبر بلند کرد و به اطرافیانش نگاه کرد بلند داد زد

مادر کیان\_ بس کنید الان که وقت ناراحتی نیست. الان باید برقصید امروز عروسیه پسر مه دامادیه کیانمه.

خودش بلند شد و شروع کرد به رقصیدن و دست زدن کمی گریه می کرد و گاهی بلند گریه می کرد.

مادر کیان\_ دست بزنید برقصید کیانم داماد شده دوستاش کجایی؟ بیاین جلوتر تو شادیمون باشید همه دست بزنید زود باشین دست بزنید.

دوستاش نزدیک مادر کیان شدن هم گریه می کردن هم به خواسته مادر درد کشیده عمل کردن یکی از دوستاش غمگین می خوند و بقیه دست می زدن.

مادر کیان\_ نسرین مادر پاشو بیا پیشم تو چرا گریه می کنی؟ امروز عروسیتونه

عکسی که تو قاب بود تو دست گرفت

مادر کیان\_ نگاه کنید نسرینم و کیانم چقدر به هم میان. این عکس نامزدیشونه دست بزنید برقصید آهنگ بزنید عروسی یدونه پسر مه..

یهو بلند داد زد

مامان کیان\_ خدا!!!! دلت به حال این دختر نسوخت؟ من به جهنم این دختر و ندیدی؟ عشقی که بینشون بود و ندیدی؟

نفس روی زانو نشست اون عکس تو دست مادر کیان! اون دختر! دوستایی که دور قبر جمع بودن!

نفس\_ نه خدا بسمه بسه...

(گذشته)

نفس\_ کیان چرا تو هیچ دوستی نداری؟

کیان لپش رو کشید

کیان\_ وقتی تو رو دارم دوست می خوام چیکار من همه ی وقت اضافه هام و دوست دارم کنار تو باشم. دوست به چه دردم می خوره.

(حال)

دستاش می لرزید به دیوار تکیه داد و سرش رو به اون چسبوند.

نفس\_ چرا انقدر بهم دروغ گفتی؟ چطور تو این چند سال چیزی نفهمیدم؟ این حقم بود کیان؟ جواب دوست داشتن و اعتمادم رو باید اینجوری می دادی؟

سرش رو روی زانوهایش گذاشت و برای تنهاییش ، برای روزهای تلخی که پیش رو داشت گریه کرد. چمی دونست باهاش اینجوری معامله می شه. دل بده در آخر اینجوری بازی بخوره ناجوان مردانه بود. کم کم دور قبر خالی شد. مادرش رو به اجبار بردن. تنها کسی که مونده بود و قرآن می خونده اون دخترک به نام نسرین بود. دختری که خنجر می کشید به روح و روان نفس.

نفس خسته کشون کشون خودش رو به اون دخترک رسوند کمی ایستاد بهش خیره شد. دخترک با نگاه سنگین اون سر بلند کرد.

نفس مات مونده بود اون خیلی زیبا بود چشمای کشیده عسلی رنگی که گیرایی خاصی داشت. ابروهای ردیف شده گونه های برجسته چهره اش از اون دسته چهره های خاص بود از اون دسته از چهره هایی که از جلوی چشمت محو نمی شد.

نسرین با چشم های خمارش بهش خیره شد. از بس اشک ریخته بود چشم هاش باز نمی شد.

نسرین\_ سلام شما کی هستین؟

نفس روی زانو نشست با چشم های به اشک نشسته اش به قاب عکسی که روی قبر بود خیره شد. کیان با لبخند به نسرین نگاه کرده بود. همون لبخندی که روزی نفس جونش رو برایش می داد و فقط اون رو مطلق به خودش می دونست.

نسرین بی طاقت دوباره پرسید

نسرین\_ خانم اتفاقی افتاده؟

نفس سرش رو بلند کرد

نفس\_ نامزدتون بود؟

نسرین با بغض سرش رو تگون داد.

نسرین\_ آره سه ساله نامزد کردیم، ولی هر بار نزدیک عروسی یه اتفاقی پیش می اومد و عروسی عقب می افتاد.



نفس با خودش حساب کرد درست زمانی که با اون بود با نسرین نامزد کرد. به حرف هاش توجه نمی کرد  
سوالی دیگه پرسید

نفس\_ دوست داشت؟

نسرین مشکوک نگاهش کرد

نسرین\_ یعنی چی می خواین چی بگین؟ اصلا شما کی هستین؟ چرا این سوال رو می پرسید؟ فکر نکنم به  
شما ربطی داشته باشه.

نفس\_ فقط جواب این سوالم رو بده، دوست داشت؟

نسرین عصبی دستش رو مشت کرد و با نفرتی که تو چشم هاش درعرض چند دقیقه نشست به نفس خیره  
شد

نسرین\_ آره دوستم داشت هر روز بهم می گفت دوستم داره بدون من زندگی رو نمی خواد.

نفس دستاش سر شد دیگه روح و جونی تو بدنش نبود. انگار خدا نسرین رو سر راهش قرار داد تا اون راحت  
تر بتونه این عذاب رو تحمل کنه.

اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد

نفس\_ ارزش این اشکات رو نداره، پاشو برو دنبال زندگیت این اون مردی نمی شد برات که تو می خواستی.  
رو برگردوند دو قدم برداشت که نسرین با لکنت پرسید

نسرین\_ وا .... وایس.. تا چ... چی گفتی؟ تو چی می دونی ازش؟ اصلا تو کی هستی؟ واسه چی برای شوهر من  
اشک می ریزی؟ چرا من تا الان اصلا ندیدمت؟

نفس دستی به صورتش کشید تا قطره های مزاحم رو از روی گونه ش پاک کنه تا سیل نشه و بی آبروش کنه.

نفس\_ دقیقا تو از به اصطلاح شوهرت چی می دونستی؟ می دونی اصلا چه بلایی سرش اومد؟ می دونی چرا  
اینجا خوابیده؟ کسی برات چیزی گفته؟

نسرین مشکوک و گنگ نگاهش کرد

نسرین\_ چی داری می گی تو رو خدا زودتر حرف بزن تا نکشتیم. اینا گفتن تو خونش آتیش سوزی شده  
گفتن گاز نشتی داشته خفش کرده، گفتن یکی باهاش دشمنی داشته خونه رو آتیش زده حتی دنبال قاتلشن.

نفس\_ درسته تو آتیش سوخته ولی تو خونه خودش نه، هیچ دشمنی هم نداشته، فقط بدون اون حرف ها دروغ بود. شوهرت خودکشی کرده، بقیه ش با خودته برو دنبالش در بیار که چی شده تا زودتر بتونی فراموشش کنی. چون دوست ندارم عذاب کشیدنت رو ببینم چون تو هم مثل من یه مهره ای البته از نوع سوختش .

نشو یکی مثل من، وقتی خانوادم بهم گفتن برو تحقیق کن و دنبالش برو ببین چیکار می کرد؟ با کی می رفت؟ با کی می گشت؟ من بهش اعتماد کردم و گفتم قبولش دارم ولی اون بهم نارو زد، نابودم کرد و با چیز آخری که دیدم حتی خاطرات شیرینمون هم چال شد تو ولی مثل من نباش حتما تحقیق کن که چرا خودکشی کرده.

نسرین اخمی کرد و با دو دلی نگام کرد

نسرین\_ ولی شوهر من اینجوری نبود یه مرد واقعی بود ، یه مرد کامل.

نفس نیشخند زد و روش رو برگردوند

نفس\_ مرد منم به دید من کامل بود، اونقدر که هفت سال عمرم رو، خانوادم ،زندگی و آرامشم رو، ازش گذشتم .هر چقدر گفتن اون مرد نمی شه برات گوش نکردم ولی الان فهمیدم تف سربالا بود و هر چی در موردش می گفتن راست بود.

نسرین مشکوک نگاهش کرد .

نسرین\_ می شه حرفت رو واضح بزنی گفتم رابطه با کیان چی بود؟

لبخندی زد و چند قدم برداشت دوباره سمتش برگشت.

نفس\_ برو دنبالش حتما در بیار که واسه چی خودکشی کرده.

با قدم های بلند از اونجا دور شد نسرین روی زانوهایش نشست و به رفتنش خیره شد.

\*\*\*\*\*

وارد هتل شد کلید رو تحویل گرفت چند قدم برداشته بود که ماموری راهش رو سد کرد.

مامور\_ خانم نفس نیکزاد؟

نفس\_ بله خودم هستم!

مامور\_ شما باید با ما بیاین.

نفس اخم ریزی روی پیشونیش نشست.

نفس\_ کجا؟ به چه دلیل؟

مامور کارتش رو نشون داد

مامور\_ لطفا با من بیاین تو کلانتری براتون توضیح می دن.

کمی مکث کرد . راه رفته رو برگشت و کلید رو تحویل داد و با مامور سوار ماشین شد.

جلو در کلانتری مامور زن با نفس پیاده شد و با هم وارد کلانتری شدن.

چند دقیقه تو سالن انتظار نشست. انقدر پاهاش رو تگون داده بود که مامور چپ چپ نگاهش کرد، ولی او بی اعتنا برای آرامش اعصابش این کار رو تکرار می کرد. تا اسمش رو خوندن و وارد اتاق شد.

با دیدن پدرکیان قلبش تند زد چشم های مشکی ش که برق خاصی توش بود با ابروهای در هم گره خورده اش، دست مشت شده اش، خبر از حال بد درونش رو می داد.

زیر لب سلام کرد، سرگردی که پشت میز نشسته بود روش رو طرفش کرد

سرگرد\_ بنشیند لطفا

اون همین کار رو کرد چون قدرتی تو پاهاش نبود.

آب دهنش رو پایین داد سعی کرد بدون لرزیدن در صداس حرفش رو بزنه.

نفس\_ واسه چی دوباره من و کشوندین اینجا؟ فکر کنم با شهادایی که آوردم تبرعه شده بودم و متوجه شده بودین که من مقصر مرگ اون آقا نبودم.

سرگرد دستی به صورتش کشید با دستش سمت پدر کیان اشاره کرد

سرگرد\_ این آقا ازتون شکایت کردن می گن پسرشون زن داشته و....

وسط حرفش پرید

نفس\_ معذرت می خوام وسط حرفتون پریدم ولی اونی که باید شکایت کنه منم. اونیکه زندگیش نابود شد

منم، اونیکه بی آبرو شد منم. اون وقت ایشون از من شکایت دارن؟

سمت پدر کیان برگشت

نفس\_ببخشید آقای محترم تو این هفت سال از پسر تون خبر داشتین؟ می دونستین با زندگی داره بازی می کنه؟

اون من و صیغه کرد چون رو محرم و نامحرم بودن خیلی حساس بودم. چند وقت پیش مدت صیغه تموم شد و گفته بود می خواد ازدواج دائم کنیم.اون من رو گول زد با حرف هاش با وعده وعیداش، اولش گفته بود اصلا خانواده ای نداره بعد گفت فقط هر روز با مادرش حرف میزنه.اون اصلا حرفی از پدرش نزد می گفت رابطه ش باهاش خوب نیست سال به سال هم و نمی بینن. چمی دونستم یه شارلاتن عوضیه کارش بازی کردن با احساسات دختر است ماشالله به کمم قانع نبود.

پدر کیان با حرف های نفس اخم هاش شدیدتر شد

آریا\_ تو مگه بی کس و کاری که انقدر راحت قبول کردی هفت سال پسر صیغه ت کنه؟ آره دیگه فقط آدمای بی بند و بار....

سرگرد روی میز زد

سرگرد\_ بس کنید لطفا

شکست، خورد شد صدای شکستن قلبش رو هم سرگرد هم پدر کیان شنید. سدی که جلوی چشمش کشیده بود تا سیل نشه با شنیدن این توهینات شکست و مثل سیل راه صورتش رو در پیش گرفت. نفس عمیقی کشید، تو چشم هاش خیره شد.

نفس\_ من بی کس و کار نبودم من فقط یه آدم ابله بودم که بازیچه دست پسر ت شد.من یه نادون بودم که بخاطر اون پسر بی لیاقت خانوادم و گذاشتم کنار، من یه آدم کور و کر بودم بخاطر اعتماد به پسر ت نشنیدم و ندیدم که چیا پشت خودش و خانوادش می گن.

رو به سرگرد کرد

نفس\_ اگه قراره بازداشتم کنید پس لطفا این کار و انجام بدید اینجا فضاش برام سنگینه هر چیزی که من و یاد اون نامرد می ندازه برام مرگ آورده و نفس گیره.

آریا می دونست اون بی گناهه فقط دلش می سوخت برای جوونی پسرش حق اون نبود به این زودی خاک بدنش را مهمون خودش کنه.

نفس بلند شد آریا هول شد ، سرش رو بلند کرد اشک های گوشه چشمش رو پاک کرد و رو به نفس کرد

آریا\_ فقط بگو چرا اون کار و با خودش کرد؟ چی گذشت بینتون؟

نیشخندی زد

نفس\_ پسرت سیرمونی نداشت، با داشتن من و زنش باز سراغ دوستمم رفته بود، مچشون رو با هم گرفتم. اومد که جلوم رو بگیره و بهم بگه ازش دست نکشم و کنارش بمونم، وقتی دید من قبول نمی کنم خواست با هم بمیریم. تو لحظه آخر هر کار کردم که جلوش رو بگیرم که نادون اون بلا رو سر خودش آورد.

سرش رو پایین انداخت

نفس\_ من تقصیر نداشتم من بزرگترین گناهم فقط کنار گذاشتن خانوادم بود که تقاضش رو پس دادم. غیر اون گناه دیگه ای نکردم. گناهکار اصلی شماهایی که باعث بدبختی بچه هاتون میشین شما و پدرم. شاید حق با شما بود و ما اشتباه می کردیم.

نایستاد و از اتاق بیرون رفت

\*\*\*\*\*

روز ها گذشت. تو این چند روز حتی یک روزش رو هم نتونست بدون فکر کردن به کیان بگذرونه. چه تو خواب چه تو بیداری جلو چشمات بود وبا لبخند نگاش می کرد. گاهی چیزی سمتش پرت می کرد، گاهی بد و بیراه نثارش می کرد، مثل دیوونه ها بلند می خندید گاهی هم بلند گریه می کرد.

سعی می کرد بیشتر بیرون از هتل باشه بعضی از روزها به دیدن مادرش می رفت نه از نزدیک از دور.

چند باری از دور اون رو دید حتی وسوسه شده بود که جلو بره و عذرخواهی کنه، ولی روی برگشت نداشت. جالب این بود اون خونه و مادرش را از دور می دید منوچهر دخترکش را تعقیب می کرد و وقتی اون رو دور و اطراف خونه می دید لبخند روی لبش می نشست. آرزوش بود دوباره اون رو تو خونه کنار خودشون ببینه.

بعد اون روز کلانتری که پدر کیان رضایت داد و برگشت دیگه پرونده ی اون و کیان هم بسته شد. ولی از فکر و قلبش کمرنگ نشد هیچ انگار پر رنگتر هم شده بود.

فرشته هم انگار آب شد و تو زمین فرو رفت نفس اون رو فراموش کرده بود.

امروز روزی بود که می خواست برای همیشه شهرش رو ترک کنه. دلش گرفته بود ولی روی خوش از این شهر و مردماش ندیده بود. چمدونش رو گرفت و سوار ماشین ش شد.

برای آخرین بار سمت خونه پدری ش حرکت کرد. تو دلش دعا کرد بتونه مادرش رو برای آخرین بار ببینه. ماشین رو سر کوچه پارک کرد و وارد کوچه شد. پشت درختی که همیشه پنهون می شد ایستاد و به در خونه زل زد.

یک ساعتی می شد که ایستاده بود ولی نه از پدرش خبری بود نه مادرش.

سر افکنده و بغض کرده سمت ماشین رفت و سوار شد.

کمی ایستاد و سرش رو روی فرمون ماشین گذاشت. با پیامکی که براش اومد سرش رو بلند کرد.

موبایل رو از جیب مانتو در آورد و نگاهی به اون انداخت بنگاهی که خونه رو به اون فروخت گفته بود که پول رو فردا می تونه از بانک تحویل بگیره و چکش پاس می شه.

موبایلش رو روی صندلی انداخت و حرکت کرد.

آهنگی که این روزها زیاد به اون گوش می داد رو پلی کرد.

((من عاشق صداقت

تو عاشق خیانت

هر دو به این دورنگی بدجوری کردیم عادت

راه من و تو اینجا از هم دیگه جدا شد

تو باش پی جوونیت پشت یه خواب راحت

کاش حرف قلبت مثل چشمت بی گناه بود

وای هر چی خوبه راجبه تو اشتباه بود

من میرم از این زندگی از پیش چشمات

تو هم بمون و کل دنیات و دروغات

بودم کنارت اما

کنار من نبودی

حسی که به تو دارم می کشمش به زودی

تو این مسیر پردرد آخرشم سرابه

تنهایی راه و طی کن که آخرش عذابه ))

آهنگ می خوند و اون اشک می ریخت انگار قلبش رو می فشرد، نفس کم آورد کنار خیابون نگه داشت و از ماشین پیاده شد پشت هم نفس کشید.

تکیه به ماشین داد و به ماشین های در حال عبور نگاه کرد به یاد خاطره ش با کیان تو تهران جلوی هتل افتاد و دوباره چشماش خیس شد. چطور می تونست فراموش کنه وقتی جای جای شهر و هر حرکتی از خودش اون رو یاد کیان می نداخت. چشماش رو بست نفس عمیق کشید سرش رو تکون داد

نفس\_ ( کشتمت بخوای بهش فکر کنی لعنت به من که با اون همه دروغ و خیانت بازم دوست دارم لعنت به من لعنت به من... )

وقتی از مازندران خارج شد دلش گرفت. نمی دونست تو این شهر غریب چیکار کنه. اصلا هیچ جای تهران رو بلد نبود تنها هتلی که با کیان رفت و به خونه ی نیاز نزدیک بود اون تو ذهنش موند.

ولی پولی که برایش مونده بود فقط جواب دو شب موندن تو هتل رو می داد.

تنها فکرش فروش ماشین بود به پول خانه نمی تونست فکر کنه چون برای خرید خونه بهش نیاز داشت.

جلوی در هتل پارک کرد و از اون پیاده شد همون جایی ایستاد که با کیان اومده بود. کمی به دور و برش نگاه کرد سرش رو تکون داد تا فکرش سمت اون شب کزایی نره. در ماشین رو قفل کرد و وارد هتل شد. سریع اتاقی رزرو کرد و چمدونش رو گرفت سمت اتاقش رفت. وارد اتاق شد یک دور چشم هاش رو دور اتاق چرخوند، ورودی اتاق یک راهرو داشت که توش دوتا در قرار داشت، در ها رو باز کرد حموم و دستشویی بود. از راهرو گذشت به اتاق رسید که تخت دونفره گوشه اتاق و یک دست مبل چرم وسط اتاق چیده شده بود.

چمدون رو نزدیک تخت گذاشت و لباسش رو در آورد و خودش رو روی تخت انداخت.

با صدای زنگ موبایلش پوف کلافه ای کشید و از تخت بلند شد. تموم محتویات کیفش رو خالی کرد تا موبایل رو پیدا کنه. با دیدن اسم مهناز لبخند زد

نفس\_ سلام عزیزم

مهناز\_ سلام به روی ماهت رسیدی؟

نفس\_ آره الان هتلم.

مهناز بلند سرش داد زد

مهناز\_ خیلی بیشعوری همین الان بلند می شی به این آدرسی که می گم میای فهمیدی؟

گوشی رو از گوشش فاصله داد

نفس\_ دیوونه کر شدم، مهناز جان بخدا خجالتم میاد فقط اگه برات زحمتی نیست آشنایی چیزی داری واسم

یه خونه کوچیک تو پایین شهر که به پولم بخوره جور کن

مهناز\_ ما که مرد نداریم تو خونه خجالت می کشی من و مامانم با الناز خواهرم پاشو بیا دیگه.

نفس\_ بذار فردا پیام پیشت باشه؟

پوفی کشید

مهناز\_ زهرمار و باشه، فردا نهار منتظرتم با تمام وسیله ت بیا که دیگه بهونه نکنی برگردی. نگران خونه هم

نباش یه خونه برات پیدا کردم نزدیک خودم.

نفس خندید

نفس\_ پولم به اون بالاها می خوره؟ ببخشید مهناز همش مزاحتم.

مهناز\_ کم چرند بگو آره غصه پولش رو نخور منم بالا شهر نیستم. نمی دونم چرا فکر می کنید ما بازیگرا

هممون پولداریم. بیا تو خونه زندگی رو ببین شاهد باش من یکی از اون دسته پولدارا نیستم. در ضمن آره

خیلی مزاحمی یکبار دیگه اسم مزاحمت و بیاری چهارتا استخون انگشتم رو تو دهنتم خورد می کنم. راستی

احسانم خیلی خوشحال شد وقتی فهمید اومدی.

نفس لبخند زد

نفس\_ مرسی خیلی خوشحالم از این که تو احسان کنارم

مهناز\_ احساسش نکن برو شام نخورده بخواب که زود صبح شه بیای اینور.



بلند خندید

نفس\_ تو هم بچه گی هات بهت می گفتن زودتر بخواب صبح شه فلان کار و کن؟

مهناز\_وا مگه وقتی بخوابی زود صبح نمی شه؟اینو دیگه گولمون نزن واقعی بود لعنتی سرم رو می دارم رو بالشت هوا روشن میشه.

نفس آه سردی کشید ( ولی برای من اینجوری نیست شبم سخت به صبح می رسه.)

مهناز\_هی کجا رفتی؟

نفس\_ همین جام ،خدایی مهناز با اون چیزی که تو فیلم و تو مصاحبه هات نشون میدی زمین تا آسمون فرق می کنی. وای اگه طرفدارات بدونن انقدر بی ادبی اصلا نگاهتم نمی کنن.

مهناز کمی خندید یهو معدب شد

مهناز\_ بله جونه دلم، بله عشق مهربونم، حق با شماست، الهی من قربونت برم نفس من.

برای اولین بار بعد این چند وقت از ته دل خندید.

نفس\_ خدا نکشتت دلم درد گرفت.

مهناز\_ دختر گلم به امید دیدار نکبت صبح زودتر بیا خدانگهداری.

نفس\_ گند زدی به آخرش خدا به همراهات.

به چمدونش دست نزد حوصله شام خوردن هم نداشت. رو به پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد.

با خیابون های تهران آشنایی نداشت اونقدر ایستاد و از آدم هایی که پشت چراغ قرمز ایستاده بودن یا رهگذر سوال کرد تا به آدرسی که مهناز داده بود رسید.

کمی بیشتر از کمی خجالت می کشید، مثل همیشه که از خجالت دستاش بی حس و سرد میشد امروز هم این حس رو دوباره تجربه کرده بود.

با دستای لرزونش شیرینی رو دستش گرفت و در ماشین رو بست.

دوباره نگاهی به پلاک خونه کرد فکر می کرد اشتباه اومده. باورش نمی شد تو این محله و تو این خونه زندگی می کنه. محله بدی نبود ولی خب اون چیزی که تو ذهنش نقش داشت با این خونه زمین تا آسمون فرق می کرد. زنگ در رو زد چند دقیقه ای طول کشید تا جواب شنید.

\_ بله؟

نفس\_ سلام ببخشید مهناز جون هستن؟

\_ بله یه لحظه صبر کنید صداشون کنم.

پوفی کشید

نفس ( چته نمی خورنت که یکم آرام باش )

با صدای در سمتش برگشت، مهناز جیغی کشید و با دیدن نفس اون رو بی هوا تو آغوش کشید و گونه ش رو بوسید.

مهناز\_ چطوری نوله جونم؟ چقدر دیر کردی؟

نفس شیرینی رو دستش داد

نفس\_ سلام عرض شد کجا دیر کردم؟! خیلی هم زود اومدم.

مهناز\_ این چه کاری بود آخه شیرینی واسه چی گرفتی.

چشمکی زد

نفس\_ آخه خیلی گرسنه م بود.

با صدای دختر دیگه ای که سلام کرد سرش رو طرفش برگردوند و دستش رو طرفش گرفت

نفس\_ سلام عزیزم ببخشید مزاحمتون شدم.

اون و مهناز خیلی شبیه هم بودن هر دوچشمای مشکی و درشت با مژه های بلند گونه های برحسته بینی خوش فرم تنها فرقیشون پوست صورتشون و کوتاه بلندی موهاشون بود. مهناز موهای کوتاهی داشت با پوستی برنزه الناز گیسوانش بلند بود و با پوستی سفید.

الناز\_ خواهش می کنم خوش اومدید بفرمایید تو.

مهناز دست اون رو گرفت و با هم سمت خونه رفتن.

حیاط کوچیکی داشتن فقط جای دوتا ماشین بود، نه گل و گیاهی نه سرسبزی کل حیاط سرامیک بود.

پایین پله ها کفشش رو در آورد و هم قدم با اونا پله ها رو طی کرد بعد حدودا ده پله به ایوون کوچیکی رسیدن که فقط سرامیک بود. دو گلدون از گل های شمعدونی رنگ صورتی و قرمز گوشه ایوون بود. رنگ هایی که نفس خیلی دوست داشت با دیدنش لبخندی زد.

از در ورودی داخل رفتن پذیرایی بزرگی داشت یک دست مبل سلطنتی طلایی رنگ و گوشه ای دیگه مبل چرم قهوه ای چیده شده بود. کف خونه هم پارکت بود. جلوی در مهناز دمپایی بهش داد نفس پاش کرد.

نفس\_ مامانت نیست؟

الناز پیش دستی کرد

الناز\_ نه رفته خونه خالم مشهد یک هفته هم می مونه، و این یعنی یک هفته دوست داشتنی.

مهناز و الناز بلند خندیدن من هم از خندیدنشون خنده م گرفت.

نفس\_ یعنی تا این حد خوشحالین؟

مهناز سمت آشپزخونه رفت نفس روی مبل نشست مهناز وسط راه ایستاد و طرفش برگشت .

مهناز\_ چمدونت کو؟

نفس\_ خیالت راحت آوردم با خودم.

مهناز سرش رو تکون داد و به آشپزخونه رفت

با لیوان های شربت و جعبه شیرینی برگشت و کنارشون نشست.

مهناز\_ بخور نگاه تو دیس نچیدم یعنی خودمونیه و از الان احساس راحتی کنی.

الناز بلند خندید

الناز\_ مثل سگ دروغ می گه از تنبلیشه آخ نمی دونی چه تنبلیه لنگه نداره.

مهناز کوسن رو سمتش پرت کرد

مهناز\_ زهرمار خیر سرم چند ساعت ازت بزرگترم.

نفس با تعجب نگاهش کرد

نفس\_ دوقلویین؟

الناز سری از تاسف تکون داد

الناز\_ بله متاسفانه.

خیلی خونگرم بودن تو اولین برخورد صمیمی می شدن نفس اصلا احساس غریبی نمی کرد خیلی زود با اونها انس گرفت.

اون روز رو با شیطنت های الناز و مهناز گذروند و خیلی بهش خوش گذشت. شب موقع خواب رختخواب شون رو وسط حال پهن کردن تا کنار هم باشن. نفس از کارها شون هم تعجب می کرد هم لذت می برد.

مهناز وسط خوابید اون دو هم کنارش خوابیدن.

مهناز سمت نفس برگشت

مهناز\_ دیگه از خانواده کیان خبری نشد؟

نفس آه سردی کشید

نفس\_ نه ولی روح خودش ولم نمی کنه هر جا میرم احساس می کنم پیشمه نمی تونم از فکرش بیام بیرون، سخته برام باور این چیزهایی که شنیدم و دیدم. انگار یه خوابه منتظرم هر لحظه یکی یه آبی بیاشه روم تا بلند شم و یه نفس راحت بکشم.

الناز\_ خب نباید بهش فکر کنی سعی کن به آیندت به برنامه هایی که داری فکر کنی.

مهناز\_ نفعه فضولی موقوف بگیر بخواب.

الناز\_ جدی می گم بخدا نفس نگاه کن من یکی از مریضام درست مثل اتفاقی که برای تو افتاد واسه اونم پیش اومد. حالا اون شوهرش و پدر بچه ش بود و خیلی بی دلیل اینکار و کرد. زن رو وقتی آوردنش پیشم اصلا حالت عادی نداشت بعد چند جلسه حرف زدن و مشاوره دادن یکم زبونش باز شد و گفت، احساس می کنه همیشه داره از دور نگاهش می کنه، باهاش می خنده، باهاش گریه می کنه، بعضی وقت ها تهدیدش می کنه. اینا داشت اذیتش می کرد تو هم الان داری حرف های اون و می زنی، هر چی بهش فکر کنی تو ذهنت بزرگتر میشه و دیگه خودت دوست نداری محوش کنی از الان جلوش رو بگیری بهتره.

نفس دوباره آه سردی کشید

نفس\_حق با توئه اول باید یه خونه بگیرم بعد برم دنبال کارام تا ببینم خدا چی می خواد به کار و نوشتن که مشغول شم کمتر فکرم درگیر می شه.

مهناز دستش رو روی شونه اون گذاشت

مهناز\_جفتش جور شد هم کار هم خونه.

خونه که دو تا در با ما فاصله داری صاحب خونه داره میره اونور و سریع داره مال و اموالش رو می فرشه و پول لازمه خونه هم با وسایل می فروشه. کارتم احسان فیلمنامه ای که نوشتی رو به یه تهیه کننده و کارگردان نشون داد اونا هم قبول کردن. فکر نکنم مشکلی دیگه ای باشه از دو روز دیگه میریم دنبال کارات فعلا بگیر استراحت کن.

نفس بغض کرده بود نمی دونست چی بگه زبونش بند اومد. مهناز نمی دونست اون تحمل این همه خبر خوش رو نداره.

نفس\_مرسی مهناز واقعا نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم ولی خدایی یه جا شانس بهم رو کرده باشه اونم گرفتن خونه ست هر جا میرم خونه رو با اسبابش می فروشن

مهناز: خدا روشکر همینم خلیه شانس بزرگیه. قربونت برم نیاز به تشکر نیست من که کاری نکردم باید از احسان تشکر کنی.

\*\*\*\*\*

چند روزی از موندنش تو خونه مهناز گذشت. نفس و مهناز اولین کارشون گرفتن خونه بود. پول اون خونه بیشتر از مبلغی که نفس داشت میشد. مجبور بود وام بگیره نصف پول رو داد و بقیه برای یکماه بعد که وامش درست میشد چک کشید. اول قبول نکرد ولی با اصرار مهناز و ضمانت اون خونه رو به نفس فروخت.

فردای روزی که خونه رو تحویل گرفت با مهناز و الناز مشغول تمیز کردن خونه شدن. اون روز تا شب رو گردگیری کردن، وسایل اضافه رو ریختن، فقط چیزهایی که نیاز بود رو نگه داشتن.

هر کدوم گوشه ای افتادن

الناز\_ای خدا غلط کردم من مامانم و می خوام خوشی بخوره تو سرم.

نفس بلند خندید و دمپایی ش رو طرفش پرت کرد

نفس\_ لطفا خفه اگه انقدر ما رو نمی خندوندی هم زودتر تموم می شد هم اینجوری وا نمی رفتیم.

مهناز هم برای تایید حرفش دمپایی ش رو طرفش پرت کرد

مهناز\_ این و زدم که بگم لایک داره حرفش.

الناز مثل بچه ها بلند گریه کرد

الناز\_ خاک بر سر من کارم و خوشییم رو گذاشتم کنار و اومدم قاطی شما احمق ها.

مهناز\_ حالا که ما احمقیم فردا جشن خبری نیست با ما احمق ها نیای بهتره.

الناز یهو ایستاد

الناز\_ غلط کردی اولین نفر منم که آمادم. تو نبری احسان جونم می برتم.

مهناز\_ پس با احسان جونت برو من و نفس با هم میریم.

انگار کودک درونشون هنوز فعال بود اصلا به اون ها نمی خورد بیست و نه سال سن داشته باشن بیشتر به

دخترای تازه به بلوغ رسیده شباهت داشتن.

نفس با تعجب سمتش برگشت

نفس\_ کجا به سلامتی قراره منم پیام که خبر ندارم!؟

مهناز لبخندی زد

مهناز\_ اوممم جاهای خوب، خوب.

نفس چشمش رو بست سرش رو به پشتی مبل تکیه داد

نفس\_ خوش بگذره من نیستم.

مهناز کلافه لنگه ی دیگه دمپایی رو طرفش پرت کرد

مهناز\_ غلط کردی مگه دست توئه؟ قراره اونجا با کارگردان و نویسنده و تهیه کننده آشنا کنم حرف اضافه

هم نشنوم.

نفس\_ خب چه جشنی هست؟

مهناز\_ مهمونیه بابت کاری که تو شمال ساختیم هر فیلمی که تموم میشه تهیه کننده و کارگردان یه مهمونی دورهمی می گیرن تا خستگی از تن بچه ها بیرون بره.

نفس\_ خب دیوونه من چرا باید پیام؟

مهناز کلافه شد

مهناز\_ اه نفس بسه دیگه خب ازم خواستن تو رو ببرم سرخود که مهمون با خودم نمی برم.

نفس وقتی دید موضوع جدی شد با استرس ایستاد

نفس\_ مهناز من چی بپوشم؟

با این حرکتی که انجام داد مهناز و الناز هم رو نگاه کردن و بلند خندیدن. نفس اخم کرد و عصبی شد

نفس\_ زهرمار تو اون همه آدمای معروف من پیام بگم خرم به چند منه.

به هر حرفش خنده اونا شدیدتر می شد.

مهناز\_ باشه بابا میریم لباس می خریم.

نفس با لب های آویزون روی مبل خودش رو انداخت.

نفس\_ من که پول ندارم خالیه خالیه ام.

مهناز\_ من مگه مُردم!

بلند شد و سمت اتاقش رفت رو به اون دوتا کرد

نفس\_ بدویین بیاین بالا ببینیم تو لباسام چیز با آبرویی برای فردا پیدا می شه.

مهناز می دونست اصرار هم کنه اون قبول نمی کرد که پول قرض بگیره برای همین دست الناز رو گرفت هر دو خسته خودشون رو به اتاقش رسوندن.

نفس کمد دیواری رو باز کرد یک دور به لباس هاش نگاه کرد.

مهناز هم کنارش ایستاد کت شلوار زرشکی رنگی به چشمش خورد.

مهناز\_ همین رو بپوش مارکم که هست خدایی من از این لباسا نمی پوشم. معلومه حسابی به مارک بودن اهمیت می دی واسه همین استرس گرفتی می گی پول ندارم.

نفس به پیشونیش زد

نفس\_مارک نمی پوشی که مارک شناسی؟! برو خودت و سیاه کن .

الناز از دور چشمش به پیراهن کوتاهی خورد جلو اومد

الناز\_ وای اینم قشنگه اینو بپوش.

مهناز از دستش گرفت چشم غره

ای بهش رفت

مهناز\_ پارتی نیست مهمونیه.

الناز شونه ای بالا انداخت داشت از اتاق بیرون می رفت زیر لب غر زد:

الناز\_ به من چه هر غلطی خواستین بکنید.

نفس\_ آرایشگاه هم باید برم ابرو هام خیلی پر شده.

مهناز\_ باشه میریم.

نفس\_ مهناز خیلی خجالت میاد.

مهناز\_ خلی مگه خجالت واسه چی؟ نمی خورنت که یه سلام و احوال پرسى بعد یه گوشه می شینیم شاید

این وسطا یه سوالی هم ازت شد همین.

نفس روی تخت نشست، پاهاش رو تو خودش جمع کرد.

نفس\_ مهناز؟

مهناز روبروش نشست

مهناز\_ جون مهناز؟

نفس\_ می دونی کیان همیشه آرزوش بود من و اون با هم پا تو این عرصه بذاریم به نظرت اون الان

اینجاست؟

مهناز دستش رو گرفت

مهناز\_ قرارمون یادت رفت؟ باید فراموش کنی قول دادی دیگه بهش فکر نکنی.



نفس اشک های گوشه چشمش رو پاک کرد

نفس\_ تو اگه جای من بودی هفت سال یکی و همه کست می دونستی و برات عزیز بود می تونستی فراموش کنی؟ من هنوز دارم از اون لحظه ای که تو آتیش می سوخت عذاب می کشم.هنوز اون لحظه برام زنده ست خواهش تو چشماش برام مرگ آورده.

مهناز هم اشک می ریخت، دستاش رو مشت کرد، اشک خودش و نفس رو پاک کرد

مهناز\_ ما زنا بدبختیم هیچ وقت نمی تونیم حتی کسی که بهمون خیانت کرد و نبخشیم و بهش فکر نکنیم، انگار اون میشه یه قهرمان تو ذهنمون، میشه یه اسطوره، میشه همه کسمون و تمام فکرمون رو به خودش اختصاص میده . نه نفس اینطوری نیست. واقع بین باش اون به زندگیت به عمرت صدمه زد، تو رو از خانوادت جدا کرد، اون بهت خیانت کرد، اونم با نزدیکترین دوستت، بهت دروغ گفت اونم بزرگترین دروغ عمرت، چجوری می تونی ببخیشی ها؟نه تنها دل تو رو دل دونفر دیگه رو هم شکست، هم فرشته هم نسرین پس از این ساعت به بعد به خودت قول بده که به فراموشی بسپاریش چون ارزش فکر کردن نداره، بخدا نداره. یکبارم شده از عقلت فرمان بگیر نه از قلبت ببین عقلت چی می گه؟ می گه بهش فکر کن یا فراموشش کن.اگه گفت فراموشش کن پس بذارش کنار حتی گوشه قلب و ذهنت هم نذار بمونه. طوری که نه خانی اومده نه خانی رفته.

نفس پشت هم اشک می ریخت و این اشک ها مهناز رو آزرده خاطر می کرد.پوف کلافه ای کشید و بغلش کرد

مهناز\_ الهی دورت بگردم غلط کردم. اصلا همش بهش فکر کن خوبه؟ پاشو برو دست و روت و بشور که کلی کار داریم پاشو فدات شم.من فقط به فکر تو هستم نمی خوام غم چشمت رو ببینم هر جور فکر می کنی حال دلت خوبه همون جوری باش.

نفس\_حق با توهه باید فراموشش کنم. هر جور هست باید از ذهن و قلبم پاکش کنم حتی اگه سخت باشه.

به مهناز لبخند زد، لبخندی که پر از غم بود، لبخندی مصنوعی که بدتر از گریه و اشک ریختن دل سنگ رو آب می کرد. اون که مهناز بود و با دلی نازک مثل گلبرگ، پس چجوری باید اشک و غم چشماش رو می دید و باز سنگدلانه از اون می خواست که همه چیز رو به دست فراموشی بسپاره.تو دلش به خودش و اون هایی که باعث غم چشمای نفس شده بودن لعنت فرستاد.

نفس حوله و لباسش رو گرفت و رو به مهناز کرد.

نفس\_ برم یه دوش بگیرم زود میام.

مهناز\_ برو من برم ببینم این نغله داره چیکار می کنه صداش در نمیاد.

نفس لبخندی زد و از کنارش گذشت

نگاهی با حسرت به وان انداخت. دلش می خواست چند ساعتی رو تو آب بمونه ولی چون مهمان داشت مجبور بود یک دوش سرپایی بگیره و سریع تر پیش اون ها برگرده.

زیر دوش که رفت کمی آرام شد انگار غم هاش رو شست و برد. تو آینه حمام به خودش خیره شد، لبخند زد

نفس\_ بسه هر چی بهش فکر کردی. از امروز زندگی کن، طوری که باعث افتخار خانواده ت شی نه دوباره سرافکندشون کنی و باعث عذابشون شی. حق با مهنازه باید همه چیز رو بریزی دور فقط به حال و آینده فکر کن نه گذشته ای که دیگه هیچ وقت بر نمی گرده.

\*\*\*\*\*

به اصرار مهناز ابرو هاش رو ردیف و موهاش رو رنگ فندقی کرد. مهناز کارش تموم شده بود ولی آرایش نفس موند مهناز بهش نگاه کرد

مهناز\_ چقدر رنگ موها ت بهت میاد. خیلی تغییر کردی از اون دختر بچه گی و تخس بودن در اومدی.

نفس چشم غره ای بهش رفت.

نفس\_ از بس مثل شیطون در گوشم وز وز کردی وسوسه شدم و گرنه موهام رنگش خوب بود نیاز نبود دوباره رنگ کنم.

آرایشگر خندید و مشغول ادامه کارش شد

مهناز\_ سپیده جون لطفا آرایشش ملایم باشه.

سپیده\_ باشه عزیزم.

مهناز\_ ببخشید دخالت کردم شما خودت استادی، این دختره یکم زیادی جانماز آب می کشه تا الانش من و نکشته خیلیه.

سپیده و شاگردش بلند خندیدن و نفس پشت چشمی نازک کرد

نفس\_ دارم برات مهناز خانم.

مهناز و الناز آماده بودن، نفس کت شلوار مشکی با شومیز سفید زیر کت پوشید. کفش پاشنه دار مشکی با خال خالک های سفیدش که ست کت شلوارش بود رو پاش کرد. موهایش رو جمع کرد و بالای سرش بست. انقدر سفت بست که چشماش رو کشیده تر کرد.

نفس تو آینه رو دوست داشت، لبخندی به خودش زد شال سفیدش رو سرش کرد کیفی که با شال ستش کرده بود به دست گرفت و از اتاق بیرون اومد.

مهناز و الناز با دیدنش سوتی زدن

الناز\_دمت گرم ضایعش کردی زرشکی رو نپوشیدی.

مهناز\_ خاک بر سرت مردی فقط واسه همین اراجیف. بدویین احسان بیچاره مرد تو ماشین، اینم خیلی بهت میاد امشب باید مواظبت باشم حسابی.

نفس\_ خدایی زرشکی رو اصلا دوست ندارم یکبارم نپوشیدمش ببینم بهم میاد یا نه نمی دونم چرا دوستش ندارم .

دوستش نداشت چون انتخاب کیان بود. اون رو نپوشید چون قرار بود اولین بار روز خواستگاری ش اون رو تن کنه که .....

مهناز\_ تو گونی هم بیوشی بهت میاد از بس که خوشگلی بدو بریم.

احسان نزدیکشون شد با لبخند به هر سه سلام کرد و به الناز و مهناز دست داد.

احسان\_ چطوری نفس جان خوبی؟

نفس\_ مرسی ممنونم ببخشید معطل شدید.

الناز به شونه ی احسان زد

الناز\_ سوار شین وظیفشه.

مهناز و نفس عقب نشستن و الناز همین که کنار احسان نشست. شروع کرد به کنجکاوی کردن.

احسان لبخندی بهش زد سرش رو با تاسف تکون داد.

احسان\_ آخه من بهت چی بگم تو داشبوردم دنبال چی می گردی؟

الناز لبخندی شرمگین زد

الناز\_ دنبال فلش خودم کجا گذاشتیش؟

احسان خندید

احسان\_ یکی از دوستانم از آهنگاش خوشش اومد با خودش برد متاسفانه حالا آروم بشین حواسم رو پرت نکن.

الناز چشمش رو ریز کرد و مشکوک نگاهش کرد.

الناز\_ خیلی مشکوک میزنی چی تو ماشینت هست مگه؟ چرا باید حواست پرت شه؟

احسان بلند خندید و تو آینه به نفس نگاهی انداخت و آروم آروم قهقهه اش تبدیل به لبخند شد، نمی دونست چی تو وجود این دختره که اون رو سمت خودش می کشه. از روز اولی که اون رو دید فکرش رو به خودش مغشوش کرد. هر لحظه و هر ثانیه معصومیت چشمش از دیدگانش محو نمی شد.

وقتی نگاه نفس رو روی خودش دید، دستپاچه شد ولی از اونجایی که بازیگر ماهری بود تونست جمع کنه.

احسان\_ راستی یادم رفت بابت خونه تبریک بگم خوشحالم که به مهناز نزدیکی هوای همدیگر رو دارید خوبه. نفس تو دلش آشوب بود، هم دلشوره اون مهمونی رو داشت هم از نگاه احسان شرمسار بود معنی این نگاه ها رو خوب می دونست.

نفس\_ مرسی بله خیلی خوبه مهناز پیشمه راستش رو بخواین هم از تنهایی می ترسم هم بیزارم.

احسان سرش رو تکیه داد و به الناز که دست به سینه نشسته بود نگاهی انداخت

مهناز\_ زلزله زود آروم گرفت نه.

مهناز حواسش به اشاره اون نبود

مهناز\_ مگه زلزله اومد؟ کی؟

الناز نیشخند زد از چشمای احسان دور نموند.

الناز\_ یک زلزله ای بهت نشون بدم از اون خونه خراب کنا وایستا احسان خان دارم برات .

مهناز که تازه متوجه حرف احسان شد بلند خندید

مهناز\_ مریضی چیکارش داری وقتی دهنش بسته از آرامش بدت میادا.

نفس\_ دلتون میاد سر به سرش می ذارین.

احسان و مهناز همزمان گفتن: نه والا

هر چهار نفر به این حرف خندیدن الناز چشمکی به احسان زد

الناز\_یه آتویی دادی دستم خوب آتویی.

احسان & نه بابا گرفتی؟ یا خدا یادم نبود یه روان پریش پیشم نشسته.

مهناز و نفس بلند خندیدن و الناز پشت چشمی نازک کرد :

الناز\_ روان پریش دیگه ها؟ اوکی خودت خواستی.

احسان سریع وسط حرفش پرید

احسان\_ چیزه هر چی خواستی اوکیه فقط دهنتم و ببند خواهشا.

دیگه به لواسون رسیده بودن احسان ماشین رو جلوی یه در پارک کرد و چند بوق زد در باز شد.

باز شدن همانا تعداد ماشین های لوکس تو حیاط اون خونه باغ همانا.

استرس نفس بیشتر شده بود دست مهناز رو تو دست گرفت و هر دو پیاده شدن. انگار هیچ اعتماد به نفسی

نداشت کیان اون رو با خاک یکسان کرده بود. تمام اعتماد به نفسش رو نابود کرد.

مهناز دستش رو فشرد و هم قدم با اون راه میومد.

دهن نفس از اون همه زیبایی باز مونده بود یک باغ بزرگ که سرتا سرش درختکاری شده بود. زیر هر درختی

چراغهای رنگی روشن بود و زیبایی اش رو دوچندان می کرد. نگرهبان نزدیک اومد و کلید رو از احسان گرفت تا

ماشین رو جا به جا کنه.

نفس ، مهناز ، الناز سمت ساختمان حرکت کردن لرزش پاهاش امونش رو بریده بود. با خودش تکرار می کرد

نفس: ( غش نکنی، نمیری یه وقت، غلط کردی وقتی این همه استرس داشتی پا شدی اومدی، محکم باش

هیچی نمی شه تو جزیره آدم خوارا نیستی. اینا همه از جنس تو هستن آدمن، نه از فضا اومدن نه از شهر

ارواح پس محکم باش و قدمات رو محکم بگیر نه لرزون)

زبونش رو روی لب هاش کشید دهن و لب هاش خشک شده بود. احسان سمت شون دوید و خودش رو به اونا رسوند کنار الناز قدم بر داشت.

احسان\_ نفس جان اتفاقی افتاده احساس می کنم رنگت پریده.

نفس\_ نه... چیزه... یک.. کم استرس دارم فکر کنم عادی باشه.

احسان درک می کرد. یاد روزهای اول خودش افتاد استرس داشت، ولی نه تا این حد! احساس می کرد هر لحظه امکان داره نفس از حال بره.

مهناز دست نفس رو گرفت و با هم وارد سالن شدن جلو در ورودی دو خدمتکاری که برای خوش آمدگویی ایستاده بودن خوش آمد گفتن و اون ها رو به اتاقی راهنمایی کردن تا لباس شون رو عوض کنن...

مهناز و الناز لباس شون رو آویزون کردن نفس فقط مات ایستاده بود.

مهناز\_ نفس چته دیوونه؟! بخدا کسی کاری به کارت نداره. آروم باش دختر.

نفس لبخند بی جونی زد مانتو و شالش رو درآورد و با کیفش به دست مهناز داد.

جلو آینه هر سه دستی به موهاشون کشیدن و لباس شون رو مرتب کردن

مهناز و الناز با لبخند به نفس که از استرس با ناخن دستش بازی می کرد نگاه کردن

مهناز\_ واقعا تو نویسنده ای؟ من که باورم نمی شه.

الناز\_ به مهناز با این وراجیش بیشتر می خوره نویسنده باشه.

مهناز پس گردنش زد و نفس به اجبار لبخندی زد و دستی به لباسش کشید. هر سه از اتاق بیرون رفتن. الناز

که همون اول کنار چند نفر رفت و مشغول حرف زدن با اون ها شد. مهناز دست نفس رو تو دست گرفت و

گوشه ای روی صندلی نشوند. مثل مادری که کودکش رو نصیحت می کنه بهش گفت

مهناز\_ همین جا بشین تا من برم یه سلام احوالپرسی کنم زود بر می گردم.

نفس با استرس سرش رو تکیه داد انگار لال شده بود. به هر طرف نگاه می کرد بازیگر بود یا خواننده یا

کارگردان فقط تعداد کمی تو اون جمع براش نا آشنا بودن.

با احساس اینکه کسی کنارش نشست سرش رو برگردوند و با دیدن احسان کمی دست پاچه شد.

احسان\_ چی باعث شده اینجوری سرخ شی؟! بابا بی خیال، بخدا تو این جمع هیچ کس حواسش بهت نیست.

تو دلش گفت: ( جز من )

بالاخره بعد کلی خودخوری مهناز کنارش نشست.

مهناز\_وای نفس آقای اصلانی گفته فیلم نامت خوبه و میشه با یکم کار کردن توش یه چیز خوب ازش در آورد.

احسان\_ فکر کردی چی یه داستان توپیه من که خیلی خوشم اومد. منتظرم فقط بهم پیشنهاد بازی بدن با سر قبول می کنم.

نفس\_مرسی خیلی بهم اعتماد به نفس میدی.می دونی چند بار فیلم نامه هام برگشت خورد تا این یدونه مورد تایید قرار گرفت.

احسان\_ از این به بعد دیگه پرکاری شک نکن، فکرت و باز بزار که ایده های نو ازت می خوان.

اصلا توجه ای به حرف احسان نکرد.انگار اصلا تو این دنیا نبود. سرش رو پایین انداخت و خودش رو با موبایلش سرگرم کرد دلش عجیب هوای آران رو کرد. تو تلگرام پرفایلش رو نگاه کرد و کلی قربان صدقه ش رفت.

با سنگینی نگاه کسی سرش رو بلند کرد میخ نگاه شخص روبروش شد.

میلاذ وقتی نگاهش رو دید نیشخند زد و سرش رو برگردوند.

نفس\_مهناز؟

مهناز مشغول حرف زدن با احسان بود سمتش برگشت::

مهناز\_ جونم؟

نفس\_ این پسره میلاذ دیوونست!؟

مهناز بلند خندید

مهناز\_ نه زیادی خودشیفته ست. بی خیال بهش فکر نکن.

نفس پوزخندی زد

نفس\_آدم قحط اومده مردشورشم بیرن پسره خود درگیر.

با این حرفش احسان و مهناز بلند خندیدن.

کارگردان فیلم بلند شد و با لبخند رو به بقیه گفت:

سالاری\_ خب دوستان همگی خوش اومدید. از همتون ممنونم و خسته نباشید می گم. امیدوارم باز کنار هم بدرخشیم. مطمئنم فیلم پرطرفداری میشه مخصوصا با نقش آفرینیه آقای دل آرام و خانم مشتاق.

مهناز تنه ای به نفس زد

مهناز\_ جفتشون مغرور و خودشیفته ن دختره همونه که با لبخند چندشش به میلاد نگاه می کنه خوبه این اصلا آدم حسابش نمی کنه.

نفس\_ آره می شناسم دختره رو، وای چقدر زندگی عادیتون با اونی که تو فیلمین فرق داره، من همش فکر می کردم این دختر چقدر مهربون و شیرینه ولی اینجوری انگار از دماغ فیل افتاده.

مهناز پشت چشمی نازک کرد

مهناز\_ بیشعور چون من نقش خلافاکارارو بازی می کنم باید توذهنت همچین تصوراتی در موردم داشته باشی که وای این دختر چقدر خلافاکاره؟! واقعا متاسفم. پس یعنی منم الان تو ذهنت لات و بی سر و پام دیگه.

نفس خندید و سرش رو تکون داد:

نفس\_ دقیقا همش می گفتم دختره عوضی چسبیده به زندگیه این و اون ولم نمی کنه.

مهناز با چشم های درشت شده نگاهش کرد و نفس خودش رو کنترل می کرد که صدای خندیدنش بلند نشه تا بی آبروش کنه.

مهناز\_ نکبت و نگاه واسم می خنده.

با صدای سالاری که اسمش رو صدا زد مثل برق گرفته ها خشک شد. فقط به مهناز نگاه کرد.

مهناز نیشگونی از بازوش گرفت که صدای آخش بلند شد و جمع بلند خندیدن.

نفس که شیطنطش انگار لحظه ای برگشته بود بلند شد و رو به سالاری کرد

نفس\_ جانم بفرمایید. دوستان ببخشید من یه لحظه تو رویا بودم مهناز خواست بکشونتم بیرون دیگه این شد .

دوباره جمع خندین و تنها کسی که با پوزخند نگاهش می کرد میلاد بود. از دیدار اول از اون بدش می اومد.



سالاری\_هیچی دخترم فقط خواستم معرفیتون کنم که بقیه بشناسنتون.

میلاَد\_ایشون شناخته شده بودن کارهای عجیب زیاد انجام میدن تو ذهن ها موندگارن.

نفس دستش مشت شد ولی لبخند کشداری زد

نفس\_ببخشید آقای اومم... شرمنده فامیلتون چون بهتون نمی خوره هیچ وقت تو ذهنم نمی مونه....

دوباره همه خندیدن و میلاَد انقدر به فکش فشار آورده بود احساس درد تو وجودش نشست. چشمش از نفرت پر شده بود .

نفس\_ حالا هر چی که فامیلتون هست خواستم بگم کارهای عجیب من به شما ضرر رسونده آیا؟ اگه نه پس خواهشا هیس سکوت کنید در شان بازیگری چون شما نیست بخواد اینجوری برخورد کنه.

میلاَد لب به دندون گرفت از جاش بلند شد ابروهایش رو بالا داد و لبخند زد :

میلاَد\_بله ضرر که رسوندین یادتون نمیاد یاد آوری کنم!؟

نفس\_واقعا تا این حد پر از عقده اید!؟

سکوت بدی تو فضا ایجاد شده بود.نگاه همه به اون دو تا بود.

میلاَد\_بزرگتر از دهنش حرف میرنی نذار بشونمت سرجات.

نفس انقدر ناخن هاش رو تو کف دستش فرو کرد، که احساس می کرد هر لحظه خون از دستش می چکه.

نفس\_ بهم یاد دادن در برابر حرف زور کوتاه نیام.یاد دادن جواب بی ادبی رو با بی ادبی بدم تا اینکه عقده نشه بمونه تو دلم که دست آخر آدمی مثل تو به وجود بیام.

میلاَد دیگه خونسش به جوش اومد.

سالاری وقتی جو رو متشنج دید کنار میلاَد رفت و اون رو به گوشه ای کشوند و باهاش مشغول حرف زدن شد.

مهناز دست نفس رو کشید و اون رو کنار خودش نشوند.

مهناز\_دمت گرم تا حالا کسی اینجوری سنگ رو یخش نکرد پسره مزخرف رو.

نفس انقدر عصبی بود که فقط به روبروش خیره شد و پشت هم نفس عمیق می کشید که اشک از چشماش سرازیر نشه.

مهناز\_ می خوای بریم؟

سرش رو به طرفین تکون داد

نفس\_ نه الان اگه اینجا رو ترک کنم خوشحال میشه و دفعه بعد هم واسه دک کردنم آزارم میده پس بشین و خواهشا چیزی نگو می ترسم ترکشاش به تو بخوره.

مهناز سرش رو تکون داد و سمت احسان برگشت دوباره با اون مشغول حرف زدن شد. نفس از نگاه هایی که سمتش بود بیزار بود و عصبی داشت زودتر اونجا رو ترک کنه.

نفس\_ من میرم تو حیاط یکم نفس بکشم هوای اینجا برام خفه کننده ست.

مهناز\_ می خوای منم بیام؟

نفس\_ نه می خوام تنها باشم زود بر می گردم.

نفس بلند شد و از سالن بیرون رفت هوا کمی سرد بود ولی آتیش درونش انقدر زیاد بود که سرمایی حس نکرد. روی پله ها نشست و سرش رو روی زانوهایش گذاشت. دلش آغوش مادرش رو می خواست، یا شاید یک حامی که تو اون جمع ازش دفاع کنه. ولی پشتش خالی بود هیچ کس ازش دفاع نکرد تا اون پسرک گستاخ رو سر جاش بنشونه.

میلاذ با نگاهش تعقیبش کرد درست بود گوش هاش با سالاری بود ولی نگاه و حواسش در پی دخترک بود. دوست داشت سالاری رو کنار بکشه و زودتر خودش رو به دخترک برسونه و یک درس درست و حسابی بهش بده.

سالاری\_ چی می گی هستی که کمکش کنی یا نه باز می خوای خط و نشون بکشی؟

میلاذ سرش رو تکون داد با اینکه از حرف هاش چیزی سر در نیآورد سرش رو تکون داد و فقط تایید کرد تا زودتر دست از سرش برداره.

میلاذ\_ باشه هستم.

سالاری دستی به شونه ش زد

سالاری\_ ممنونم اگه قبول نمی کردی جای شک داشت مردونگیت به ما ثابت شده ست.

میلااد لبخندی مصنوعی زدو تشکر کرد. وقتی سالاری ازش دور شد. یک دور به سالن نگاه کرد تا حواس کسی به رفتنش نباشه. وقتی همه رو مشغول دید از در سالن خارج شد.

با دیدن دخترک که روی پله ها نشسته بود پوزخندی زد و کنارش ایستاد. مثل همیشه با ژست خاصش دستش رو تو جیب شلوارش گذاشت و به روبرو خیره شد

میلااد\_ می دونی با دخترای زبون درازی مثل تو باید چیکار کرد؟

نفس تو فکر بود و با صدای اون ترسید و از جاش بلند شد سمتش برگشت.

بهش خیره شد دوست داشت عیب و نقصی ازش بگیره تا بگه به چه چیزش می نازه. ولی با اون همه تنفری که ازش داشت باز در حال تجزیه تحلیلش بود. چشمای مشکی صورت کشیده با ته ریش که زیبایی خاصی به صورتش می داد هیچ وقت اون رو بدون ته ریش تو هیچ فیلم و سریالی ندیده بود. موهاش هم همیشه یا از ته زده بود یا کوتاه و زیبا مدل می داد درست مثل امشب که موهاش با اون تک تار های سفیدی که تو سیاهی موهاش خودش رو به رخ می کشید زیبایی ش را دو چندان می کرد. حتی نیشخند و پوزخندهاش زیبایی خاصی داشت دل هر مخاطبی رو می برد.

قدش کمی از نفس بلندتر بود شاید ۱۸۰ سانت می شد. کت شلوار سرمه ای رنگ با پیراهن سفیدی که زیر کت پوشیده بود با اون ژست خاصش که مختص خودش بود جذابیتش رو دو چندان می کرد

میلااد\_ چیه زبونت رو موش خورده اون تو خوب بلبل زبونی می کردی؟

نفس نیشخند زد

نفس\_ این همه غرور و از کجا سرچشمه می گیره ؟ کی بهت گفته تکی که باعث شده اینجوری خودت رو دست بالا بگیری و بقیه رو به دید حقارت ببینی؟

نه خاصی، نه تکی، نه شیرین، یه آدم معروف ، یه بازیگر باید تو دل مخاطبش بشینه انقدر دوست داشتنی باشه که وقتی مخاطبش می بینتش ذوق کنه و با افتخار بگه وای این همونیه که تو نقشاش بوده، نه که با یکی مثل تو روبرو شه که پر از غروری، تنها چیزی که تو ذهنم از تو نقش بسته اینه تو یک سلبریتی مغروری که هیچ کس و هیچ چیز جز معروفیتت برات مهم نیست.

خواست از کنارش بگذره که میلااد بازوش رو تو دستش فشرد

میلاَد\_سخنرانی جالبی بود.خوبه که فهمیدی من چجور آدمی هستم یه چند تا چیزم بهش اضافه کن علاوه بر مغرور بودن بی اعصاب و بی حوصله ام، اصلا هم حوصله ی بچه های زبون درازی مثل تو رو ندارم، و از این به بعد وقتی من رو دیدی بهتره راهت رو بکشی و یه طرف دیگه بری که چشمم به چشمت نیفته وگرنه بد می بینی شیرفهم شد؟

نفس با فشاری که میلاَد به بازوش داد سرش رو تکون داد

نفس\_ بهتره جایی که من هستم تو نباشی چون آدمایی مثل تو حالم رو بهم می زنی تو چندش ترین آدم زندگی می.

دستش رو کشید، از کنارش گذشت و سمت سالن رفت.سریع لباس هاش رو پوشید

مهناز با تعجب نگاهش کرد

مهناز\_ کجا؟

نفس\_ حالم خوب نیست تو رو خدا بمون بذار من برم.

مهناز خجالت زده نگاهش کرد

مهناز\_ ببخشید نباید می آوردمت همش تقصیر من شد.

نفس\_ هیس ،دیوونه خودمم دوست داشتم پیام وگرنه عمرا می تونستی به زور من رو بیاری.حالا زنگ بزنی یه تاکسی تلفنی من و ببره میشه.

احسان بلند شد

احسان\_ بریم من می رسونمت.

نفس \_ نه تو رو خدا خواهش می کنم یه ماشین بگیرید من میرم.

ملتمسانه به مهناز نگاه کرد

مهناز\_ براش ماشین می گیرم زشته تو هم بری.

مهناز بلند شد و بیرون رفت نفس سمت سالاری رفت و ازش تشکر کرد.

نفس\_ شرمنده مزاحمتون شدم خیلی لطف کردید خوشحال شدم تو جمعوتون بودم.

سالاری اخمی ریزی رو پیشونیش نشست.

سالاری\_این چه حرفیه خیلی خوشحالمون کردی الانم مثل دخترای خوب برو بشین که مهمونا رفتن کارت دارم.شامم نخوردی اینجوری بری بی احترامی کردی به من .

نفس\_آخه...

سالاری وسط حرفش پرید

سالاری\_آخه بی آخه بدو دختر خوب کلی کار داریم با هم.

به اجبار لبخندی زد و سمت در سالن رفت مهناز همون لحظه سمتش اومد

مهناز\_الان میاد مطمئنی می خوامی بری؟

نفس سرش رو به طرفین تکون داد

نفس\_ سالاری گفته بشینم کارم داره ببخشید.

مهناز گونه اش رو بوسید

مهناز\_برو بشین کنسلش کنم میام.

تا آخر مجلس ساکت سامت نشست.توجه ای به کسی نکرد.بعد شام کم کم همه قصد رفتن کردن تنها کسایی که موندن نفس ، مهناز، الناز با میلاد و احسان بودن.

سالاری لبخند زد و به میلاد که کلافه پاهاش رو تکون می داد نگاه کرد

سالاری\_ خب تا لرزش میلاد به ما سرایت نکرده حرفم و بزnm و مزاحمتون نباشم.

میلاد\_ خواهش می کنم این چه حرفیه.

نفس با نیشخند نگاش کرد از اون معدب صحبت کردن بعید بود.

از چشم میلاد دور نمود چشم غره ای برایش رفت.

سالاری\_ ببینید هم تهیه کننده هم خودم

تصمیممون اینه که با شما دوباره قرارداد ببندیم و تو این فیلم هم با ما همکاری کنی. ولی مثل اینکه شما با خانم نیکزاد کمی مشکل دارید و این تیم رو متشنج می کنه. برای این گفتم امشب و بمونین که وقتی بهم اوکی دادید که با ما همکاری می کنید باید رفتاراتون هم مناسب باشه. هم شما هم خانم نویسنده.

نفس از نویسنده ای که چسبید به اسمش تو دلش کیلو کیلو قند آب شد.

نفس\_من با ایشون مشکلی ندارم ایشونن که از من ارث پدرشون رو انگار طلب دارن.

میلااد با تعجب به سالاری نگاه کرد

میلااد\_من قبول کردم همکاری کنم باهاتون؟ کی اون وقت؟

سالاری\_میلااد جان وسط مهمونی وقتی با خانم نیکزاد بحثتون شد باهاتون حرف زدم. خودتون قبول کردید. گفتم نقش اول این فیلم رو شما بازی کنید....

میلااد کمی فکر کرد نمی تونست بخاطر یک دختر بچه این کار رو نپذیره .

میلااد\_من اول باید فیلم نامه رو بخونم و ببینم چه نقشیه؟

نفس تو دلش شکلکی برایش در آورد و هر بد و بیراهی تا به امروز آموخته بود نثار اون کرد. تا حالا تو عمرش از کسی تا به این اندازه متنفر نبود. نمی دونست مشکلش دقیقا با اون چیه؟! خودشیفتگی و غرورش رو اعصابش بود.

سالاری\_بله حتما بدون خوندنش که نمی تونید تصمیم بگیرید. احسان جان زحمتش رو می کشه بهتون میده. مطالعه کنید و جوابش رو زودتر بهم بگین که اگه قبول نکردین با کسی دیگه صحبت کنم. آقای صابری هم وقتی فیلم نامه رو خوندن خود به خود فکرش طرف شما کشیده شد.

احسان دلخور شده بود دلش می خواست اون جای میلااد بود. برای اولین بار بهش حسادت کرد. نمی دونست چه مرگشه؟! و این قصه ی تازه چیه که تو ذهن و قلبش داشت پر رنگ و پررنگتر می شد.

تحمل نشستن تو اون جمع رو نداشت. می ترسید هر آن چیزی بگه که درست نباشد. از جاش بلند شد رو به دخترها کرد.

احسان\_دختر من تو ماشین منتظرتونم می خوام به یکی زنگ بزنم. حرفاتون تموم شد بیان ببخشید میلااد جان داری میری بیا ازم فیلم نامه رو بگیر تو ماشینه.

به سالاری هم دست داد و خدا حافظی کرد .

حتی سالاری هم فهمیده بود که دلخوره. ولی دلیلش رو نفهمید. این فکرش رو درگیر کرد. به رفتنش نگاه کرد و سرش رو تکون داد تا از فکرش بیرون بره.

نفس زیر چشمی به میلاد نگاه کرد. ولی اون عقابی بود با چشمای تیز سریع مچش رو گرفت و دوباره پوزخند همیشگی ش رو نثارش کرد. این کارش باعث شد نفس دوباره خودش رو به باد فحش و ناسزا بگیره، لعنتی به خودش فرستاد و برای چند دقیقه چشماش رو بست، نفسی عمیق کشید تا آروم شه.

حرف های سالاری تموم شده بود مهناز و الناز به اتاق رفتن تا لباس شون رو بپوشن. نفس که لباس تنش بود از سالاری تشکر و خداحافظی کرد و بیرون رفت. اصلا میلاد رو آدم حساب نکرد انگار اون اونجا وجود نداشت، از کنارش گذشت بدون اینکه کلامی حرف بزنه چه برسه به خداحافظی. این کارش دوباره لبخند به لب سالاری نشوند ولی میلاد دستش مشت شد. خودش رو خونسرد نشون داد و خداحافظی کرد، بیرون رفت.

با دیدن نفس کنار استخر دلش خواست اون رو تو آب بندازه، نمی دونست این کینه و خشم از کجا سرچشمه گرفته، بی نهایت ازش بیزار بود. کنارش رفت

میلاد\_ بهت ادب یاد ندادن داری مثل گوسفند سرت و می ندازی پایین و میری خداحافظی کنی؟

نفس\_ چرا بهم گفتن با آدمای بی ادب مثل خودشون رفتار کن. نادیدشون بگیر من دقیقا همون کار و کردم.

میلاد\_ پس عقده ای بودن رو بهت یاد دادن شانسی آوردی زیر دست من نیستی وگرنه بهت یاد می دادم رفتار درست یعنی چی.

نفس\_ تو؟! مطمئنی؟ یکی باید ادب و شخصیت رو یاد تو بده.

میلاد قدمی بهش نزدیک شد نفس از جاش تکون نخورد با اینکه ترسیده بود ولی خودش رو نباخت و تو چشم های به رنگ شبش خیره شد.

میلاد\_ ولی من یجور آدمت کنم که خانوادتم شناسنت. زحمت اونا افتاده رو دوش من شایدم خودشونم مثل تو هستن و تو ....

نفس دستش رو بلند کرد

نفس\_ خفه شو، فقط خفه شو و همین الان گورت رو گم کن تا بیشتر از این حرمت های بینمون نشکسته. و بار آخرت باشه اسم خانوادم رو به زبونت میاری چون دفعه بعد قول نمیدم انقدر آروم باشم.

میلاذ پشت هم نفس می کشید که آروم شه و بلایی سرش نیاره براش سنگین بود یه دختر بچه کم سن و سال باهاش اینجوری برخورد کنه. از طرفی هم از حرف خودش پشیمون بود با اون مشکل داشت نباید خانواده ش رو وسط می کشید. اگه نفس از خانواده ش چیزی می گفت دهنش رو پر خون می کرد. مشت دستش رو تو کف دست دیگه ش کوبید و با قدم های بلند اونجا رو ترک کرد.

نفس بغضش شکست و چونه هاش لرزید ولی اجازه باریدن اشک رو به چشم هاش نداد، چقدر دلتنگ خونه و خانواده اش بود. با این حرف آخر میلاذ قلبش تیر کشید و نفرتش رو نسبت به اون دو چندان کرد.

روزها پشت هم می اومد و می رفت رفته رفته نفس تو دل همه جا باز کرده بود. ملیحه مادر مهناز که شیفته ش بود و حتی از اون می خواست کنار اونا زندگی کنه ولی نفس قبول نکرد و روزی یکبار بهش سر میزد. تو صحنه فیلم برداری به همه کمک می کرد و این باعث محبوبیتش شده بود.

تو یک سکانس نقش مقابل میلاذ که پریناز همتی بود نمی تونست اون حسی که باید رو در نقشش ایفا کنه. کارگردان کلافه بلند شد و سمت دیگه ایی رفت پریناز دستی به صورتش کشید و روی صندلی نشست.

نفس اول برای سالاری لیوانی آب برد.

نفس\_خب سخته درک کنید.

لبخند زد و با شیطنت نگاهی به پریناز کرد.

نفس\_آخ این صحنه ش رو باید من نقش مقابلش بودم یک حالی ازش می گرفتم.

سالاری بلند خندید قصد نفس هم فقط خندوندن اون بود همه با تعجب نگاهش کردن.

نفس هم خندید و سمت پریناز رفت.

پریناز\_باز چی گفتی ترکوندیش زلزله؟

نفس\_پاشو خودت رو جمع کن. آخه اینم کاری داره تو چشمات یکم نفرت بریز و محکم بخوابون در گوشش و دیالوگت رو بگو.

پریناز\_آخه دلم نمیاد.

نفس\_مردشور دلت رو ببرن.

اونا با هم آروم صحبت می کردن میلاذ هم کلافه بود هم از گرما، هم از پیچ پچ هاشون



میلاَد\_ آقا خدایی کلافه شدم بلند شید. دیگه. آقای سالاری می خواین بذارید برای یه روز دیگه؟

سالاری سریع بلند شد

سالاری\_ اصلا خیلی هم طولانی شده بلند شو پریناز. نفس یک بار تو انجام بده تا پریناز ببینه.

نفس\_ من... من.. چرا؟

سالاری\_ برای اینکه نویسندشی می تونی راحت تو حس بری زود باش.

حتی از روبرو شدن از اون بیزار بود. ولی می تونست یکبار هم شده عقده دلش رو خالی کنه و در گوشش سیلی بخوابونه.

تو دلش به فکر شیطانی ش لبخند زد و رو بروی میلاَد ایستاد پریناز هم کنارشون قرار گرفت.

یاد خیانت کیان به خودش افتاد از این رو تمام نفرت رو تو چشم هاش جمع کرد

به چشم های میلاَد خیره شد دستش رو بلند کرد خواست بخوابونه در گوشش که میلاَد دستش رو تو هوا گرفت.

میلاَد\_ یعنی چی آقای سالاری خود خانم همتی این کار و انجام میدن نمی تونم اجازه بدم ایشون دستشون به صورتم بخوره.

سالاری کلافه نگاش کرد و نفس سر براش تکون داد که هیچی نگه آرام باشه. دوباره نفرت بود که تو چشم هاش نشست نیشخند زد و دستش رو کشید. رو به پریناز کرد.

نفس\_ بعد اینکه خوابوندی در گوشش قشنگ تو چشم هاش نگاه کن نفرت ریختن تو چشم آسونه بهم نگاه کن.

دوباره سمت میلاَد برگشت دندونش رو بهم زد و با تموم نفرت تو چشم هاش خیره شد.

نفس\_ تو یه آشغالی لیاقت من و نداشتی. برو دنبال عشق و حالت ولی بدون هیشکی برات ترنم نمی شه. هیشکی اونقدر که من دوست داشتم دوست نخواهد داشت. تقاص این خیانت و پس میدی. من میرم هیچی از این خونه با خودم نمی برم، بچه تم خودت بزرگ کن چون مطمئنم اونم میشه یکی لنگه تو. آشغال تر از تو، تو زندگیم ندیدم.

آخرش رو خودش اضافه کرد و آروم گفت. با صدای دست و تشویق از اون حس بیرون اومد. ولی حالش اصلا خوب نبود دوباره به یاد اون روزهاش افتاد و دلش آتیش گرفت.

سالاری\_ عالی بود نفس کاش خودت نقش مقابلش رو بازی می کردی.

میلاد با اینکه با حرف آخرش آتیشی شده بود ولی برای اولین بار ازش تعریف کرد البته پوزخندش از لباش کنار نمی رفت.

میلاد\_ آره تو هیچی تبخر نداشته باشه. از پس این کار خوب بر اومد.

سالاری اخم کرد و بقیه بلند خندیدن ولی نفس تو این عالم نبود گوشه ای کز کرده بود و فکرش تو گذشته سیر می کرد.

پریناز کنارش نشست و دستش رو روی شانه هاش گذاشت

پریناز\_ کجایی دختره؟

لبخند بی جونی زد و سرش رو تکون داد

نفس\_ همین جا کجا رو دارم برم ! فکرمم می چرخه و می چرخه آخرش ختم میشه به همین جا.

پریناز فشاری به شونه ش داد

پریناز\_ کاش می دونستم چی تونسته نفس سرحال و قیراق و اینجوری از پا بندازه!؟ من دوست دارم همش لبخند رو لببت ببینم و شیطنت تو وجودت، اینجوری ساکتی دلم می گیره.

نفس\_ حالا که دلت گرفته برو تو حس و یکی بخوابون در گوشش دیالوگت رو بگو تموم شه ما هم بریم پی زندگیمون.

پریناز بلند خندید

پریناز\_ این شد حالا من با انرژی میرم و تموم می کنم.

لذت می برد از بودن کنار دوستای با معرفتش لبخندی زد و کنار بقیه رفت.

بچه ها مشغول جمع کردن وسایل بودن یه سکانس از فیلم تو مترو موند که سکانس آخر فیلم هم بود.

نفس روی تخت سنگی که گوشه حیاط بود نشست، خودش رو با سنگ های جلو پاش مشغول کرد از وقتی ماشینش رو فروخته بود مهناز اصرار می کرد که خودش دنبالش میاد.

امروز هم منتظر موند ولی دیر کرد. اکثر بچه ها رفته بودن حتی روی زنگ زدن رو هم نداشت.

کیفش رو روی دوشش انداخت از پله ها بالا رفت که موبایلش زنگ خورد.

با دیدن اسم مهناز لبخندی روی لب هاش نشست.

\_ جونم عزیزم؟

مهناز\_ ببخشید نفس کارم یکم طول کشید نمی دونم کدوم عوضی ای چرخ ماشینم رو پنچر کرد.می تونی

خودت بری؟

\_ آره قربونت برم می خوام بیام کمکت.؟

مهناز\_ نه بابا بچه ها هستن کار نداری فعلا؟

\_ نه مواظب خودت باش.

پوف کلافه ای کشید و داخل ساختمون رفت با دیدن میلاد و سپهر و سالاری نزدیک شون شد.سالاری با

تعجب نگاهش کرد

سالاری\_ چی شده نفس جان؟ چرا نرفتی؟

نفس\_ میشه زنگ بزنی ماشین بیاد آخه مهناز مشکلی برایش پیش اومد ...

سالاری لبخندی زد و وسط حرفش پرید

سالاری\_ می رسونمت چرا یه ماشین نمی گیری واسه خودت؟

نفس\_ داشتم فروختم ، اگه میشه بگین یه ماشین بیاد مزاحم شما نمی شم.

سالاری\_ چه مزاحمتی بریم.

راهش رو سد کرد

نفس\_ خواهش می کنم خودم معذوم بخاطر من راهتون رو دور کنید. چه کاریه یه زنگ بزنی ماشین بیاد

میرم دیگه.

سالاری سری تکون داد

سالاری\_ امان از دست تو لجبازی دیگه باشه زنگ میزنم.

سپهر\_ من مسیرم بهت می خوره نفس جان می خوی با من بیا.

میلاَد ناخوداگاه دستش مشت شد. چند وقتی بود هر مردی که به اون نزدیک می شد یک عضو از بدنش عکس العمل نشون می داد جالب بود هم ازش بیزار بود هم دوست نداشت کسی بهش نزدیک شه. دست خودش نبود نمی دونست چه مرگشه. خوب بود ازش بیزار بود آگه حسی داشت بهش مطمئنن همه مردای دورش رو نابود می کرد.

نفس\_ مزاحمت نیستم؟

سپهر خندید

سپهر \_ نه بابا تو یه مسیره دیگه بریم.

نفس\_ خداحافظ آقای دل آرام

میلاَد هم زیر لب خداحافظی گفت. همه رو به اسم کوچیک صدا می کرد تنها کسی که براش غریبه بود و برای چزوندنش فامیلیش رو می گفت میلاَد بود و این موضوع خیلی اون رو اذیت می کرد. کلافه سمت ماشینش رفت و سوار شد بعد روشن شدن ماشین پاش رو تا آخرین حد روی گاز فشرد ماشین از جاش کنده شد.

نفس با ترس نگاهش کرد

نفس\_ آخر خودش رو به کشتن میده.

سپهر هم سری از تاسف تکون داد

سپهر\_ خیلی احمقه نصیحت پذیر نیست، تا یکم نصیحتش می کنی جوش میاره آمپرش میره بالا..

نفس با انگشتان دستش بازی کرد :

نفس\_ اون و بی خیال بگو بینم چیکار کردی با پریناز؟ تونستی آخر حرف دلت رو بهش بزنی؟

لبخند غمگینی رو لبش نشست

سپهر\_ از ما بهترونه، چطور بگم بیاد با منی که تازه یک چرخم چرخیده بر بخوره؟ به نظرت شدنیه!؟

به سپهر نگاه کرد پسر زیبایی بود قد بلند چهارشونه موهای کوتاه آراسته چشم های درشت صورت پر و زیبایی داشت ترکیب صورتش بدون نقص بود .

نفس\_ چرا نباید تو رو بخواد؟ مگه تو چی کم داری؟ هر چه خوبان دارن تو یکجا داری.

سپهر\_ هر کاری کردم نتونستم بهش بگم احساس می کنم دلش پیش میلاده.

با تعجب نگاهش کرد

نفس\_ دل آرام؟! امکان نداره پریناز اصلا ازش خوشش نمیاد تازه بهش می گه مغرور خودشیفته کجای کاری.

پشت چراغ قرمز ایستادن دخترک گل فروش به شیشه ضربه ای زد نفس با لبخند شیشه رو پایین کشید.

نفس\_ سلام دردونه پنج تا از رز هات بهم بده.

دخترک خندید و پنج شاخه گلی که دستش بود رو بهش داد. نفس هم تراول پنجاه تومانی تو دستش گذاشت.

دختر\_ مرسی خاله از صبح خسته شدم انقدر گشتم حالا با خیال راحت میرم خونه.

انقدر نگاهش کرد تا از دیدش پنهون شه. اشک گوشه چشماش رو پاک کرد همیشه با دیدن بچه های کار انگار خنجر تو قلبش فرو می کردن دلش براشون ریش ریش می شد.

نفس\_ اگه یه روز خیلی پولدار شدم همش رو خرج این بچه ها می کنم. چه گناهی کردن که زندگی شون شده این آخه این فرشته های معصوم مگه گناه هم می کنن؟! سنشون مگه چقدره!؟

سپهر وقتی حال بدش رو دید گوشه ای پارک کرد و سمتش برگشت.

سپهر\_ دیوونه شدی خب اونا هم دارن کار می کنن. اصلا منم قول میدم پولدار که شدم کنارت باشم و با هم کمکشون کنیم خوبه؟ حالا اشکات رو پاک کن.

نفس لبخند غمگینی زد

نفس\_ یکی از آرزو هام اینه که دیگه بچه ی کاری نباشه. همه به جای گل و فال تو دستشون قلم و دفتر باشه به جای خیابون تو مدرسه و سر کلاس درس بشینن.

سپهر\_ این آرزوی همه ست .

واسه عوض شدن جو بحث رو عوض کرد.

نفس\_ برو که هلاکم واسه خواب.

سپهر حرکت کرد ولی بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن .

سپهر\_ نفس متوجه یه چیز شدی؟

نفس\_ چی؟

سپهر\_ هم امروز که من گفتم می رسونمت، هم سه روز پیش که با احسان اومدی خونه میلاد خیلی کلافه بود حتی متوجه مشت شدن دستاش و با خشم نگاه کردنش به خودم شدم.

نفس بلند خندید

نفس\_ خب کارگاه جان این چه تعبیری داره؟

سپهر نگاهی بهش انداخت

سپهر\_ نمی دونم خودت از این به بعد به رفتارش دقت کن متوجه می شی چی می گم.

نفس که اول حرفش رو به شوخی تعبیر کرده بود ولی با ادامه حرف هاش اخمی روی پیشونی ش نشست.

نفس\_ چی می خوای بگی سپهر دیوونه شدی؟ من و اون مثل جن و بسمه الله هستیم سایه هم و با تیر میزنیم. من یکی حتی نمی تونم بهش فکر کنم از بس که ازش بیزارم.

سپهر\_ از نفرت تو که با خبرم من حرفم میلاده فکر کنم بهت فکر می کنه.

نفس\_ هه، فکر کنم تو فکر نکنی بهتره رفتار امروزش رو ندیدی به خونم تشنه ست.

درب خونه پارک کرد و نفس تشکر کرد خواست پیاده شه که...

سپهر\_ شرت می بندیم؟ اگه حرف من درست بود با پریناز در مورد صحبت می کنی و نظرش رو راجب من

می پرسی خلاصه میشه یه ثواب برات. ولی اگه حرف تو درست بود هر چی که تو بگی رو چشمام هوم؟

قبول؟

نفس\_ اون وقت چجوری بفهمیم؟

سپهر لبخند شیطانی زد

سپهر\_ همین فردا بهت ثابت می کنم. به شرطی که ثابت شد بهت با پریناز صحبت کنی.

نفس بدش نمی اومد حال میلاد رو بگیره برای همین سرش رو تگون داد

نفس\_ باشه، قبوله من هستم. ولی اگه حرف من شد و ثابت شد بهت که اون کوه یخه باید جلو همه سه بار داد بزنی و بگی غلط کردی. بعد جلو همه پیش پای پریناز زانو میزنی و ازش خواستگاری می کنی اوکی؟

سپهر اخم ریزی روی پیشونیش نشست

سپهر\_ باشه در هر صورت فردا پریناز من و از سرگردونی در میاره.

هر دو بلند خندیدن و از ماشین فاصله گرفت دوباره بلند ازش تشکر کرد و اون هم تک بوقی زد و رفت.

شماره مهناز رو گرفت دلش پیشش بود دو بوق خورد که جواب داد.

مهناز\_ جون دلم؟

نفس\_ کجایی مشکلت حل شد؟

مهناز\_ آره قربونت برم تو کجایی؟

نفس\_ معلومه کسی پیشته که اینجوری قربون صدقه میری.

مهناز خنده مصنوعی کرد

مهناز\_ آره عزیزم دیگه نزدیک خونم رسیدم میام پیشته.

نفس بلند خندید

نفس\_ مردشورت و ببرن چه حالی میده اینجوری دهنتم بسته اوممم فحش خورت الان ملسه. کشتت نیای

برام نگی امروز چی بهت گذشت.

مهناز معلوم بود در حال حرص خوردنه

مهناز\_ عزیزم منم خیلی دوست دارم عزیزدلمی برو به سلامت می بینمت.

نفس بلند خندید و مهناز گوشه رو قطع کرد.

لباس هاش رو عوض کرد. قیمه ای که تو یخچال داشت رو گرم کرد لیوانی چای برای خودش ریخت و جلوی

تلویزیون نشست. کانال ها رو یک به یک عوض می کرد هیچ سریال و فیلم یا موضوع سرگرم کننده ای نداشت

کلافه پوفی کشید و دراز کشید. به یاد حرف سپهر فکرش سمت امروز کشیده شد. ولی انقدر امروز تو خودش غرق بود که متوجه اطرافش نبود. به سه روز پیش فکر کرد ولی بی فایده بود، حتی به روزهای قبل هم سیر و سفر کرد ولی چیزی که سپهر می گفت رو اون اصلا احساس نکرد. لبخندی زد و گفت: (سپهر احمق فردا رو بگو چه روزی بشه آخ دارم میمیرم بینمت وقتی زانو میزنی جلو پریناز آخ بخندیم.)

با صدای آیفون بلند شد و سمتش رفت.

نفس\_ بله؟

مهناز\_ بلا باز کن.

خندید و در رو باز کرد خودش جلو در پذیرایی رفت وقتی از دور اون رو دید بلند خندید مهناز با خنده هاش دیگه به جنون رسیده بود سمتش دوید و نفس هم پشت مبل پناه گرفت.

مهناز\_ بیا اینور من الان جون دویدن دنبال تو رو ندارم بیا یه کتک بخور تا آروم شم .

نفس\_ به من چه برو اونیکه باهاش بودی رو بزن.

مهناز سببی از روی میز گرفت و سمتش پرت کرد اون جا خالی داد و خورد به دیوار و روی زمین افتاد.

مهناز\_ آبرو برام نداشتی این از تو اون از الناز ذلیل شده موندم آدمین شما آخه!؟

نفس کمی خودش رو کنترل کرد ولی واقعا قیافه ش خنده دار شد.

نفس\_ ببخشید مهناز ولی دلم می خواد بدونم چی بهت گذشت؟ کی تو ماشینت بود که لالت کرد!؟

مهناز چشم غره ای بهش رفت و خودش رو روی مبل انداخت.

مهناز\_ لعنتی رضا محمدیان بود آخ نفس این پسر چرا انقدر جنتلمنه، چرا انقدر آقا و متینه، اوف اصلا سوپر

استار واقعی اونه بقیه اداشو در میارن. ای خدا بزن تو سرش بیاد من و بگیره دیگه ازت هیچی نمی خوام .

نفس\_ جان من همین رضا محمدیان که تو فیلم....

وسط حرفش پرید

مهناز\_ آره بابا مگه چندتا رضا محمدیان داریم؟ وای نفس نمی دونی چیه، اوممم نمی دونی چقدر با شخصیت

و با متانت آدم دلش می خواد همیشه اون و کنارش نگهداره.

نفس با تعجب نگاهش کرد



نفس\_ واقعا به ازدواج بهش فکر می کنی؟

مهناز لباس رو غنچه کرد سرش رو به علامت مثبت تکون داد

مهناز\_ اهوم فکر می کنم حرف یه لحظه، من باهاش بچه دارم شدم، تو رویاهام حتی تا بچه پیش رفتم .

نفس بلند خندید مهناز اخم کرد

مهناز\_ مرض دختره ی احمق هر چی هیچی نمی گم نیشش بیشتر بازه جمع کن خودت رو.

دلش می خواست جریان امروز رو براش تعریف کنه ولی باید اول مطمئن می شد قطعا اگه مهناز حرف های سپهر رو می شنید تا سر حد سخته می رفت .

مهناز\_ وای نفس آبروم رو بردین هر چقدر صدا رو کم می کردم صداتون باز میومد

دستش رو مشت کرد و جلوی دهنش گرفت .

مهناز\_||| ذلیل شده ها بین چجوری آبروم رو بردین دارم براتون، برای جفتون آماده کرده دارم یه آشی براتون بپزم.

نفس فقط خودش رو کنترل می کرد تا بیش از این نخنده تا اون عصبی تر نشه.

براش لیوانی شربت درست کرد و روی میز گذاشت و خودش کنارش نشست.

نفس\_ بخدا قصدم اذیت کردن نبود قصدم حال گیری بود که به حمدالله حاصل شد.

تا مهناز خواست بلند شه اون سریع تر بلند شد دوباره پشت مبل ایستاد.

مهناز\_ لال شو نفس هوف منو بگو چرا اینجا اومدم آخه تو آدمی.

کیفش رو گرفت تا جلوی در رفت نفس صداس زد.

نفس\_ باش دیگه کجا میری؟ قیمه دارما.

مهناز\_ بخوره تو سرت غذا خوردم می خوام برم یکم تو آرامش باشم خدا رو شکر النازم نیست تو هم نیستی یکم فکرم و آزاد بذارم پوکید از دست شما و کاراتون.

نفس\_ باشه برو نفس بکش ولی بدبختانه باز با اسم نفس کشیدن یاد من می افتی دلم برات می سوزه نباید من رو می آوردی نزدیک خودت.

\*\*\*\*\*

صبح کسل از خواب بلند شد. دلش آشوب بود نمی دونست سپهر چی تو سرشه! دیشب رو هم با همین استرس خوابیده بود که حالش این شد سردرد شدید و دل آشوبه.

تو روشویی دست و صورتش رو شست و مسواک زد.

برس رو تو خرمن موهاش کشید و با هر بار شونه کردن ابروهاش از درد جمع می شد و آخر کلافه برس رو روی تخت انداخت.

در کمدش رو باز کرد. دلش می خواست امروز زیباتر از روزهای قبل دیده شه. خودش هم نمی دونست چرا! فقط دلش کمی شیطنت می خواست، کمی دلبری کردن.

از این رو شلوار گت دار مشکی ش رو با بلوز کوتاه که جلوی اون گره می خورد با مانتو جلو باز مشکی که بلندی ش تا زیر زانو بود رو پوشید. تو آینه نگاهی به خودش انداخت. کلافه مانتو ش رو در آورد و جلو آینه نشست کمی آرایش کرد در آخر رژ قرمز رنگش رو روی لب هاش کشید. هیچ وقت انقدر آرایش نکرده بود، از رنگ این رژ بیزار بود ولی امروز با روزهای دیگه فرق می کرد.

دوباره مانتو ش رو پوشید و شال قرمز با کیفش با بلوز زیر مانتو ست کرد و از خونه بیرون رفت. انقدر دلشوره داشت که میلی به صبحانه نداشت.

حتی از دیدن مهناز هم خجالت می کشید. دوست نداشت اون رو با این همه آرایش ببینه. از این رو با تاکسی تلفنی تماس گرفت و درخواست ماشین کرد.

چند دقیقه ای تو حیاط ایستاد تا صدای بوق ماشین رو شنید. بیرون رفت سرش رو بلند نکرد تا کسی اونو نبینه با خودش گفت؛ (احمق الان اینجوری هستی پس چجوری می خوای جلو بقیه رژه بری!؟)

سوار ماشین شد و آدرس رو گفت. ماشین حرکت کرد.

انقدر پاهاش رو تگون داد که لرزشش دیگه دست اون نبود خود به خود تگون می خورد عصبی ترش می کرد. طوری که با دستاش پاهاش رو نگه داشت تا جلو لرزشش رو بگیره.

با توقف ماشین کرایه رو حساب کرد و پیاده شد اصلا نفهمید کی رسید.

دستی به لباسش کشید برای آخرین بار تو صفحه موبایلش نگاهی به خودش انداخت دلش می خواست دستی به لبش بکشد و رژ رو پاک یا کمرنگ کنه ولی تو لحظه آخر پشیمون شد شونه ای بالا انداخت و آیفون رو زد.

در با صدای تیکی باز شد.

دوباره استرس بود که گریبان گیرش شد.

دلش می خواست اون ها با دیدنش عکس العملی نشون ندن، بیشتر این موضوع اذیتش می کرد. پله ها رو بالا رفت چند نفر از بچه های صدابردار و طراح لباس

روی پله ایستاده بودن با تحسین نگاهش کردن. احوالپرسی گرمی با اون ها کرد و وارد خونه شد.

کسی حواسش به اون نبود جلب توجه نکرد و مثل هر روز بلند سلام نداد. سرش رو پایین انداخت تک تک با همه احوالپرسی کرد.

انگار هیچ کس حواسش به زیباتر شدنش نبود یا شاید هم بود و به روش نمی آورد. تنها کسی که آروم سوت زد و چشمکی حواله ش کرد سپهر بود. که از چشمای میلاد هم دور نمودند.

سپهر\_ اومدی داغونش کنی دیگه آره؟

سپهر کارش رو بلد بود طوری آروم در گوشش حرف میزد و نزدیکش شد که هر کی اونارو می دید فکر می کرد چیزی بین شون هست. از همه بیشتر نظر میلاد و سالاری به اون دوتا جلب شد.

میلاد کلافه بیرون رفت و دستی تو موهایش برد و چند نفس عمیق کشید.

سپهر که زیر نظرش داشت آروم در گوشش نفس گفت

سپهر\_ یادت نره با پریناز حرف بزنی.

نفس با تعجب نگاهش کرد

سپهر\_ آقا میلاد تحمل نکرد زد بیرون شرت رو باختی.

نفس برگشت و به پشت سرش نگاه کرد

نفس\_ امکان نداره، اصلا چه ربطی داره شاید یه مشکل دیگه داشت.

نیشخند زد و سری از تاسف تکون داد.

سپهر\_ بدبخت میگم زوم کرده بود رو ما هم اون هم سالاری، سالاری با لبخند نگامون کرد ولی اون با نفرت. نفس هم متقابلا نیشخند زد.

نفس\_ هه، خوبه داری می گی با نفرت اون رو که خودمم می دونستم دل خوشی از من نداره.

سپهر\_ شک نکن دلش لرزیده اگه هم نلرزیده یک میل جا به جا شده حالا خود دانی من که می گم همین الان بری پیشش اعتراف می کنه.

نفس دیوونه ای نثارش کرد و سمت اتاق گریم رفت.

وارد اتاق گریم شد دخترها با دیدنش کمی شکه شدن و تنها کسی که طاقت نیاورد، به زبون آورد پریناز بود.

پریناز\_ به به آفتاب از کدوم طرف در اومده شما به خودت یه صفایی دادین چی ساخته.

نینا که یکی از بچه های گریم بود نزدیکش شد. با فرچه ای که دستش بود روی گونه هاش کشید

نینا\_ کلک خبراییه؟

بلند خندید و دستی به شونه ش کشید

نفس\_ خبر چی بابا، ببین یکبار خواستم بخاطر دلم یکم به خودم برسما ببین چی می گین.

همه خندیدن و نفس کیفش رو تو کمد مخصوص خودش گذاشت.

نزدیک پریناز شد و رو به گریمورش کرد

نفس\_ خیلی مونده کارش.

نینا\_ نه دیگه تمومه فقط لباسش مونده.

پریناز مشکوک نگاهش کرد

پریناز\_ نقشت چیه؟ دور و بر من می پلکی نکنه چشمت من رو گرفته.

کمی به صورتش خیره شد

نفس\_ نینا فکر نمی کنی یه طرف صورتش بیشتر از طرف دیگه سوخته باید یکی باشه ها.

نینا با دقت نگاهش کرد ابروهاش رو در هم جمع کرد

نینا\_ نه دیگه نفس جان اسید و که از روبرو نریخت که جفتش یک اندازه باشه. نمی دونم اگه فکر می کنی اشکالی هست بگو رفعتش کنم.

نفس\_ نه درسته حرفت، دستت درد نکنه عالیه کارت پنجه طلا..

پریناز تو آینه به خودش خیره شد کل صورتش زخم بود حتی ساختگی ش هم دل رو می سوزوند و آدم رو عصبی و منزجر می کرد.

پریناز\_ خدا لعنتشون کنه چطور می تونن این بلاهارو سر دختر جوون و زیبای مردم بیارن بعد عین خیالشون هم نباشه. خدایی باید همین بلا رو بدون دلسوزی سر خودشون آورد تا بفهمن دنیا دست کیه.

نفس\_ جوش نزن تخیل ذهنمه واقعی نبود که.

پریناز دستش مشت شد و سمتش برگشت.

پریناز\_ واقعی نبود؟! نفس ندیدی دخترای بیچاره رو که روش اسید پاشیدن چند تا رو نشون دادن واقعا ندیدی؟! می دونی چقدر عذاب آورده یهو از یه فرشته با یه چهره کریه روبرو بشن اصلا می تونی درک کنی. وقتی داشتی می نوشتی واقعا حسی بهت دست نداد؟

کمی دیگه حرف میزد گونه هاش بارونی میشد این رو نمی خواست.

نفس نزدیکش شد و با بغضی که با آب دهنش پایین فرستاد پریناز رو تو بغلش گرفت.

نفس\_ من تصور می کنم ،هر چی که می نویسم تو ذهنم زنده پخش میشه. صدها بار خودم رو جاشون می دارم. درک نمی کنم؟ من با ترنم قصه م زندگی کردم وقتی داستانم تموم شد فکر کردم یه خواهر یا یه چیز از وجودم جدا شد.

پریناز لبخندی زد و نینا دوباره با فرچه به جون پوستش افتاد.

نفس کمی کنارشون ایستاد وبعد اینکه کار پریناز تموم شد بیرون از اتاق رفتن. میلاد روی پله نشسته بود سپهر هم گوشه ای کز کرد. سالاری اخم کرده بود و خیلی عصبی بود نفس تا حالا اینجوری ندیده بودش کنار سپهر رفت

نفس\_ چی شده اتفاقی افتاده؟

دور از چشم بقیه چشمکی زد

سپهر\_بدو برو با پریناز صحبت کن چون دیگه صد در صد مطمئنم یه چیزی تو وجود میلاد داره قلقلکش  
میده.باخت خودش و خلاص.

شونه ای بالا انداخت و از کنارش گذشت گوشه ای نشست و اون رو زیر نظر گرفت.نمی دونست چرا اون  
چیزی که سپهر می دید و نمی دید!در دیدش اون با یک تخته سنگ هیچ فرقی نمی کرد.  
میلاد وقتی سنگینیه نگاهش رو حس کرد سرش رو بلند کرد و چشم غره ای براش رفت.  
نفس با تعجب نگاهش کرد و آروم زمزمه کرد.

نفس\_مرتیکه خود درگیر.

بعد رفتن نفس به اتاق، میلاد کنار سپهر ایستاد

میلاد\_ خوب نیست آدم بخواد با همه بپره، واسه خودت می گم وجهه خوبی نداره.

سپهر که می دونست منظورش چیه خودش رو زد به اون راه

سپهر\_ نمی فهمم چی می گی؟ منظورت چیه؟

میلاد نیشخند زد

میلاد\_ اینکه با دوتا دوتا می پری، مواظب باش رودل نکنی یه وقت.

سپهر صداس رو کمی بالا برد

سپهر\_ تو چیکاره ای من هر جور دلم بخواد زندگی می کنم اصلا می خوام صدتا دورم باشه چه ضرری واسه  
تو داره؟

دلش می خواست دندون هاش رو خورد کنه. از طرفی سپهر هم منتظر بود تا اون اعتراف کنه.

ولی یه چیز محال بود اون هم از سنگ سخت و مغرور.

سالاری با دیدن پرخاشگری شون کنارشون ایستاد

سالاری\_ چیزی شده؟ بحثی چیزی بینتونه بذارید برای بعد جو اینجا رو به هم نزنید لطفا.

همین لحظه در اتاق باز شد، نفس و پریناز بیرون اومدن.

چند باری سکانس آخر تکرار شد هر کار می کردن جور در نمی اومد.

تازه تکه ی آخر فیلم تو مترو مونده بود.

نفس کلافه سر برگردوند سالاری و بقیه تیم از اون بدتر بودن. تا حالا سابقه نداشت سکانسی اون ها رو انقدر درگیر کنه.

سالاری\_ بچه ها یکم استراحت کنید.

پریناز به اتاق گریم رفت میلاد هم خواست به حیاط بره تا بادی به سرش بخوره نگاهی به نفس انداخت و اشاره کرد که اون هم بیرون بیاد.

نفس اولش فکر کرد توهمه، یا شاید تیکی داره. فکرش رو سمت دیگه سوق داد تا به اون فکر نکنه. ولی با آوردن اسمش دستپاچه شد.

میلاد\_ خانم نیکزاد یه لحظه تشریف میارید.

لب به دندون گرفت نگاهش رو سمت بقیه گردوند تنها کسی که عکس العمل نشون داد و لبخند زد سپهر بود بقیه تو خودشون بودن.

سعی کرد قدم هاش رو محکم برداره، لرزش صداسش رو پنهون کنه بسم الهی گفت و از در بیرون رفت.

میلاد پشت به اون روی پله ها نشسته بود سرش رو تو دستاش گرفت، وقتی صدای در رو شنید بدون نگاه کردن به پشتش...

میلاد\_ بیا بشین کارت دارم.

نفس آب دهنش رو با صدا پایین داد از جاش تگون نخورد.

نفس\_ من راحتم چیزی شده؟ یعنی اتفاقی افتاده؟

سعی کرد صداسش بالا نره ولی تو ته صداسش عصبانیت موج میزد.

میلاد\_ گفتم بیا بشین نمی خورمت نترس، بالا سرم وایستی نمی تونم حرف بزنم.

با اینکه نمی خواست به حرفش گوش کنه ولی کنجکاو بود بدونه حرفش چیه! نزیکش شد و با فاصله کنارش نشست.

نیشخند زد و به فاصله بینشون نگاه انداخت.

میلاَد\_ من نه جزام دارم نه رنگ خونم با بقیه فرق داره. منم آدمم درست مثل بقیه آدمای اون تو، چند ماه کنار هم داریم کار می کنیم همه بهت نزدیک شدن و همه رو هم به اسم کوچیک صدا زدی جز من، البته کارت درسته من دوست ندارم با کسی صمیمی شم. خصوصاً با تو، فقط چون داریم کار می کنیم یه چیز رو آویزه گوشت کن واسه معروف شدن آویزون هر کس نشو. مهمون یکی دو روزه نشو واسه خودت می گم برای خودت حاشیه نساز. به قول خودت دنیای سلبریتی ها یه دنیاییه که همه توش سرک می کشن، تا ته توی چیزی رو در نیارن ولت نمی کنن. پس مواظب رفتارت و پوششت باش. اینجور رفتارا در شان یه دختر نیست. حرفش رو زد و رفت، به مشت شدن دستاش نگاه نکرد، متوجه اشک جمع شده تو چشماش نشد. حتی صدای خورد شدنش رو هم نشنید.

دلش خوش بود الان بهش پیشنهاد دوستی میده اونم ضایعش می کنه انگار برعکس شد. اونی که شکست دوباره نفس بود. تنها چیزی که تو مغزش اکو میشد یک حرف بود. (برای معروف شدن خودت رو آویزون هر کس نکن؛ برای خودت حاشیه نساز، خودت رو آویزون هر کس نکن ....)

انقدر اذیتش می کرد که با دو دست گوش هاش رو گرفت و سرش رو تکون داد تا از ذهنش پاک شه ولی انگار صدا بلندتر تو گوشش پخش می شد.

میلاَد بعد اینکه حرفش رو زد وارد خونه شد اون رو با حال خراب رها کرد .

سپهر وقتی برگشت میلاَد رو دید خواست کنار نفس بره که اون مچ دستش رو گرفت.

میلاَر\_ راحتش بذار دور و برش نپلک، تو که چشمت دنبال یکی دیگه ست چرا بقیه رو بازیچه می کنی؟

سپهر اخم کرد و دستش مشت شد

سپهر\_ فکر کنم قبلا هم بهت گفتم کارام ربطی به تو نداره. چیه نکنه چشمت گرفته تش

میلاَد نیشخند زد و دستاش رو رها کرد و سمت بچه های دیگه رفت.

سپهر کمی ایستاد تا آروم شه از پنجره به نفس که تو خودش جمع شده بود خیره شد مطمئن بود حالش خوب نیست.

نفس عمیق کشید لبخندی زد و بیرون رفت. همین که پاش رو بیرون گذاشت خندید

سپهر\_ چیه کشتی هات غرق شده؟

نفس\_ تنهام بذار لطفا.



سپهر با فاصله کنارش نشست

سپهر\_ببخش که چشمت رو پاک کردم.

نفس اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و سمتش برگشت با دندان های قفل شده با نفرتی که تو چشم هاش بود به سپهر خیره شد.

نفس\_ اشتباه می کردی اون فقط یه عوضیه از خود راضیه، اون مُرده واسه آزار و اذیت دیگرون، بره به درک ازش متنفرم تا سر حد مرگ ازش بیزارم.

پشت هم اشک می ریخت سپهر با تعجب نگاهش کرد و اخم هاش جفت هم شد و پیشونی ش پر از چروک شد خشم تمام وجودش رو گرفت. خواست بلند شه که نفس آستینش رو گرفت لبخند بی جونی زد

\_ جزوندن اون فقط با منه حق نداری تو جنگمون دخالت کنی خودم براش سنگین کنار گذاشتم. فقط گل پسر شرت رو باختی منتظر زانو زدنت هستم.

سپهر فهمید حال درونش خوب نیست و فقط می خواد فکر اون رو از میلاد دور کنه.

سپهر\_ببخشید فکر نمی کردم بهت چیزی بگه اشتباه من باعث خورد شدنش شد خودم خوردش می کنم.

نفس\_ نه ، تو رو خدا بذار خودم از خودم دفاع کنم دوست ندارم مثل بچه ها که کسی رو برای دفاعشون می فرستن باشم اون هنوز نفس و نشناخت، بذار آروم آروم نابودش کنم، خواهش می کنم از این ساعت به بعد دیگه دخالت نکن.

سپهر\_حتی نمی خوام بگی چی گفت که اینجوری داغونت کرد؟

سرش رو به طرفین تکون داد.

نفس\_ نه، ازت می خوام که نپرسی. تو زندگیم از هیشکی تا این حد بیزار نبودم. اون یه موجود ناشناخته ست.

سپهر بلند شد و پشت به نفس کرد

سپهر\_ نفس یادت نره مثل یه برادر پشتتم نمی دارم کسی کوچیکترین توهینی بهت کنه، حسابم رو با این بچه سوسول تسویه می کنم تا بفهمه بزرگ تر از دهنش حرف نزنه.

نفس بلند شد، کنارش ایستاد

نفس\_ ببین سپهر با این کارت فقط کوچیکم می کنی، اگه دوست داری خورد شدنم رو ببینی باشه برو بخوابون در گوشش و هر چی دهننت هست بارش کن ولی بعدش بدون اونیکه نابودم کرد تو بودی نه اون.

ایستاد و رفتن سپهر رو دید، نمی خواست بخاطر اون بحثی میون شون رخ بده. خوشحال بود از اینکه سپهر رو کنار خودش داشت که برادرانه ازش حمایت می کرد. هر چقدر از میلاد دلخور و بیزار بود مهر سپهر بیشتر به دلش می نشست. سرش رو تکون داد تا کمتر فکرش رو درگیر کنه. نباید لحظه ای هم به سپهر فکر می کرد اون فقط یک برادر بود نه بیشتر. اون متعلق به کسی دیگه بود.

با صدای سالاری تند اشک هاش رو پاک کرد ولی رد اشک های روی صورتش و سرخی چشماش رو نمی تونست براش فکری کنه.

شونه ای بالا انداخت و سمت خونه رفت اولین کسی که سرش رو بلند کرد و با چشم های درشت شده بهش خیره شد میلاد بود.

دلش می خواست بدونه چی باعث شده که اشک بریزه! اصلا برای خودش قابل هضم نبود نمی دونست چرا عکس العمل های این دختر انقدر اون رو درگیر می کرد؟

سپهر هم با دیدنش لعنتی به خودش فرستاد و روش رو برگردوند.

نفس سمت سالاری رفت سالاری اولش متعجب شد، ولی خیلی زود به حالت عادی برگشت و با لبخند فیلم نامه رو سمتش گرفت.

سالاری\_ بفرما این هم پایان کار ما؟

اخم کرد

نفس\_ پایان کار؟! ولی گفتین دو هفته دیگه کار داره صحنه ی آخر چی؟ اون تو مترو بود.

سالاری\_ گفتیم آخرش رو یه کوچولو تغییر بدیم اشکال که نداره؟

لبخندی مصنوعی زد

نفس\_ نه چه اشکالی! یعنی آخرش بد بود؟

سالاری\_ نه عالی بود فقط نشد هماهنگ شه و کارا راه بیفته

دو هفته هم واسه مترو گفتم دو هفته دیگه وگرنه آخرای قصه بود غیر اینه؟

\_ نه حرفتون درستہ مرسی و خسته نباشيد.

سالاری لبخندی زد

سالاری\_ عوضش آخر هفته همه تو باغ جمع می شیم و یه شام دور هم می خوریم تا خستگی از تن همه در بره.

لبخند زد و سرش رو تگون داد.

نفس\_ بله مرسی از دعوتتون.

سالاری\_ دیگه با این پول واسه خودت یه ماشین بخر دختر، کار بعدیت هم زودتر تموم کن.

نفس\_ دارم روش فکر می کنم.

صابری و اعتمادی تهیه کننده نزدیک شون اومدن

صابری لبخندی زد

صابری\_ خسته نباشید واقعا عالی بود انشالله که پر فروش هم باشه خستگی کامل از تنمون بره بیرون.

اعتمادی\_ آقای سالاری در مورد اون پیشنهادی که دادم با خانم نیکزاد حرف زدید؟

سالاری\_ نه متاسفانه انشالله تو موقعیت بهتر مثل اینکه امروز زیاد حالشون خوب نیست.

اخم ریزی کرد سرش رو تگون داد

نفس\_ موضوع چیه؟ کنجکاوم کردید.

سالاری\_ خیره و امیدوارم قبول کنید پیشنهادمون رو .

نفس\_ میشه بدونم ؟

سالاری\_ می گم بهتون حتما اگه میشه بمونید خودم برسونمتون حرف میزنیم.

دل تو دلش نبود دلش می خواست زودتر همه رو بیرون بندازه تا ببینه سالاری چه کاری باهاش داره. توفکر بود که با صدای بچه ها سر بلند کرد و به روبروش خیره شد چیزی رو که می دید باور نمی کرد! سپهر سه بار بلند داد زد غلط کردم بعد جلو پاهای پریناز زانو زده بود و از اون درخواست ازدواج کرد. پریناز شوک زده به سپهر خیره شد بچه ها دورش جمع شدن و دست می زدن و می خندیدن یک صدا می گفتن

(قبول کن قبول کن)

با لبخند به اونها خیره شد ولی تو دلش آشوب بود تو لبخندش غم رو می شد حس کرد. واسه اونا خوشحال بود برای خودش ناراحت دلش عشق از ته دل می خواست نه آبکی و دروغکی.

میلااد غم لبخندش رو حس کرد و با نفرت به سپهر خیره شد. نفس بلند شد سمتشون رفت.

نفس\_ پریناز جان دوست داشتنش از ته دله دست رد به سینه ش نزن مطمئن باش خوشبختت میکنه.

پریناز لب به دندون گرفت

پریناز\_ باید فکر کنم اگه قبول کردم به درخواستت جواب می دم .

سپهر لبخند زد و بلند شد

سپهر\_ منتظر جوابت می مونم.

سالاری دست زد

سالاری\_ ایده خوبی به نفس دادین استارت بزن دختر.

جمع بلند خندید، ولی غم چشم های نفس آزاردهنده بود اون چشم ها با لبخند رو لب هاش هم خونی نداشت.

میلااد کلافه دست تو موهاش کشید و تو دلش لعنتی به خودش فرستاد که انقدر این دختر براش مهم شده بود.

سالاری کنار نفس ایستاد

سالاری\_ اگه آماده ای بریم .

نفس\_ آره فقط کیفم رو بگیرم.

نفس وارد اتاق گریم شد کیفش رو پیدا نکرد کمدش خالی بود یادش نمی اومد آخرین بار کیفش را تو کمد گذاشت یا نه! با چیزی که روی شونه ش افتاد ترسید و به پشت سرش نگاه کرد.

با دیدن شخص روبروش دوباره عصبی شد.

میلااد\_ چیه خب دنبالش می گشتی برات آوردم دیگه.

نیشخند زد

نفس\_ لطف عالی زیاد از این کارها هم بلدی؟ فکر کردم فقط زخم زبون زدنت عالیه.

خواست از کنارش رد شه که بازوش اسیر دستاش شد.

نفس نگاهی به دستاش کرد با نفرت به چشماش خیره شد.

نفس\_ بکش دستت و بار آخرت باشه...

میلاذ انگشتش رو روی بینی ش گذاشت و فاصله ش رو باهاش کم کرد.

میلاذ\_ هیس یکبار هم با من آروم برخورد کن خدا قهرش نمی گیره، دیدی که اونی که دل بستنی بهش پر

زد رو شونه کسی دیگه نشست. البته یکم امیدوار باش شاید لونش آوار شه دوباره سمتت بر گرده.

اشک از گوشه چشماش سر خورد میلاذ عصبی با مشتش اشک روی گونه اش رو گرفت

میلاذ\_ اونقدر لایق نیست که اینارو حرومش کنی.

نمی دونست نفس بخاطره کارهای اون دلش گرفته و عصبیه، فکر می کرد به سپهر علاقه داره. دستی تو

موهاش کشید و بیرون رفت.

روی صندلی نشست و آروم زمزمه کرد: ( تو ویرانم کردی، من از تو نالم، تو از دیگری سخن گویی)

با اینکه چند دقیقه ای میشد که میلاذ از اون دور شد و بیرون رفت ولی هنوز صورتش گرم بود انگار کل

وجودش گر گرفته بود. این حس رو هیچ وقت تجربه نکرد. حتی وقتی کنار کیان هم بود.

با صدای در اتاق از اون حال زیباش بیرون اومد و لبخندش به اخم تبدیل شد.

سپهر\_ کجایی دختر؟

نفس\_ اینجام مجنون عاشق.

سپهر سرش رو پایین انداخت

سپهر\_ کاش قبول کنه. نمی شد اصلا از چشم هاش چیزی خونند.

نفس\_ جواب میده بابا انقدر دیگه خودت رو آویزونش نکن.

سپهر\_ نفس خیلی شرمندتم، ولی وجدان پشت دستم و داغ می کنم از این به بعد از حدسیاتم به کسی حرف بزنم.

نفس بلند خندید

نفس\_ دیوونه ای بی خیال شو من ازش اومدم بیرون دوباره هولم نده سمتش بذار دور شه از ذهنم. در ضمن دشمنت شرمنده تو الان همه تمرکزت رو بده به پریناز ببینم چه می کنی.

سری تکون داد و خداحافظی کرد.

نفس هم پشت اون بیرون رفت و در اتاق رو بست کنار سالاری و صابری که روی صندلی نشسته و مشغول صحبت کردن بودن رفت.

نفس\_ من آمادم.

آخرین نفرهایی بودن که خونه رو ترک کردن.

نفس\_ همه رفتن؟

سالاری\_ آره خانم دو ساعت چیکار می کردی تو اتاق؟

نفس\_ شرمنده دنبال کیفم می گشتم آخرم آقای دل آرام برام پیدا کردن.

صابری لبخند زد و سالاری در خونه رو بست سمت ماشین رفتن و سوار شدن.

نفس\_ نمی خواین بگین چیکارم داشتین

صابری\_ تو می گی یا من بگم؟

سالاری\_ زحمتش رو بکش.

صابری از آینه نگاهش کرد.

صابری\_ اول بهم بگو نظرت با بازیگری چیه؟

نفس\_ خب من از بچه گی عاشق نویسندگی و بازیگری بودم ولی خب اولویت اولم نویسندگی بود.

صابری\_ اگه بهت پیشنهاد یه کار خوب بشه نظرت چیه؟

با کمی مکث و تعجب نگاهش کرد.

نفس\_ یعنی بازی کنم؟

سالاری که سکوت کرده بود از آینه به نفس نگاهی با لبخند انداخت و سرش رو تکون داد.

سالاری\_ آره آخه تو خیلی خوب می تونی از پس این نقش بر بیای.

نقش مقابله هم احسان بازی می کنه یه داستانی جنایی عاشقانه ست مطمئنم فیلم نامه رو بخونی نه نمی گی.

تموم شب رو به پیشنهادشون فکر کرد فیلم نامه رو خوند و حتی اون نقش هم به دلش نشست. هم ذوق داشت هم استرس، بیشتر نقش شخص مقابلش براش مهم بود. امروز رو فراموش کرد، حتی حرف های میلاد هم از ذهنش پاک شد. تمام فکرش سمت پیشنهاد صابری و سالاری بود.

با صدای زنگ موبایلش از روی مبل بلند شد، هنوز لباسش رو هم عوض نکرد و با همون لباس روی مبل دو سه ساعتی نشست انقدر تو فکر فرو رفت حتی تاریک شدن خونه هم اون رو از اون خلسه شیرین بیرون نیاورد.

نفس\_ جونم نغله جان؟

مهناز\_ سلام اون تیکه کلام منه کی بهت اجازه داد ازش استفاده کنی.

نفس خندید خنده هاش از ته دل بود فکر نمی کرد هیچ چیز تا به این سن برسه به اندازه پیشنهاد امروز اون رو سر ذوق آورده باشه.

مهناز\_جان! چه عجب خندت رو دیدیم.

نفس آه سردی کشید و لبخند ملیحی روی لب هاش نشست.

نفس\_ میای پیشم واسه یه کاری به مشورت نیاز دارم.

مهناز مشکوک و کنجکاو پرسید:

مهناز\_ کلک نکنه خبراییه؟

نفس\_ صبر پیشه کن یکم تحمل کن می فهمی، زود بیا شامم بمون به اون قل دیوونتم بگو بیاد.

مهناز\_ قل دیوونم نیست با مامان رفتن خونه یکی از رفیق های مامان.

نفس\_ باشه پس زودتر بیا شامم پیتزا سفارش میدم.

مهناز\_ باشه تنبل الان میام.

گوشی رو قطع کرد برق ها رو روشن کرد و لباس ها و کیفش رو از روی مبل برداشت و سمت اتاقش رفت همه رو سر جاش گذاشت تاب و ساپورت یاسی رنگش رو پوشید و موهایش رو بالای سرش جمع کرد کمی تو آینه به خودش خیره شد و لبخندی روی لب هاش نشست.

با صدای آیفون نگاه گذرایی به کل خونه انداخت و در رو باز کرد.

سمت آشپز خونه رفت چای ساز رو روشن کرد و دوباره به پذیرایی برگشت.

مهناز بلند سلام کرد، سمت مبل ها رفت و خودش رو روی مبل دو نفره انداخت ،پاهاش رو دراز کرد.

با دیدن فیلم نامه روی میز با تعجب اون رو تو دست گرفت.

نفس دست به سینه به دیوار تکیه داد و با لبخند نگاهش کرد.

نفس\_ سلام عرض شد.

مهناز مشکوک نگاهش کرد

مهناز\_ جدید نوشتی؟ به این زودی؟

نفس\_ دقت کن اسم من به عنوان نویسنده نوشته روش؟

مهناز دوباره نگاهی انداخت

مهناز\_ نه پس این دستت چیکار می کنه؟

نفس چند قدم جلو اومد و دستش رو به پشتی مبل گرفت و سمتش خم شد.

نفس\_ این دستمه چون بهم پیشنهاد دادن بازی کنم.

مهناز با چشم های درشت شده نگاهش کرد.

مهناز\_ نه! خدایی؟ ایول به این پشتکار بذار بیای بعد پشت هم کار بگیر.

حالا نوبت نفس بود که با تعجب نگاهش کنه.

نفس\_ منظورت چیه؟

مهناز با لبخند ابرویی بالا انداخت



مهناز\_احسان امروز می گفت واسه کار جدیدشون دارن از چند نفر تست می گیرن. اونم یهو یاد تو افتاد و به کارگردان در موردت حرف زد گفت بیاد تست بده منم اول زنگ زدم پشت تلفن بهت بگم که تو زودتر سوپرایزم کردی. به نظرم با سالاری می درخشی خدایی دارم می گم من آرزوم بود یکبار تو فیلماش بازی کنم اصلا فیلم ضعیفی نمی سازه خیلی خر شانسی.

چشمکی زد و کنارش نشست.

نفس\_احسان هم تو این فیلم هست فکر کنم در مورد همین می گفت، پس بدون فکر اوکی بدم دیگه؟

مهناز\_شک نکن.

نفس\_ولی خیلی می ترسم مهناز

مهناز\_از چی؟

نفس\_از اینکه از پیشش بر نیام.

مهناز دستش رو روی شونه ش گذاشت فشاری به اون وارد کرد.

مهناز\_دختره دیوونه فکر کردی ما این استرسارو نداشتیم؟! من اولین بار سر فیلم برداری صدام می لرزید با این که کلاس می رفتم نمی دونی چقدر التماس کردم تا قبول کنن دوباره تست بدم داستانی بود اصلا..

مهناز اونشب انقدر روی مخش راه رفته بود و انقدر به اون اعتماد به نفس داد که همون شب جواب مثبتش رو به سالاری داد، قرار بود فردای اون روز به دفترش بره تا قرار داد ببندن..

هم خوشحال بود هم از طرفی استرس تمام وجودش رو گرفته بود. چقدر دوست داشت اولین بار عکس العمل مادرش رو ببینه، وقتی اون رو تو تلویزیون می دید، دلش می خواست برق چشماش رو ببینه. قطعا از دیدنش ذوق می کرد. ولی مطمئن بود منوچهر از داشتن اون احساس ندامت می کرد. مخصوصا اگر خانواده پدری ش می فهمیدن قطعا اون رو مایع شرم می دونستن و با طعنه ها شون دوباره تن مادر رو می لرزوندن.

\*\*\*\*\*

مهناز\_وای این شیرینی خوردن داره.

الناز\_نخیر حساب نیست باید شام بدی گفته باشم.

\_ این و کوفت کن پایین بره چشم شامم میدم. بذار ماشین رو هم بگیرم بخاطر جفتشون شام بدم که دوبار ازم شیرینی نخواین.

الناز لباش رو کج کرد و سرش رو تکون داد.

الناز\_ بدبخت گدا قرداد میلیونی بستی یه شام می خوای بدیا نگاه تو رو خدا

مهناز\_ بس کن دیگه شکم پرست خودم بهت شام میدم دهنهت رو ببند حالا.

الناز\_ نخواستم بابا انگار نخوردم لب تر کنم صدتا از شما بهترن میان می برنم بهم شام میدن.

مهناز با اخم نگاهش کرد.

مهناز\_ می بینی تو رو خدا چه پروئه انگار نه انگار ازش بزرگترم.

الناز\_ بابا کشتی ما رو واسه اون چند دقیقه بزرگتریت.

مهناز\_ اینو ولشکن نفس بگو ببینم قراره بندرعباس برین آره؟

سرش رو تکون داد

نفس\_ آره داستان در مورد یه دختره ساده بندرعباسیه که کل خانوادش رو از دست میده یه خواهر کوچیکتر داره که سرپرستیش با خودش ، درسته دختره ولی بیشتر از یه مرد کار میکنه و همه قبولش دارن. حالا این بین احسان که یه بچه تهرانیه سوسوله میاد اذیتش می کنه و کلی اتفاق میفته این بینا یهو عاشقش میشه دختره هم چون نمیتونه شهرش رو ترک کنه مجبور به دلکندن از پسر قصه میشه ولی بعد چند سال دوباره همدیگه رو می بینن و بقیه داستان....

الناز\_ خدا لعنتت کنه خب بقیه ش هم بگو میمیری یا حرف نزن یا میزنی نصفه نباشه لطفا.

نفس\_ اگه بگم مزه دیدنش از بین میره پس ببین خیلی جذابه به نظرم، فقط خدا کنه از پیشش بر پیام.

الناز\_ نگو که تو اون دختر بندرعباسیه قراره باشی!؟

خندید

نفس\_ دقیقا من همونم، یه چیزایی بلدم، خدا رو شکر تو تقلید صدا حرفه ای هستم یکمم قراره باهام کار شه مطمئنم از پیشش بر میام.

الناز\_ پس مریضی میگی خدا کنه از پیشش بر پیام.

نفس\_ خب حالا یه چیز گفتم.

مهناز\_ اگه کار نداشتم باهاتون میومدم.

نفس\_ قرارداد جدید رو بستی؟

مهناز\_ آره ولی به دلم ننشست.

الناز\_ نیست که مهتاج پولی ! خب به دلت نبود چرا قرار داد بستی؟

مهناز\_ شایدم خوب در بیاد

الناز\_ سریاله؟

مهناز\_ آره

نفس\_ انشالله به دلت می شینه.

مهناز\_ خدا از دهنش بشنوه.

نفس\_ ولی کاش شما پیشم بودین موندم تنها چیکار کنم.

مهناز\_ پرینازم هست دیگه.

نفس\_ آره اگه اون نبود که اصلا قبول نمی کردم بقیه رو که باهاشون برخورد نداشتم.

الناز\_ وا احسان رو که می شناختی.

نفس\_ احسان زنه؟

الناز\_ آها از اون لحاظ اوکی حله.

هر سه بلند خندیدین.

نفس که انگار رو ابرا بود هم دلش می خواست زودتر کار شروع بشه هم از طرفی استرس داشت و شروع کار براش سخت بود.

\*\*\*\*\*

بالاخره روز موعود رسید، همه چمدون به دست تو فرودگاه بودن یه عده مشغول امضا دادن به طرفدارشون، بعضی ها عکس می گرفتن، تنها کسی که ناشناخته و کنار سالاری با خیال راحت نشست نفس بود.

سالاری\_ این روزا واسه تو هم هستا.

نفس\_ می خواین بترسونیم عقب نشینی کنم؟

سالاری\_ نه می دونم دختر صبوری هستی.

نفس\_ قبلا نبودم، تازگی ها صبرم صبر عیوب شده.

سالاری\_ می دونم یه روزی به جایی می رسی که باعث افتخار خانوادت میشی دیگه اینجوری نا امید حرف نمی زنی.

نفس\_ فقط مادرم، بقیه فکر نکنم براشون جذاب باشه و بهم افتخار کنن تازه من و مایه ننگ هم می دونن. سالاری دست رو زانو هاش گذاشت و به روبروش خیره شد.

سالاری\_ همونا هم بهت افتخار می کنن فقط غرورشون باعث میشه به زبون نیارن و با نیش و کنایه حرفشون رو بززن.

نفس فقط لبخند زد

بالاخره با اعلام پروازشون همه به سختی از هجوم جمعیت کنار کشیدن و سمت نفس و سالاری رفتن.

احسان\_ ای خدا نگاه خیس عرق شدم.

نفس\_ اشکال نداره محبوبیت یعنی همین دیگه.

پریناز\_ وای نگو تو رو خدا بعضی وقت ها دلم می خواد برگردم عقب هیچ جا آرامش ندارم خدایی.

احسان\_ پیش سپهرجون چی؟

پریناز با پرویی تو چشم هاش نگاه کرد

پریناز\_ اون که دنیایی از آرامشه

چشمکی به نفس زد نفس بلند خندید احسان شوکه شده بود، از کنار احسان گذشت.

احسان\_ این الان چی گفت؟

نفس\_ واضح بود که! مگه نمی دونستی؟ جوابش رو داد قراره وقتی برگشتن ازدواج کنن.

لبخند زد و دستاش رو به هم زد.

احسان\_ آخجون يه عروسی افتادیم پس.

نفس\_ اگه دعوت کنن آره.

احسان\_ بابا توام؟! تو دیگه با ما باش دیگه خدایی، همه علیه منن تو لا اقل پشتم و خالی نکن.

نفس سعی می کرد زیاد دور و بر احسان نباشه هر جور بود ازش فاصله می گرفت دوست نداشت تو حاشیه باشه، صادقانه ش این بود هیچ جوره احسان به دلش نمی نشست. با اینکه کلی کمکش بود و همه جا پشتش در میومد.

تو فرودگاه بندر عباس همه عینک گذاشتن و کلاهاشون رو هم جلو آوردن که کسی جلو نیاد

نفس هر دقیقه اذیتشون می کرد

نفس\_ آخ الان چه حال میده داد بزمنم بگم چطورین سلبریتی ها تک تک اسماتون رو بگم وای چه شود..

بچه ها فقط آروم می خندیدن و براش خط و نشون می کشیدن.

جلو در فرود گاه یه ماشین دنبالشون اومد و سوار شدن همشون یه نفس راحت کشیدن کلاهاشون رو سمت نفس پرت کردن.

نفس\_ خب بازیگر شدین کلاس گذاشتتون واسه چیه؟ شما بازی می کنید بخاطر این مردم دیگه.

احسان\_ این شعارت حتما یادم میمونه.

پریناز\_ بله حتما بهت اون روز سلام می کنیم نفس خانم.

نفس\_ عمرا مثل شما رفتار کنم حالا می بینید.

لیلا یکی از دخترای شادی بود که از اولین دیدار با نفس باهانش جور شد، البته کلا با همه اینجوری برخورد می کرد برای همین اونم مثل نفس تو دل همه جا باز کرده بود.

لیلا\_ نفس خدایی دیگه من شیطنتم زیاده، انرژیمم فوق العاده زیاده باز کم میارم خیلی نفس گیره.

نفس\_ مطمئنن من بدتر از همتونم، مخصوصا الان تو این گرمای بندر عباس یکی جلوتون رو بگیره اوف غیر قابل تحمله.

احسان\_ بعد موقعی آخه، شهر یور تو گرما نداشت لااقل تو زمستون فیلم رو بسازه یکمم دور میزدیم هم کار بود هم سیاحت.

چند روز از اومدنشون گذشت و کار رو شروع کرده بودن. همه چی خوب پیش می رفت. تنها چیزی که اذیتشون می کرد گرمیه هوا بود.

احسان\_ وای خدا پختم

نفس\_ بچه سوسول تهرانی یکم تحمل کن دیگه.

احسان\_ پوستت کلفته دیگه، چجوری تحمل می کنی گرما رو.

لیلا\_ مردم اینجا چجوری تحمل می کنن پس؟

احسان\_ عادت کردن خب.

لیلا نیشخند زد.

لیلا\_ هه، هیشکی به سختی عادت نمی کنه خیلی ها مجبورن این یادت بمونه.

سالاری دست زد و همه دورش جمع شدن. اینجا سکانسی بود که احسان باید بر می گشت و از نفس می خواست که باهاش به تهران بره. تا اینجاش رو همه راضی بودن، نفس که اولین فیلمش بود ولی چنان تو نقشش رفته بود که همه متعجب شده بودن. برای اولین بار جلو دوربین انقدر محکم و خوب بازی کردن خیلی جای تعجب داشت و جای تحسین.

روز هایی که بیکار بودن می رفتن خرید و گردش، دخترا که اصلا گرما حالیشون نمی شد همش بیرون بودن. نفس هر جا که می رفت عکس می گرفت و برای مهناز می فرستاد. تو بازارم به فکرشون بود برای همشون یه سوغات گرفت. همینطور داشتن تو بازار می گشتن که پریناز بی مقدمه پرسید.

پریناز\_ نفس؟

نفس\_ جانم؟

پریناز\_ یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

نفس ته دلش خالی شد ولی شونه بالا انداخت.

نفس\_ خب بگو اول ببینم چیه، تا بگم ناراحت میشم یا نه؟

کمی من و من کرد

پریناز\_ راستش.. چیزه.. یعنی..

نفس\_ جدی ،چه جالب ناراحت نشدم.

مشتی به بازوش زد.

پریناز\_ لوس بی مزه اصلا نمی گم.

نفس\_ باشه بگو ، فقط انقدر چیز بیز نکن کامل حرفت رو بزن.

پریناز نفس عمیقی کشید. بی مقدمه و تند حرفش رو زد.

پریناز\_ نفس سپهر به تو علاقه داشت؟ یعنی....

وسط حرفش پرید بلند خندید و زد تو سرش.

نفس\_ هوف، یجور گفتم یه چیز بگم و من و من و چیز و بیز که اینو بیرسی. نه دختر جان از اول چشم هاش

تو رو گرفته بود. اگه واسه اون اوایل که من و می رسوند یا یه گوشه باهام حرف میزد در مورد تو بود. ویه بنده

خدای دیگه که فکر می کردیم چشم هاش من و گرفته.

با تعجب نگاهش کرد.

پریناز\_ چشم کی دنبالت بود؟ غیر احسان کسی دیگه هم هست مگه؟

نفس\_ وا این و کی گفته؟ احسان چه ربطی به من داره؟

پریناز\_ دیگه آدم کور هم می فهمه خاطرت رو می خواد.

کلافه به سمتش برگشت.

نفس\_ تو رو خدا تو دهنش ننداز. نذار نقل محفل شیم. من اصلا حسی به هیچ پسری نمی تونم داشته باشم

پس خواهشا چیزی ندوزین و تنم نکنین.

پریناز شونه ای بالا انداخت.

پریناز\_ فقط حدس بود. وگرنه کسی چیزی نگفته شایدم من اشتباه می کنم.

نفس\_ اگه هم چیزی باشه باید رفع شه. اگه حرفی شنیدی جا من اضهار نظر کن و از طرف من و کیلی که

جواب رد بدی.

هر دو بلند خندیدن.

پریناز\_ بمون تا ترشی بندازیمت.

نفس\_ چقدر تو پرویی، خوبه اگه سپهر نمی گرفتت باید لپته درستت می کردیم.

پریناز نیشگونی از بازوش گرفت.

پریناز\_ بچه پرو رو ببینا.

نفس\_ ناخن نیست تیغ لعنتی، کندی دستم رو.

شکلکی برانش در آورد. پریناز به بچه ای که داشت عروسک می فروخت خیره شد.

پریناز\_ می بینی غروبا اینجا چه دلگیره.

نفس\_ همه جا غروبا دلگیره.

پریناز\_ یاد شمال افتادی؟

نفس\_ هیچ جای دنیا زیبایی شمال نداره

پریناز\_ بله اینکه صد البته منم میگم هیچ جای دنیا قشنگی شیراز رو نداره.

نفس\_ اون که شهر عشاقه بحثش جداست.

روز ها روی دور تند می گذشت. نفس تنها کارش دوری از مردای اطرافش بود. انگار می ترسید از اینکه دوباره

دل ببازه و ضربه بخوره، هنوز ترکش عشق قبلی تو وجودش مونده بود. هنوز بعضی از روزها فکرش تو گذشته

سیر می کرد و شب هاش رو با کابوس بیدار میشد.

شب هایی که انگار کیان کنارش میومد و عذابش می داد. خیلی وقت ها حضورش رو کنارش حس می کرد و

باعث ترسش میشد.

\*\*\*\*\*

مهناز\_ چیه دوباره پکری؟

نفس\_ از وقتی از بندرعباس اومدم حالم دگرگون شده.

مهناز\_ آره خیلی تو خودت میری، اونجا اتفاقی افتاده؟



سرش رو به طرفین تکون داد.

نفس\_ نخ نمی دونم چم شده! چرا اینجوری شدم.

مهناز\_ نفس؟

نفس\_ هوم؟

مهناز\_ مطمئنی هیچ اتفاقی نیفتاد!؟

یاد حرف های احسان لحظه ای از ذهنش پاک نمی شد. از چیزی که می ترسید اتفاق افتاده بود. احسان بالاخره تحمل نکرد چهار ماه که اونجا بودن. درست یه روز قبل اومدنشون به نفس پیشنهاد ازدواج داد البته زمینه سازش پریناز بود.

نفس\_ مطمئنن خبر داری چی شده؟ وگرنه انقدر تاکید نمی کردی!

مهناز پشت چشمی نازک کرد.

مهناز\_ دوست داشتم خودت بگی، ولی انگار خیلی غریبه م.

نفس به روبروش خیره شد.

نفس\_ چون مهم نبود نگفتم. یه خواستگاری ساده بود با جواب منفییم کنسل شد.

مهناز\_ چرا پیشنهاد بعدی رو قبول نکردی؟

نفس\_ چون دوست ندارم فقط با یه کارگردان کار کنم.

مهناز\_ دوست نداری کار کنی یا چون احسانم بود کنسلش کردی؟

نفس\_ میشه تمومش کنی. چی می خوام بشنوی ازم؟ برای چی باید لجبازی کنم!؟

مهناز\_ چی داره اذیتت می کنه پس؟ بگو چه مرگته تا راه چاره ای جلو پات بذارم.

نفس\_ هه، بیخیال چون می گذرد غمی نیست.

مهناز\_ نفس داری دیوونم می کنی.

نفس\_ مهناز دلخورم نه از کسی، از اون بالایی دلخورم چرا قرعه که به نامم افتاد هی باز هم میزنه و می گردونه مگه من بنده ش نیستم؟! چه فرقی بین من و بقیه ست؟! کم امتحانم کرده؟ کم تنبیه شدم؟ تا کی قراره ادامه داشته باشه؟ یکبارم مهره من و در بیاره و سرنوشتت رو دستش بگیره خواسته زیاده؟

خدایی اون از کیان که اونجوری باهام تا کرد. اون از بابام که از بچه گی محبتی ازش ندیدم؟ اون از رفیقی که به ظاهر دوست بود خنجرش رو تا استخون شکافت و نابودم کرد. این آخری بدتر بود کار احسان بیشتر عذابم داد اینکه جلو همه طوری برخورد کرد که انگار منی وجود ندارم، چرا؟ چون به خواستگاریش جواب منفی دادم، یکی هم نبود بهش بگه مرتیکه تو اگه عاشق بودی انقدر زود فارق نمیشدی بری پی یکی دیگه. نمی دونم دل این مردا به چه صورته؟! گاراژه؟ هتله؟ ترمیناله؟ موندم خودم چجوری تو یه وجب جا این همه راحت رفت و آمد می کنن! هیچ آسیبی هم نمی بینن. می دونی بعضی وقت ها دلم می خواد یه بلندگو بگیرم دستم داد بزنم دل شکسته چند می خرن؟ چند می فروشن؟ خرید و فروشش خوبه حتما که انقدر راحت دل می شکونن و بعدم حراج میزنن. حتما بازار خرید و فروشش خوبه.

چشم هاش رو بست رفت تو بندرعباس به روزی که احسان با شرم جلوش ایستاد.

احسان\_ سلام نفس جان، خسته نباشی.

نفس لبخند زد

نفس\_ مرسی شما خسته نباشی

احسان\_ واقعا جای تحسین داره کارات، یعنی موندم چجوری ازت تعریف کنم.

نفس\_ بابا بی خیال زیاد شلوغش نکن.

احسان\_ نه بخدا من بعضی وقت ها فکر می کردم تو واقعا عاشقمی از بس خوب تو نقشت فرو رفته بودی.

نفس\_ تو این دوران تنها چیزی که خیلی آسونه نقش بازی کردنه، آدما خوب خودشون رو تغییر میدن. راحت میشن یکی دیگه منم یکی از اونا.

احسان\_ ولی تو با همه شون فرق میکنی.

نفس\_ هه، از این حرف بیزارم خواهشا دیگه جلوم به زبون نیار.

احسان\_ می دونم گذشتت....

وسط حرفش پرید

نفس\_ خواهش می کنم احسان گذشته رو به یادم نیار هر چی بود گذشت.

دست تو موهاش کشید

احسان\_ گذشته! واقعا اینجوری فکر می کنی؟ تو هنوزم تو گذشته ای ، هنوزم غرقی تو اون روزات.

نفس\_ اشتباه می کنی حال خوبم رو خراب نکن.

احسان\_ باشه هر چی تو بگی، از حال حرف میزنم .پریناز راجب من باهات حرف نزد؟

آب دهنش رو با صدا پایین داد.

نفس\_ یه چیزایی گفت ولی...

احسان\_ می خوام فکر کنی؟

نفس نه ، می خوام تو بهم فکر نکنی.

اخم ریزی رو پیشونیش نشست

احسان\_ یعنی چی؟

نفس\_ واضح تر از این! نمی خوام فکر کنی بهم ، من و تو به درد هم نمی خوریم.تو از گذشتم خبر داری.لااقل

به این زودی ها نمی خوام فکرم درگیره رابطه جدید شه.

احسان\_ از چه نظر؟

نفس\_ نمی خوام بحثی پیش بیاد پس بی خیال شو.

احسان کلافه دستش رو به دیوار تکیه داد و کمی طرفش خم شد.

احسان\_ به کسی فکر می کنی؟

نفس\_ نه

احسان\_ پس چی؟

نفس\_ گفتم که فعلا فکرم و به کار می خوام بدم ، فعلا وقت ...

احسان\_ لااقل یه مدت هم و بشناسیم.

نفس آه سردی کشید و با انگشت دستش بازی کرد.

نفس\_ احسان واسه تو خیلی ها هستن که سر و پا می شکونن. تو لیاقتت بیشتر از ایناست. اومد و من هیچ وقت نخواستم ازدواج کنم. برام سخته فعلا به کسی فکر کنم. تو همه چی تمومی هر زنی کنارت باشه خوشبخته. هیچ وقت محبتت از دل و ذهنم پاک نمیشه. ولی اینکه بخوام به ازدواج با تو فکر کنم مطمئن باش جوابم منفیه من تو رو مثل یه برادر یه رفیق کنارم دوست دارم نه.... دستش رو بالا آوردو به سکوت دعوتش کرد.

احسان\_ باشه نمی خواد چیزی بگی خدانگهدار.

به رفتنش نگاه کرد آخرین دیدارشون بود تا لحظه آخر اصلا جلو چشم نفس ظاهر نشد. حتی برای خداحافظی وقتی نفس رفت طرفش اون مسیرش رو تغییر داد طوری که کل بچه ها فهمیدن یه چیزی بینشون اتفاق افتاد.

\*\*\*\*\*

مهناز\_ بریم بیرون حال و هوات عوض شه.

چشم هاش رو باز کرد.

نفس\_ نه خوبم اگه میشه بذار تنها باشم.

مهناز\_ امروز و می دارم ولی آخر هفته رو شرمنده قراره با چندتا از بچه ها بریم چالوس دیگه نمی تونی نه بیاری.

با تعجب نگاهش کرد.

نفس\_ اون وقت این بچه ها کی هستن؟

مهناز لب به دندون گرفت تا نخنده.

مهناز\_ همه عشقاتن. میلاد، احسان، سپهر، پریناز، لیلا، الناز، من، تو با سیما و سحر البته این دوتا اگه نامزدشون اوکی بدن میان.

نفس\_ خوش بگذره بهتون عمرا پیام.

مهناز\_ مگه دست توئه؟

نفس\_ می خوام یکماه بخوابم.

مهناز\_ بیا اونجا بخواب، بخدا نمی دارم تنها بمونی نیای به جان جفتمون منم نمیرم دیگه خود دانی.

چپ چپ نگاهش کرد و سرش رو زیر پتو گذاشت.

نفس\_ گمشو نبینمت، خودتم باید بیای وسایلم رو جمع کنی. اصلا حوصله بستن چمدون رو ندارم. ولی خیلی

پستی باید همش اونجا معذب باشم. فقط با تو و الناز و پریناز و لیلا جوهره م بقیه که هیچ.

مهناز خندید و جلو در رفت

مهناز\_ دیدی گفتم، اگه مهنازم می دونم چجوری ببرمت نمیومدی قرص خواب می دادم بهت سوار ماشین

می کردم. کلی فکرای دیگه هم کرده بودم. همین من برات کافی ام. چیکار به بقیه داری واسه چزوندن

احسان هم شده باید بیای.

نشست رو مبل و با اخم نگاهش کرد.

نفس\_ اون که هیچ، مریضیش ناعلاجیه خوب شدنی نیست. ولی این میلاد نجسب واسه چی می خواد بیاد؟ بیاد

هی دماغش رو بگیره بگه پیف اینجا بو میده پیف اونجا کثیفه. هر جا بریم یکماه فقط طول می کشه به سلیقه

آقا اونجا رو در بیاریم خدا رحم کنه این سفر رو.

مهناز بلند خندید

مهناز\_ ذلیل نشی دختر چرا آخه تو با این جیگرا رو دنده لج افتادی؟ یکیشون رو تور کن از این تک پری در

بیای دیگه.

در ضمن خونه واسه میلاده خیالت تخت.

لبخنده خبیثی رو لبش نشست دستاش رو بهم زد.

نفس\_ آخ پس خوبه فقط بچزونمش، دیگه اومدنم صد در صد. یک چندش بازی در بیارم.

مهناز دستش و رو به آسمون بلند کرد.

مهناز\_ خدایا خودت رحم کن.

بعد رفتن مهناز فکرش شدید مشغول شد. هم کلافه بود هم عصبی، از طرفی دوست نداشت بخاطرش تفریح

مهناز خراب شه. از طرفی دیگه تحمل اون جمع سخت بود. انقدر فکر کرد تا یه بهونه بیاره و نره، ولی آخرش

به هیچ می رسید. تلویزیون رو روشن کرد. پشت هم شبکه ها رو عوض می کرد، حوصله فیلم دیدن یا آهنگ گوش دادنم نداشت .

کلافه از جاش بلند شد. لعنتی به مهناز فرستاد، که فکرش رو اینجوری داغون کرده بود. از جاش بلند شد پتو رو تا کرد و رو مبل انداخت. انقدر تو خونه راه رفت که زیر پاهاش درد گرفته بود. با صدای پیامک موبایلش گوشی رو دستش گرفت. یه پیام از ناشناس بود. شونه بالا انداخت و پیام رو باز کرد.

+ (سلام خوبین می تونم وقتتون رو بگیرم؟ )

لب هاش رو جوید و تایپ کرد.

نفس\_ (شما؟)

+ نسرینم نامزد کیان.

قلبش تند میزد. دستاش می لرزید. هنوز به اسم کیان عکس العمل نشون می داد. واقعا قلبش چه مرگش بود؟! کسی که انقدر بد کرد بازم با دیدن اسمش باید اینجوری خودش رو به تب و تاب می نداخت.

نفس\_ (بفرمایید امرتون)

چند دقیقه گذشت تا پیام براش بیاد. انقدر استرس داشت که طول کشیدن یک پیام براش قرنی می گذشت.

نسرین\_ ( همیشه بینمتون لطفا)

اخم رو پیشونیش نشست کمی به پیامش نگاه کرد.

نفس\_ ( من شمال نیستم)

دوباره چند دقیقه ای طول کشید تا جواب بده.

نسرین\_ ( می دونم، خبر دارم تهرانی، منم تهرانیم برای دیدن شما اومدم. همیشه آدرستون رو داشته باشم پیام دیدنتون؟ البته هر وقت وقتتون خالی بود.)

کمی فکر کرد. آدرس دادن خونه درست نبود. حوصله دردرس جدید نداشت. برای همین بیرون قرار گذاشت.

نفس\_ ( آدرس یه کافی شاپ رو میدم بیاین اونجا)

برای فردا ساعت چهار قرار گذاشت. تو دلش آشوب بود. دوست داشت بدونه چی اون رو تا اینجا کشونده.

با سر و صدای شکمش گوشی رو روی مبل پرت کرد. دستی به شکمش کشید و تو آشپزخونه رفت. حتی حوصله ی غذا درست کردن هم نداشت. نون پنیر و گردو از یخچال بیرون آورد و مشغول خوردن شد.

بعد از جمع کردن ظرف برق ها رو خاموش کرد، گوشی به دست به اتاقش رفت.

انقدر رو تختش پهلو به پهلو شد، که صدای تختش در اومد. کاملاً خواب از سرش پریده بود. وقتی به فردا فکر می کرد که قراره باز برگرده به گذشته و در موردش حرف بزنه سیستمش بهم ریخته بود.

رو شکم خوابید. صورتش رو تو بالشت پنهون کرد. گوش هاش رو محکم گرفت و شروع کرد به شمردن. کاری که وقتی بی خواب میشد انجام می داد.

انقدر به این کار ادامه داد که نفهمید کی خوابش برد.

\*\*\*\*\*

برای صدمین بار خودش رو تو آینه دید. خودش هم نمی دونست چرا دوست داشت بی نقص باشه. انگار براش خواستگار اومده بود. یا یه خریدار می خواست بخرتش که اینجوری به خودش رسید تا به چشمش بیاد.

تپش مثل روزی بود که می خواست سر صحنه فیلمبرداری بره تا عکس العمل میلاد رو ببینه.

نیم ساعت وقت داشت. سوئیچ رو گرفت. از خونه بیرون رفت.

ماشین رو از پارکینگ بیرون آورد. کافی شاپ نزدیک خونهش بود. برای همین آروم می رفت که سر ساعت برسه نه زودتر نه دیرتر.

با بوق ماشین پشت سرش اخمی کرد و کنار کشید تا بره.

جوونی که تو ماشین بود شیشه رو پایین کشید

+ بابا با این طرز رانندگیت گاری سوار شو نه دویست شیش. وجدانن شما زن ها رو چه به رانندگی بشینین خونه آشپزی کنین کهنه بشورید بابا..

تنها کاری که کرد یه لبخند بود. یا شاید هم نیشخند با این کارش پسر تعجب کرد و سریع گازش رو گرفت رفت. اگه نفس چند سال پیش بود یه جواب دندان شکن براش داشت. ولی این نفس صد و هشتاد درجه با نفس قبل فرق کرده بود. کاملاً خنثی بود.

نسرین خیلی زود سر قرار رسید. چشم هاش به در بود. چند وقتی میشد یه چیز هایی از کیان پیدا کرد. چشم هاش به واقعیت باز شد. از روزی که نفس اون حرف ها رو بهش زد، تا چند وقت تو فکرش غوغایی بود. انقدر تو مغزش حرفاش اکو میشد تا اون از خودش یه حرکتی انجام بده. و با گشتن به خیلی چیزها رسید. چیزی که هم غرورش رو شکوند، هم دلش رو، به سختی تونست از تو وسایل کیان آدرس نفس رو با شمارش رو گیر بیاره.

با باز شدن در کافه سرش رو برگردوند و شک داشت نفس باشه ایستد تا خودش بیاد جلو.

نفس با دیدن نسرین جلو رفت عینکش رو در نیورد خدا رو شکر کرد که خلوت بود فقط دو تا میز پر بود که واونام حواسشون پی خودشون بود. لبخند زد و سمتش رفت.

تو دلش به کیان حق داد که این دختر رو بخواد.

نفس\_سلام

بلند شد و بهش دست داد.

نسرین\_سلام

هر دو نشستند، نسرین سکوت رو شکست. دستش رو تو هم جمع کرد و رو میز گذاشت. نگاهش به نفس بود.

نسرین\_ببخشید می دونم وقت نداری و سرت شلوغه ولی بلید میومدم و ازت تشکر می کردم و عذرخواهی اونیکه اومد تو زندگی تو من بودم نه توکیان عاشق تو بود به اصرار مامانش اومد طرف من گوش کن به حرفام شاید به کیان حق بدی

خیلی بچه بودم که مامانم رو از دست دادم، تنها کسی رو که داشتم بابام بود. از لحاظ مالی هیچ چیز برام کم نمی داشت. ولی محبت کردن اصلا بلد نبود. فکر می کرد با پول میشه محبت خرید. انقدر غرق کار بود که اصلا من رو نمی دید. یواش یواش تو دانشگاه دوستای زیادی پیدا کردم. همچی خوب بود داشت وقف مراد پیش می رفت. تا اینکه سر و کله کیان و خانوادش تو زندگیم باز شد. کیان پسرداییم بود. ولی سر ارث و میراث خانواده به مشکل خورده بودن و با هم مشکل داشتن. نمی دونم چی شد دوباره داییم اومد سمتمون و بابامم قبولش کرد. زنداییم زن مهربون و خوش قلبی بود. با بودن اون احساس بی مادری بهم دست نمی داد. یواش یواش با پیچ پچاشون حرف از خواستگاری زدن. من از کیان بدم نمیومدم برای من اون همه چیز تمام بود. حس می کردم دوستم نداره، ولی توجه نمی کردم. چون با ازدواج با اون از تنهایی در میومدم و زندایی هم همیشه بالا سرم بود. بینمون صیغه محرمیت خوندن گفتن یه مدت نامزد باشیم. نمیگم کیان رفتارش سرد



بود.نه، خیلی خوب بود. ولی یواش یواش ورق برگشت کیان دیگه کیان قبل نبود. همش دنبال بهونه بود تا عروسی رو عقب بندازه.انگار دلش نمیومد دلم رو بشکونه چون می دونست خیلی سختی کشیدم و ترک اونم میشد یه درد دیگه تو دردم. چند سال تو نامزدی بودیم تا اینکه درس و کار رو بهونه کرد. گفت یه مدت نیست و داره میره یه شهره دیگه.

اشکش رو پاک کرد سرش رو بلند کرد تا اشکاش صورتش رو خیس نکنه.

نسرین\_ من ساده فکر می کردم راست میگه. دیگه کامل خونه زندایی بودم و اونا من و عروسشون می دونستن. قافل از اینکه پسرش تو همون شهر تو چند کیلومتری ما با یکی دیگه وقت می گذروند. اون وقت من چشم انتظارش بودم. ساعت ها و ثانیه ها رو می شمردم که ببینمش.

کیان دوتا رفیق صمیمی داشت که زنداداش صدام می کردن حتی اونا هم از کاراش خبر نداشتن.

بعضی شب ها تو اتاقش بالشتش رو بغل می کردم و می خوابیدم. لباس هاش رو بو می کردم که دلتنگیم رفع شه. ولی دلتنگ تر و وابسته تر می شدم.

تا اینکه اون روز نحس، خبر شوم رو برام آوردن بهم نگفته بودن که اون بیمارستان بوده، گفتن خونه آتیش گرفته و اون درجا مرده.

شونه هاش از گریه شدید می لرزید. نفس گارسون رو صدا کرد و لیوانی آب خواست. آب رو طرفش گرفت کمی ازش خورد و رو میز گذاشت.

نسرین\_ نفس کیان مقصر نبود. درسته بهم دروغ گفت، وابسته م کرد. ولی به تو هیچ خیانتی نکرد. بعد اون روز که تو اومدی و اون حرف ها رو زدی رفتم خونش وسایلش رو گشتم یه دفتر پیدا کردم که توش همه پر شده بود از اسم تو، از لای دفتر یه عکس افتاد عکس تو بود و خودش که با عشق نگات می کرد و گونه ت رو داشت می بوسید. تو دفترش نوشته بود بدون این دختر روزم شب نمیشه کاش تا ابد مال من باشه.

قلب نفس تند میزد، دستش مشت شد. گریه هاش دست خودش نبود، سرش رو پایین انداخت.

نسرین دستش رو تو دست نفس گذاشت و فشرد.

نفس\_ ولی اون بهم خیانت کرد، نه تنها به من به تو هم خیانت کرد. اون عشق نبود که تو وجودش خونه داشت، هوس بود. مطمئن باش با به دست آوردنم بعد چند وقت ازم می گذشت. یجور عروسک دستش بودم، درسته روزهای خوبی داشتیم با هم ولی خیلی بد خرابش کرد. هیچ وقت اون روز کزایی از جلو چشم هام محو نمیشه. به اندازه اون خوبی ها بدترین روزها رو برام رقم زد.

نسرین متعجب نگاهش کرد.

نفس\_ اون جریان تو رو بهم گفته بود. نگفت نامزدین، گفت فقط خانوادش اصرار دارن تو باهش ازدواج کنی. ولی خودش حسی بهت نداره. واسه همین از خونه زد بیرون، ولی اون خیانتش بودن با دوستم بود. جلو چشم هام تو بغل هم بودن، هم رو بوسیدن خوردم کرد. نتونستم ببخشمش کیان جلو چشم هام تو خونه من سوخت. نتونستم جلوش رو بگیرم هر چقدر باهش حرف زدم تاثیر نداشت. حتی قبول کردم کنارش باشم ولی اون با اون کار احمقانه ش هممون رو نابود کرد.

همه اینارو بابای کیان بهش گفته بود برای همین تعجب نکرد و فقط به حرفاش گوش کرد. دلش می خواست برای کیان یه کاری کرده باشه واسه همین اومد سراغ نفس.

نسرین\_ همه چیز رو می دونم. ولی ازت می خوام ببخشیش. حلالش کن

نفس\_ تو بخشیدی؟

نسرین\_ من بخشیدمش، می خوام که تو هم ببخشیش، تا روحش تو آرامش باشه.

نفس\_ من بخاطر اون از خانوادم گذشتم. وقتی به این موضوع فکر می کنم نفرتم چند برابر میشه، ولی حق با توه دستش از دنیا کوتاست نمی دونم شاید بتونم یه روز ببخشمش البته شاید. کیان با تو خوشبخت میشد. چون پر از مهربونی هستی. قدر ندونست کاش یکم تو اون لحظه به تو و مادرش فکر می کرد.

نسرین\_ حالا که گذشت بهتره بگذره و دیگه بهش فکر نکن. من پیش دایی اینا موندم. بهشون قول دادم تنهانشون نذارم. حال زندایی خوب نیست از وقتی کیان رفته یه شب آروم نخوابیده. می ترسم از پیششون برم حالشون بدتر شه. شاید اگه یه بچه دیگه داشتن انقدر اذیت نمی شدن. خیلی بده یدونه پسرت رو از دست بدی اونم پسری مثل کیان که هر روز با صدای مامانش کارش رو پیش می برد، حتی زندایی با صداش جون می گرفت و به کاراش می رسید.

جفتشون وسط لبخنداشون چشماشون هم پر آب شد و صورتشون رو خیس کرد.

نفس\_ الان جایی رو داری بری؟

نسرین\_ آره با دایی اومدم تو هتله.

نفس\_ من و ببخش بخدا اگه می دونستم تو زندگیشی هیچ وقت ....

وسط حرفش پرید

نسرین: هیس، می دونم من از تو گله ای ندارم. پس از من نخواه که ببخشم جفتمون کارمون اشتباه بود، تو باید تحقیق می کردی، منم باید حتی برای یه بارم شده ازش می خواستم من و با خودش بیره تو اون شهری که هست در ضمن تو باهاش بودی من ندونسته پا تو زندگیتون گذاشتم .

قهوه ش رو تلخ خورد. نفس بی میل بود از تلخی قهوه هم بیزار بود، برای همین دست بهش نزد.

نفس\_ من باید برم، اگه ماشین نداری برسونمت.

نسرین\_ ماشین هست، ببخش که وقتت رو گرفتم.

نفس\_ خوشحال شدم دیدمت از دیشب دلم آشوب بود، ولی الان آرومم مرسی که اومدی.

نسرین بلند شد. نفس هم به تقلید از اون این کار و کرد. کناره نفس ایستاد و بغلش کرد.

نفس شوکه شده بود نا خواسته دستش دور کمرش نشست نسرین خندید.

نسرین\_ فکر کنم جزو اولین رقیب هایی هستیم که هم رو بغل کردیم.

نفس\_ رقیب نه دوست این قشنگ تره.

نفس از دیدارش با نسرین به کسی حرفی نزد. همین که آروم شد براش کافی بود. همون شب برای کیان

قرآن خوند و براش آرزوی مغفرت کرد. با اینکار خودش آروم و خوشحال شد.

روز سفرشون رسید. مهناز و الناز از شب قبل اومده بودن خونه نفس خوابیدن که صبح زود بلند شن و برن.

قرار بود با ماشین نفس برن.

نفس زودتر از اون ها بیدار شد، انگار اصلا نخوابیده بود. از بس استرس این مسافرت رو داشت.

تخم مرغ نیمرو درست کرد. پنیر و گردو هم رو میز چید لیوان شیر رو روی میز گذاشت. بالاسر اون دوتا رفت

بلند داد زد.

\_ وای زلزله بلند شین فرار کنین.

اون دوتا از جاشون پریدن و سمت در دوییدن. نفس وقتی اونا رو دید. رو زمین نشست و دلش رو گرفت بلند

می خندید. مهناز دستش رو دستگیره در بود الناز بدتر از اون پتوش هم دستش بود می خواست از پنجره

بیره. وقتی خنده های نفس رو دیدن سمتش برگشتن.

مهناز از سرش دود بلند می شد. الناز همونجا نشست و دمپایش رو سمتش پرت کرد.

الناز\_ خدا لعنتت کنه نکبت، پاهام خورد به مبل احمق اگه می شکست چه غلطی می کردی؟

مهناز یهو سمتش دوید نفس خواست بلند شه بدوئه که محکم خورد به دیوار پشتش. دماغش داغون شده بود. حالا مهناز و الناز بودن که بهش می خندیدن.

نفس\_ مرض خاک بر سرتون کنن انقدر جونتون براتون عزیزه اونجوری در رفتین.الناز و بگو می خواست از پنجره خودش و پرت کنه بیرون.

الناز\_ احمق روانی، هنوز قلبم تند میزنه. سخته نکردم خیلیه.

نفس\_ پاشین خودتون رو جمع کنید بیاین صبحانه.

هنوز با دست داشت دماغش رو ماساژ می داد.

تو روشویی دست و صورتش رو شست و رو صندلی نشست.

اون دوتا با احم های در همشون نشستن.

مهناز\_ سرم درد گرفت اه آدمی تو؟

نفس\_ سوسول نباش دیگه.

الناز خندید رو شونه مهناز زد.

الناز\_ خدایی خیلی شوخیش باهال بود یادمون باشه تو شمال همچین بلایی سر بقیه بیاریم.

نفس\_ مخصوصا میلاد و احسان.

مهناز\_ زودباشین بخورین آماده شین الان سر و کله شون پیدا میشه.

نفس\_ میان اینجا مگه؟

الناز\_ آره دیگه گفتن تو ماشین نیاری تقسیم میشیم تو ماشین پسرا.

نفس\_ از الان بگم من با سپهر و پریناز میام.

الناز\_ من و مهناز با احسان میریم.

اون دوتا نفله سیما و سحر هم با میلاد میان.

صبحانه رو تو سکوت خوردن، نفس زودتر بلند شد و رختخواب ها رو جمع کرد و تو اتاق برد. دستی به خونه کشید وقتی همه چیز رو مرتب دید. پیش مهناز و الناز که مشغول آماده شدن بودن رفت.

اونم گوشه ای نشست و یه آینه دستش گرفت، مشغول آرایش کردن شد. اون دوتا هم که با آینه ی میز آرایشش راحت رو صندلی نشستن و آرایش کردن.

نفس\_میگم یه وقت تعارف نکنید تو رو خدا من همین جا راحتم.

مهناز\_ باشه بتمبرگ کارت رو انجام بده. خیلی دلم خوشه بهش پرو.

جالب اینجا بود کار نفس زودتر از اونا تموم شد.

نفس\_ بچه ها چی بپوشم.

الناز\_ کفن که چالت کنیم.

لباس های تو چمدونش رو دست نزد در کمدش رو باز کرد. مانتو کوتاه مشکیش رو با یه سرهمی جین داشت بیرون آورد.نگاهی بهش انداخت.

لباس کج شد.

نفس\_اینو بپوشم روم به دیوار دستشویی چجوری برم.

دوباره گشت.

شلوار گشادی که طرح لی بود رو در آورد با لبخند نگاهش کرد.

نفس\_ این خوبه.

همون شلوار و با مانتو جین کوتاش پوشید. شال مشکی کیف ستش رو هم که مدل کج بود روی تخت انداخت.

نشست رو تخت تا اون دوتا هم آماده شن.

نفس در حیاط رو قفل کرد مهناز و الناز پیش بقیه بودن.

مهناز\_ مردی نفس!؟ بدو دیگه.

دسته چمدونش رو صاف کرد تا بلندش کنه که دستی جلوتر از اون چمدون رو بلند کرد.

سپهر\_سلام نفس جان چطوری؟

لبخند زد

نفس\_سلام قربونت، تو خوبی؟ زحمت نکش میارم خودم.

بی توجه به حرفش سمت بچه ها رفت نفس پشت سرش به جمعشون پیوست. و بلند سلام کرد.

پریناز و سیما و سحر و لیلا اومدن جلو و روبوسی کردن، احسان که اصلا به خودش زحمت نداد سرشم تکون بده.

میلا مثل همیشه با دیدن نزدیکی سپهر به نفس اخماش تو هم رفت.

نفس\_سلام آقای دل آرام خوبین؟

میلا \_ سلام ممنون.

عینکش که تو دستش بود رو به چشم هاش زد. کلاشم سرش کرد، با اون تیپ اسپرتش دلبری می کرد. نفس هم تو دلش تحسینش کرد.

طبق گفته خودشون نفس تو ماشین سپهر نشست اون سه تا با احسان اومدن، سحر و سیما هم با میلا. هر کی تو یه فکری بود.

میلا داشت حرص می خورد که چرا نفس تو ماشین سپهر نشست، احسان از اینکه نفس تو این سفر بود در حال حرص خوردن بود. تنها کسایی که خوشحال بودن، اون چند نفر باقی مونده بودن مخصوصا سپهر و پریناز که اولین سفرشون بود. تا رسیدن به شمال در گوش هم از عشق می گفتن. نفس پشیمون شد تو ماشینشون نشست، یه جورایی معذب بود هندزفری تو گوشش گذاشت و چشم هاش رو بست تا رسیدن کلامی حرف نزد. اون دوتا هم انقدر غرق بودن تو حرفاشون که فراموش کردن نفسی هم هست.

دیگه رسیده بودن به چالوس ولی تو راه نظرشون عوض شد خواستن سمت نوشهر برن. سپهر کلافه سمت ماشین میلا رفت و بوق زد تا کنار نگهداره.

میلا با دیدن نفس که خواب بود انگار آرامش گرفت.

سپهر\_واسه چی بری نوشهر؟

میلا \_هیچی مامان نمی دونست مهمون دعوت کرده چالوس، احسان گفت بریم ویلای اونا نوشهر.

نفس وقتی توقف ماشین رو حس کرد چشم باز کرد. هندزفری رو در آورد و به پریناز نگاه کرد

نفس\_ رسیدیم؟

پریناز\_ آره ولی میگن بریم نوشهر.

نفس\_ واسه چی؟

سپهر پیاده شد و سمت ماشین میلاد رفت.

پریناز\_ مثل اینکه میلاد خونشون مهمون اومده اینم نمی دونسته، نوشهر احسان خونه داره میگن بریم اونجا.

نفس اخم کرد. به هیچ وجه اونجا نمی رفت. اگه واسه خودش جدا خونه می گرفت اینکارو می کرد ولی اونجا نمی رفت.

نفس\_ من خونه احسان نمیام.

پریناز زد به پیشونیش.

پریناز\_ آخ یادم نبود اصلا، آره خب حق داری منم بودم نمیومدم.

بوق زد سپهر دست بلند کرد.

دوباره بوق زد.

سپهر\_ الان میام وایستا.

پریناز پیاده شد و سمتشون رفت.

نفس از دور نگاهشون می کرد.

پریناز\_ سپهر جان وقتی بوق میزنم یعنی کارت دارم.

سپهر\_ خب منم دارم حرف میزنم. جانم بگو؟

پریناز\_ نفس خونه احسان نمیاد.

میلاد متعجب سر تگون داد.

میلاد\_ واسه چی؟

پریناز\_ نمی دونم نمیاد دیگه.

میلااد تو فکر رفت، می دونست یه چیز رو دارن ازش پنهون می کنن.

از ماشین پیاده شد نگاه سپهر و پریناز بهش بود. خیلی خونسرد رفت طرف ماشین سپهر در عقب رو باز کرد.

میلااد\_ میشه خواهش کنم بیاین تو ماشین من، سحر و سیما بیان اینجا کارتون دارم.

تو رودربایستی گیر کرده بود انقدر مودبانه ازش بعید بود. نفس هم مجبور شد قبول کنه از ماشین پیاده شد و

سمت ماشین میلااد رفت.

احسان چراغ داد و سرش رو بیرون آورد.

احسان\_ چرا ایستادین پس؟

میلااد\_ الان حرکت می کنیم.

پریناز و سحر سیما تو ماشین سپهر نشستن.

سپهر به نفس نزدیک شد.

سپهر\_ سختته بگو..

میلااد که پشتش بود دست رو شونه ش گذاشت.

میلااد\_ باهانش کار دارم من و تو جفتمون همکارشیم پس با منم راحت.

نفس\_ برو مشکلی نیست.

در جلو رو برایش باز کرد. خیلی معذب بودنشست و تشکر کرد. فقط برای اینکه به بقیه سفر زهر نشه قبول کرد

تحملش کنه.

میلااد هم سوار شد و حرکت کرد.

خیلی بی مقدمه شروع کرد به سوال پرسیدن.

میلااد\_ واسه چی خونه احسان نمیای؟

نفس با تعجب نگاهش کرد.

از نگاهش خندش گرفت.



میلاَد\_ لعنتی جلوت رو نگاه کن حواسم پرت میشه.

یه شوک بهش وارد کرد.

نفس آب دهنش رو با صدا پایین داد.

میلاَد\_ نگفتی؟

نفس\_ برای چی باید بهت جواب بدم؟

میلاَد\_ می خوام دلیلش رو بدونم منطقی بود خواستت عملی شه.

نفس\_ باهاشون راحت نیستم.

میلاَد\_ باشه حالا دلیلش رو بگو. تو که از من متنفری خونه من برات قابل تحمل بود! اون وقت خونه احسان

که باهاش انقدر راحت بودی معذبی!؟

نفس\_ خونه تو هم راحت نبودم چون مهناز اصرار کرد قبول کردم.

میلاَد\_ خب! احسان چیکار کرد؟

نفس\_ جواب نمیدم.

میلاَد\_ سرتق.

لبخند رو لباش موند. نفس هم جلو لبای کش اومدش رو گرفت.

نفس\_ الان میریم اونجا؟

میلاَد\_ اگه دلیلش رو بگی نه.

نفس با انگشت های دستش بازی کرد.

نفس\_ چرا برات مهمه؟

میلاَد\_ همینجوری، بذار به حساب کنجکاوای.

نفس\_ تو بندرعباس باهاش بحثم شد.

اخم ریزی رو پیشونیش نشست.

میلاَد\_ خب؟

نفس\_ اون و یکی دیگه تو یه جیبهه بودن من تک تا تونستن تازوندن.

میلاَد\_ تو حریفشون نشده باشی همین جا خودم رو حلق آویز می کنم.

نفس نیشخند زد سمتش برگشت.

نفس\_ ببین اون ازم خواستگاری کرد.

میلاَد سرعتش کمتر شد سمتش برگشت.

نفس\_ جلوت رو نگاه کن.

میلاَد\_ پس چرا با لیلاست؟ اصلا اینا چشونه؟ اون از سپهر، حالا این!

نفس دوباره برگشت و به روبروش نگاه کرد.

نفس\_ سپهر پریناز رو می خواست اگه با من صمیمی شد فقط در حد برادر بود نه بیشتر. در ضمن لیل هم

جریان ما رو نمی دونه با احسان رفیق شده اون احمق فکر می کنه من براش ناز کردم رفته سراغ لیلای

بیچاره، که مثلا من و بجزونه.

نیشخند زد.

میلاَد\_ شما برادرت ازدواج می کنه افسردگی می گیری اشک میریزی.

نفس احم کرد.

نفس\_ گریه ی من بخاطر کارها و حرف های تو بود نه سپهر.

میلاَد\_ حرف های من حق بود. نباید ناراحت می شدی.

نفس\_ میشه راجبش حرف نزیم؟

میلاَد\_ حرف نزن ولی اگه یه درصد به حرفام به دید بد نگاه نمی کردی بهش فکر می کردی همین احسان

هم به خودش اجازه نمی داد بهت نزدیک شه. چه برسه پیشنهاد ازدواج بده.

نفس\_ من و شما از اولین برخورد ساز ناسازگاری زدیم. حرفات بیشتر مثل خنجر بود بهش فکر می کردم

داغونم می کرد.

می‌لاد\_ اعصاب‌ت داغون شه بهتر از اینه از بقیه ضربه بخوری. یکم واقع بینانه نگاه کن. خودت نزن به کوری.

نفس\_ اگه بخوام به دید تو نگاه کنم. که میشم مثل تو.

می‌لاد اخم کرد و به روبروش خیره شد .

می‌لاد\_ ایستادیم باهم حرف می‌زنیم الان حواسم پرت میشه. حتما باید حرفام رو بشنوی. الانم نمی‌ریم نوشهر

می‌ریم نور به سپهر زنگ بزن بگو.

شماره پریناز رو گرفت.

پریناز\_ جانم؟

نفس\_ پری به سپهر بگو می‌ریم نور

پریناز\_ خونه کی؟

جلو دهنی گوشی رو گرفت.

نفس\_ آقای دل آرام، پریناز میگه خونه کی؟

مش‌ت شدن دست‌ت دور فرمون رو دید. نفس از قصد گفت آقای دل آرام که بچزونتش.

می‌لاد\_ خانم نیکزاد بگید می‌ریم خونه اجاره می‌کنیم.

از لجبازیش خندش گرفت ولی روش رو برگردوند که خندش رو نبینه.

نفس\_ پری خونه اجاره می‌کنیم.

پریناز\_ باشه خداحافظ.

می‌لاد\_ چرا بقیه پری و سپهر و حتی اون احسان احسانه ولی من آقای دل آرام؟

نفس\_ برای اینکه خودتون خواستید.

می‌لاد\_ من یه نفرم؟

نفس\_ می‌دونم.

می‌لاد\_ لج نکن باهام لج کنم باهات بد می‌بینی.

نفس\_ شنیدی می‌گن طرف آب از سرش گذشته؟ الان اون مثال برای من صدق می‌کنه.

هر دو سکوت کردن. ولی نفس دوست داشت باهاش کل کل کنه. از سکوت بیزار بود.

گوشیش رو دستش گرفت و رفت تو اینستاگرامش. به عکس‌های آران و نیاز نگاه کرد. لبخند زد. عکس سپهر و پریناز هم که تازه گذاشته بودن و دید و لایک کرد.

میلاَد\_ فرشته‌ها می‌خندوننت.

نفس\_ با بودن تو فرشته‌ها جرات نمی‌کنن تو چند قدمیم بیان.

میلاَد\_ خوشم میاد تو جواب کم نمیاری.

نفس\_ کم بیارم که تو با نیشات از پا درم میاری.

میلاَد گوشیش رو سمت نفس گرفت.

برو تو مخاطبام علی رنجبر و پیدا کن.

شمارش رو بگیر بده بهم اگه جوابم ندی نمی‌گم لالی.

همه چیش تک بود. ماشینش، گوشیش، تیپش، نفس حتی نمی‌دونست چجوری باید با گوشیش کار کنه  
انقدر گشت تا پیدا کرد. شماره اونی که گفت و گرفت و داد بهش.

میلاَد به دوستش سپرد براش خونه بگیره. که رسیدن به مشکل نخورن.

ویلای قشنگی بود. کلا تو اون اطراف دو یا سه تا ویلا داشت. یه حیاط بزرگ که هم سه تا ماشین جا شد، هم  
کلی دیگه جا داشت. قشنگترش این بود در حیاط رو که باز می‌کردی روبروت دریا رو می‌دید.

نفس سمت دریا رفت بقیه وسیله هاشون رو برده بودن تو خونه.

پاهاش رو تو آب گذاشت و لبخند زد.

میلاَد از رو ایوون داد زد.

میلاَد\_ نفس، هوای خنک شدن به سرت نزنه.

لبخندش پررنگ تر شد ولی برنگشت طرفش.

مهناز کنارش ایستاد و دست رو شونه‌ش گذاشت.

مهناز\_ چطوری؟ بنز سواری خوش گذاشت؟

نفس\_ آره حتما دفعه بعد بنز می خرم

مهناز خندید

مهناز\_ واسه چی انقدر خرج کنی صاحب بنز و تور کن.

نفس هم خندید به پهلوش زد.

نفس\_ توهم نزن من و اون! عمرا. بریم تو سردمه.

کفشش رو پاش کرد و شلوارش رو پایین کشید.

نفس\_ چمدونم تو ماشین سپهره.

مهناز\_ میلاد برد بالا.

دوباره لبخند زد و مهناز مشکوک نگاهش کرد.

مهناز\_ خیلی مشکوکی نفس!

\_ نه فقط تا اینجا دقش دادم. شاید باورت نشه، فکر کنم مچش الان رگ به رگ شده. از بس دور فرمون فشار بهش آورد.

مهناز بلند خندید و پله ها رو بالا رفتن.

یه صندلی دوازده نفره رو ایوون چیده و ایوونشم خیلی بزرگ و دلپاز بود. دور تا دورش هم گل تو گلدون چیدن یه چیز فوق العاده. نفس و یاد خونشون می نداخت.

مهناز دستش رو کشید تو خونه برد.

هیشکی تو پذیرایی نبود. نمی شد گفت اسمش خونه ست، بزرگیش و زیباییش مثل کاخ یا قصر بود.

نفس آروم در گوش مهناز که خیره پذیرایی شد گفت:

نفس\_ خدایی به نظرت واسه این چند شب چند میلیون داده؟

مهناز\_ چرند نگو میلیون واسه این پوله مگه! غصه ش رو نخور این پول و اسش پول نیست، ما با میلیون حرف میزنیم اون با میلیارد.

نفس لب به دندون گرفت

نفس\_ گم نشیم اینجا.

مهناز بلند خندید و میلاد رو صدا زد.

مهناز\_ میلاد؟ بدو بیا بگو اتاق ما کجاست؟

میلاد از بالا پله ها نگاهشون کرد.

میلاد\_ بیاین بالا یه اتاق خوب بهتون دادم.

مهناز رفت ولی نفس در حال دید زدن بود. چهار دست مبل راحتی چیده و دور تا دورش دکوری بود. برای نفس باور پذیر نبود این همه زیبایی. آشپزخونه هم بزرگ بود ولی چسبیده به پذیرایی. یه راه رو گوشه خونه داشت که مطمئن حمام دستشویی اونجا قرار داشت.

مهناز رو پله آخر برگشت.

مهناز\_ نفس بیا دیگه بعد کنجکاوی کن.

نفس پله ها رو دوتا یکی بالا رفت.

با هم سمت میلاد رفتن. نفس ژست ایستادنش رو نگاه کرد و دوباره تو دلش تحسینش کرد.

نفس\_ اینجا زیادی بزرگ نیست؟

میلاد\_ نمی دونم بزرگه عوضش کنیم. ولی نگاه تمیزه دیگه.

مهناز و نفس بلند خندیدن. اونم همون طور که لبخند به لب داشت اخم کرد.

میلاد\_ تمیزی خنده داره!؟

مهناز\_ نه نفس چند روز پیش یه چیز گفت یاد اون افتادیم.

کنجکاو شده بود.

میلاد\_ راجب من؟

نفس\_ کنجکاوی خوب نیست آقای دل آرام.

دوباره حرصش رو در آورده بود.

میلاَد\_ تو یکبار دیگه بگو آقای دل آرام ببین تو این دریا غرقت می کنم یا نه.

سمت اتاقی رفت او نا هم پشت سرش، مهناز نیشگونی از بازوش گرفت

مهناز\_ ذلیل شی دختر گناه داره دیگه انقدر سر به سرش نذار.

اتاقی که بهشون داد بزرگ بود. یه تخت دونفره داشت. قشنگیش این بود دیوارش کلا شیشه کاری شده و

پرده رو که می کشیدی روبروت دریا بود.

نفس\_ وای خدا چقدر قشنگه.

مهناز که هنگ کرده بود

مهناز\_ دمت گرم همه اتاقاش همینه؟

میلاَد\_ نه فقط این اتاق و اتاق من که بغلیتونه.

مهناز\_ او نا غر نزدن؟

میلاَد\_ حق غر زدن نداشتن.

نفس\_ دستت درد نکنه یه اتاقی دادی از توش بیرون نمیام کل سفر و می خوابم.

میلاَد\_ اینجوری باشه شک نکن پرتت می کنم بیرون.

تو جمعشون هیچ کدوم آشپزی بلد نبودن جز نفس. آشپزی رو خودش به عهده گرفت. که کمتر غذای بیرون

بخورن. میلاَد کلی خرید کرد و یخچال رو پر کرد. می خواست لازانیا درست کنه تمام چیزایی که نیاز بود رو

گفت و میلاَد خرید.

همه تو اتاقاشون بودن نفس و مهناز با میلاَد تو آشپزخونه مشغول بودن. میلاَد ست ورزشی پوشید جذب و

شیک بود. نفس هم بلوز شلوار عروسکیش که رنگ صورتی بود رو پوشید موهاشم بالا سرش جمع کرد. مهناز

تیشرت شلوار سفید پوشید که با خورد کردن گوجه گند زد به لباسش و با وسواس رفت که عوض کنه.

میلاَد\_ اگه برات خسته کننده ست بگم یکی بیاد درست کنه ؟

نفس\_ نه آشپزی رو دوست دارم.

میلاَد\_ خوبه کدبانویی واسه خودت، ببینیم دست پختت چطوره.

نفس\_ انگشتاتم می خوری.

میلاد\_ چاق نشم خوبه.

نفس\_ اه اه چاقی اصلا بهت نمیاد.

میلاد\_ من هر جور باشم قشنگ و خوش استیلم.

نفس\_ سقف و دیدی!؟

میلاد سرش رو بلند کرد و اخم کمرنگی رو پیشونیش نشست.

میلاد\_ چشمه مگه؟

نفس لبخند زد.

نفس\_ محکم هست؟ یه وقت نریزه.

خودش بلند خندید و میلاد سمتش رفت نفس سریع رفت پشت میز ناهار خوری.

نفس\_ غدام می سوزه، مقصرش تو می شیا.

میلاد\_ معذرت خواهی کن.

نفس\_ آقای دل آرام در خواب بیند پنبه دانه.

دیگه به اوجش رسیده بود. نفس میدوید و اونم دنبالش.

میلاد\_ به قرآن بگیرمت تو آبی.

نفس یاد سرمای آب تنش رو لرزوند دیگه نفس نفس میزد.

نفس\_ باشه بابا ببخشید تو رو خدا نفسم بالا نمیاد خوب تهدیدی پیدا کردی می ندازم تو آب هیچ وقت یه

شمالی رو از آب نترسون بچه..

میلاد نیشخند زد رو صندلی نشست نفس به تقلید از اون اینکارو کرد.

مهناز وقتی اومد تو شوکه شد. نگاهی بهشون انداخت و سری از تاسف تکون داد.

مهناز\_ خدا شفاتون بده خرس گنده ها بازیتون گرفته. من نه اگه یکی دیگه میومد فکر بد می کرد گفته

باشم.



محکم به بازوش زد و سرخ شد ولی میلاد بلند خندید.

نفس\_ زهرمار

میلاد\_ فحش بچه صلواته.

حالا نفس حرص می خورد. ولی نشون نداد تا اون رو خوشحال کنه.

غذا آماده شد نفس دستاش رو بهم زد.

نفس\_ کار من تموم شد. بقیه با اون تنبلاست که دل بیرون اومدن ندارن.

میلاد از آشپزخونه بیرون رفت و بلند صداشون زد. حرصش در اومده بود.

نفس به اتاقش رفت و دوش گرفت لباسش رو عوض کرد. یه تیشرت قرمز با شلوار جین پوشید. موهایش رو یکم سه شوار کشید و بافت پیش بچه ها رفت. همه دور میز نشسته بودن منتظر موندن تا نفس بیاد.

نفس\_ بخورین سرد میشه از دهن میفته.

الناز\_ وای نفس بمیری الهی دارم ضعف می کنم الان وقت دوش گرفتن بود.

اولین نفر الناز شروع کرد به خوردن و بقیه هم مشغول شدن.

واقعا خوشمزه شده بود همه بعد خوردنش لبخند رو لبشون نشست.

میلاد\_ مرسی واقعا عالیه.

همه با تعجب به پسرک مغرور نگاه کردن. ولی اون بی توجه مشغول خوردن شد.

نفس\_ نوش جونتون.

مهناز\_ ما دست پختش رو زیاد خوردیم نگامون کن چقدر وزن اضافه کردیم.

لیلا نیشخند زد.

لیلا\_ نفس جون خیلی مواظب باش با این غذا ها داری از فرم میفتی.

لبخند زد.

نفس\_ نگران من نباش عزیزم، ما ژنتیکی خوش فرمیم هر چقدر بخوریم نه چاق می شیم نه لاغر، من غدام همش همیناست ولی ببین باز خوش فرمم.

مهناز و الناز لبخند زدن به لیلا نگاه کردن بقیه خودشون رو زدن به نفهمیدن.

احسان\_ دستتون درد نکنه.

میلااد اخمش تو هم رفت.

نفس\_ نوش جان.

میلااد\_ ولی من سیر نشدم.

نفس\_ من دارم به زور می خورم چون غذا درست می کنم اشتها کور میشه.اگه بدت نمیداد از غذا بخور.

میلااد نگاهی به ظرفش انداخت.دودل بود که برداره ولی گرسنه بود و مجبور به خوردن شد.بشقابش رو کنار خودش گذاشت و شروع کرد به خوردن.

بازم واسه همه جا تعجب داشت! میلاادی که وسواس داشت حتی غذایی که تو فیلمبرداری درست می کردن نمی خورد. چطور الان ته مونده غذای نفس رو خورد. اولین روز سفر کارهای غیر قابل قبوله زیادی انجام داد.

اونشب به علت خستگی همه زود خوابیدن.قرار شد فردا رو برن بگردن.

مثل همیشه نفس پتویی رو زمین پهن کرد و سه تا بالشت انداخت هر سه تا پایین رو به دریا خوابیدن.

نفس\_ خوبه آدم تو همچین خونه ای زندگی کنه نه؟

مهناز\_ آره پول مفت داشته باشی تو حسابت.یه ماشین زیر پات، تا آخر عمرت راحت زندگی بگذرونی.

الناز\_ توهمی ها بخوابین.

نفس\_ آدما به هر چی فکر کنن بهش میرسن شک نکن.

الناز\_ من می خوام برم اونور همش تو رویاهام می بینم پس چرا بهش نمی رسم.

نفس\_ برای اینکه تلاشی برایش نمی کنی.

من که به هر چی خواستم رسیدم. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم یه بازیگر شم ولی الان تو این جایگاهم هم بازی می کنم هم می نویسم.

مهناز\_ قبول دارم حرفت و این زر مفت میزنه.

نفس\_ مهناز؟

مهناز\_ جانم؟

نفس\_ هیچی بخواب شب بخیر.

به پهلو خوابید مهناز هم از بس خوابش میومد پیگیر نشد و چشم هاش رو هم افتاد. نفس کمی پهلو به پهلو شد. یه چیز تو فکرش داشت بزرگ میشد و اذیتش می کرد. هر کاری کرد جلوش رو بگیره نشد. تموم فکرش پر شد و قلبش رو به لرزش در آورد.

همه رفتار میلاد از ذهنش گذشت. دوباره صورتش رو تو بالشت فرو کرد و شروع به شمردن کرد. نمی خواست به هج چیز و هیچ کس فکر کنه.

\*\*\*\*\*

صبح زودتر از همه سپهر و پریناز بیدار شدن میز صبحانه رو چیدن. و تک تک در اتاقارو زدن.

همه بیدار شدن جز نفس، میلادم دیشب دیروقت خوابید. ولی سر و صدای بچه ها خواب رو از چشم هاش پروند.

دوش گرفت و تیشرت شلوار پوشید رفت بیرون.

سلام صبح بخیری گفت و با نبود نفس اخمش تو هم رفت. به مهناز نگاه کرد.

میلاد\_ اون یکیتون کو؟

مهناز\_ خوابه، تا خودش نخواد توپ بترکونی بیدار نمیشه .

میلاد لبخند خبیثانه ای زد.

میلاد\_ لباسش درست درمونه برم تو اتاق؟

الناز\_ آره خدا رو شکر با لباس می خوابه.

میلاد پله ها رو دوتا یکی بالا رفت. از اتاقش پارچ آب رو برداشت و تو اتاق نفس اینا رفت. تخت مرتب بود با تعجب به پتویی که پهن شده بود نگاه کرد بالا سرش نشست.

معصومانه خوابیده بود. درست مثل روزی که از حال رفت موهاش تو صورتش ریخته و سرش تو بالشت فرو رفته بود. اولش دلش نیومد بیدارش کنه. ولی شیطان وجودش وسوسه ش کرد.

موهاش رو کنار زد و کمی آب پاشید رو صورتش. انگار تاثیری روش نداشت تکون نخورد.

پوف کلافه کشید. آب و رو سرش خالی کرد.

مهناز هم بالا سرش ایستاد و داد زد

مهناز\_ پاشو نفس سیل اومد.

میلاَد\_ خل شدی؟

نفس تو جاش نشست و با اخم به اون دوتا نگاه کرد.

نفس\_ خدا لعنتتون کنه دیشب دیر خوابیدم برین بذارین بخوابم.

از صدقه سر کارای آران اون با این کارا خواب از سرش نمی پرید. خواست دوباره بخوابه که میلاَد بالشت رو از زیر سرش کشید.

میلاَد\_ پاشو دیگه می خوام صبحانه بخوریم بریم بیرون. بلند نشی بغلت می کنم می ندازمت زیر دوش آب سرد خوابت بپره.

سرش رو خاروند هنوز چشم هاش بسته بود مهناز رفت بیرون میلاَد ایستاده بود و کارهای بچگونه ش رو نگاه می کرد تو دلش یه بچه سرتق نثارش کرد.

نفس\_ تو غیر تو آب انداختن کار دیگه بلد نیستی فقط با اب آدم رو تهدید می کنی برو میام.

میلاَد\_ چرا کارای دیگه بلدم، تو هنوز بچه ای عموجون دلم نمیاد اون کارهارو باهات بکنم. چشمات رو وا کن من برم.

نفس سرخ شد از خجالتش چشم هاش رو باز نکرد.

نفس\_ زاده شدی واسه زور گویی و پرویی. برو دیگه خوابم می پره.

میلاَد\_ خودت خواستی پس.

سریع چشم هاش رو باز کرد .

نفس\_ باشه بابا برو من صبحانه نمی خورم.

میلاَد خندید و بیرون رفت.

فکرشم نمی کرد یه روزی این پسر مغرور اینجوری راحت و خودمونی شه باهاش. خیلی هواش رو داشت. نفس از این نزدیکیش می ترسید. از اینکه دوباره بازیچه شه، می ترسید چون می دونست ایندفعه دیگه دووم نمیاره قطعا میمرد.

اونکه معروف نبود و طرفدار نداشت راحت خیانت کرد پس وای به این یکی که کلی طرفدار داره و کلی کشته مرده.

دل دادن به این براش حکم مرگ و داشت اونم مرگ تدریجی.

ناهار و رفتن جنگل، مردا کباب زدن، تو این فصل و وسط هفته خیلی کم مردم عادی جنگل میومدن. اینا هم که رفتن کلی لرز کرده بودن با اینکه لباس گرم تنشون بود.

نفس\_ الان باید زیر پتو خوابیده بودیم.

سپهر خندید و سنگی طرفش پرت کرد.

سپهر\_ خرس قطبی.

پریناز\_ دلت میاد؟

سپهر\_ آخه بین چی میگه دیگه.

احسان قلیون می کشید ولی نگاهش سمت نفس بود.

لیلا قلیون رو از دستش گرفت احسان دست دور گردنش انداخت و سرش رو بوسید.

احسان\_ نکش خوب نیست.

نفس رو به مهناز کرد.

نفس\_ پاشو یکم راه ببرم یخ زدم.

میلاَد\_ خوب برو پیش آتیش

نفس\_ نه لباسم بو می گیره.

میلاَد سوئیچ رو سمتش گرفت.

میلاَد\_ برو تو صندوق کابشن من و بگیر گرمت می کنه.

نفس\_ خودت نمی خواهی؟

میلاَد\_ نه پیراهنم گرمه.

سوئیچ و گرفت و سمت ماشین رفت.

در صندوق رو باز کرد و کابشن رو برداشت. با صدای احسان از جاش پرید قلبش رو گرفت نبضش تند میزد حسابی ترسیده بود و بهش چپ چپ نگاه کرد.

احسان\_ زیادی بهش نزدیک نشو. هر کی و فقط واسه چند هفته می خواد بعد دکش می کنه.

حتی از صدایش هم بیزار بود.

نفس\_ تو هم مثل اونی فرقی نمی کنه. در ضمن من هر کاری دوست داشته باشم می کنم فکر نکنم نیاز به نصیحت تو داشته باشم.

کابشن رو تنش کرد و سمت بچه ها رفت. توش گم شده بود ولی اینقدر توش گرم بود حس خوبی بهش داد.

سوئیچ رو طرفش پرت کرد و رو هوا گرفت.

میلاَد با دیدنش خندید

میلاَد\_ چه بهت میاد.

نفس\_ خودت رو مسخره کن.

میلاَد\_ بخدا شبیه بچه ها شدی که لباس بزرگترشون رو می پوشن.

سیما\_ راست می گه زنونش رو دیدی بگیر واسه خودت، باید بهت بیاد.

نفس\_ ما پولمون قد نمیده. مارکه نگاه کن.

سحر\_ اینو راست گفتی.

همه خندیدن و میلاَد جوجه به سیخ می کشید.

میلاَد\_ اینجا نگرفتم سوغات.

الناز\_ دوست دخترت برات گرفت؟

میلاَد\_ نه مامانم گرفت.

نفس\_ مگه فضولی آخه.

هر کی مشغوله یه کاری بود یکی قلیون می کشید یکی جیک تو جیک با نامزدش بود. بقیه هم مشغول بازی بودن . نفس به درخت تکیه داد و نگاهشون می کرد.

مهناز\_ پیرزن بیا بازی.

نفس\_ من فقط بازی نشستنی می کنم.

همه خندیدن

نفس\_ والا بخدا چیه خرس گنده ها توپ بازی می کنید.بیاین بشینیم کلاغ پر بازی کنیم.

میلاَد\_ اونم خستت می کنه عزیزم حوصله داری دستت رو ببری بالا.

نفس\_ الان که فکر کردم اونم سخته شرمنده بازی نمی کنم.

یه سیخ جوجه پیشش گذاشت

میلاَد\_ بیا بخور نگاهشون کن اونا صبحانه خوردن جون دارن.

لبخند زد و تشکر کرد.

نفس\_ بهترین بازی خوردن و خوابیدنه.

میلاَد\_ وسطش چیزی نباشه؟

اخم کرد و بیشعوری نثارش کرد.

میلاَد\_ تو فکرت منفیه من بیشعورم.

نفس\_ بچه ها بیاین اینم ببرین. کارش تموم شد.

میلاَد کنارش دراز کشید

میلاَد\_ عمرا نگاه چه گلی شدن.خانما آقایون هر کی گلی شد حق نشستن تو ماشینم رو نداره ها.

مهناز شکلک براش در آورد.

مهناز\_ باشه بابابزرگ پیش مامان بزرگ بشین از جوونیتون واسه هم درد و دل کنید.

همه خندیدن تو جمع فقط لیلا و احسان نبودن.

میلاَد\_ خب حالا وقت حرف زدنه.

نفس\_ در مورد چی؟

میلاَد\_ داشتی تو ماشین در مورد یه چیزایی صحبت می کردی.

با تعجب تو چشم هاش خیره شد.

نفس\_ حرفام تموم شده بود. فکر نکنم حرفی مونده باشه.

میلاَد\_ ببین می خوام یه چیز فقط بهت بگم چون یه روزی به حرفام ایمان میاری و باورش می کنی خیلی

دیر نیست. با این روشی که تو جلو میری خیلی زود به بن بست می خوری.

نفس ترسید از این رک گویی و جدی بودنش. آب دهنش رو با صدا پایین داد.

نفس\_ چطور می تونی انقدر راحت ته دل آدمارو خالی کنی؟ یا قضاوتشون کنی؟ یا تهمت بزنی و کوچیکشون

کنی؟ من هنوز اون روز که گفتم آویزون کسی نشم صدات تو گوشه نمی دونم چرا راجبم اینجوری فکر می

کنی؟ مگه کار غیر اخلاقی انجام دادم؟ اصلا تو از من چی می دونی؟ من از هم جنس های تو بیزارم از بابام

گرفته تا برسه به بقیه. پس وقتی شناختی ازم نداری حرف مفت نزن. بعضی وقت ها دهن باز میشه در صورتی

که باید بسته بمونه پس خواهشا هیس سکوت کن.

میلاَد اخم کرد و با عصبانیت نگاهش کرد .

میلاَد\_ خیلی بچه ای ،خیلی بچه تر از اونیه که فکر می کردم. آیندت وحشتناکه خیلی وحشتناک.

نفس\_ تو که پیشگویییت خوبه می رفتی تو کار جادو جنبل نه بازیگری. مطمئنن پول خوبی در می آوردی

استاد.

میلاَد\_ هر جور دوست داری الان حرف بزنی ولی امروز رو تو ذهنت ثبت کن. حرفای میلاَد رو باید با آب طلا

نوشت.

نفس\_ هه، آب طلا! خودشیفته گی تا چه حد آخه.

میلاَد\_ آدم خودشیفته باشه بهتر از اینه که نادون باشه.

نفس\_ من نادون تو مغرور اصلا تو خودت چرا انقدر مغروری؟



چون بی مقدمه سوال کرد میلاد با ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

میلاد\_ مغرور نیستم. با هر کی در حد خودش رفتار می کنم. که حد و حدودها رو بدونن و از خط قرمز فرضی که کشیدم جلوتر نیان.

نفس\_ خط فرضیت رو پاک کن همه رو ازت دور می کنه. اصلا دور و برت رو دیدی همه ازت دورن نگاهشون نگاه کینه توزانه ست.

میلاد\_ مهم نیست برام. مهم خودمم که اینجوری راحت و خوشم.

نفس\_ راحت و خوش باش پس ناراحت نشو اگه باهات راحت نیستن و فامیلت رو صدا میزنن.

با اومدن بچه ها حرفشون نصفه موند. ولی میلاد انقدر تو فکر و عصبی بود که از چشم بچه ها دور نموند. سفره پهن کردن و ناهار خوردن.

بعد ناهار همه گوشه ای افتادن. نفس نگاهش به احسان و لیلا افتاد طوری هم رو بغل کرده بودن زن و شوهرش اینکار و نمی کردن. میلاد نگاهش رو دنبال کرد و همونطور که دراز کشیده بود با پاهاش به پهلوش زد.

فکر کرد تو خواب لگد زده بهش برگشت. میلاد سرش رو تکیون داد.

میلاد\_ فیلم سینماییه؟

لبخند زد.

نفس\_ به جاهای صحنه دارش رسیده. مزاحم نشو.

میلاد\_ اگه حسودیت شد می تونی بیای تو بغل من تعارف نکن خلاصه بدون سانسور برات انجام می دم.

نیشگونوی از پاش گرفت و بلند شد.

نفس\_ جون به جونت کنن پرویی.

میلاد\_ کجا بری؟

نفس\_ برم دور بزئم.

میلاد\_ وایستا پیام.

انگار نه انگار با هم بحثشون شده بود! هم دلش می خواست پیشش باشه، هم از بودنش می ترسید. یعنی از حرفاش و تیکه هاش بیزار بود. مونده بود بین دوراهی نمی دونست کدوم رو قبول کنه.

کابشن رو در آورد و سمتش گرفت.

نفس\_ بذار تو ماشین هوا خوب شد.

از دستش گرفت.

میلاد\_ هوا خوب نشد. چون صبحانه نمی خوری، ناهار تم قدر یه بچه گنجشکه بدنت ضعیف شده.

نفس\_ بوی غذا که میفته تو سرم از هر چی غذاست بدم میاد.

میلاد\_ خدا به خیر کنه. بیچاره شوهرت حامله شی بیچاره ش می کنی.

نفس بلند خندید

نفس\_ چرا انقدر بی حیایی آخه.

میلاد\_ تو زیادی مثبتی.

نفس\_ تو تهران تنها زندگی می کنی اینجا بزرگ شدی واسه همین زیادی فکرت بازه و منفی در منفی شدی

میلاد\_ آره مامانم اینا شهرستانن. منم شهرستان به دنیا اومدم و بزرگ شدم نه تهران. ولی خب تو همین چند

وقت که تهران بودم ازم یه جونور ساخت. تو چی؟

نیشخند زد.

نفس\_ یعنی می خوام بگی چیزی از من نشنیدی آقای جونور؟

میلاد چشم غره ای بهش رفت و پرویی زیر لب نثارش کرد.

میلاد\_ روت باز شده باز بهت خندیدم. نه کنجکاو نیستم.

نفس\_ خودت وقتی واسه خودت اسم می ذاری ناراحتیت واسه چیه. من خیلی وقته از خانوادم جدام حدود

هشت سال.

با تعجب نگام کرد.

میلاد\_ هشت سال؟ واسه چی آخه؟

نفس\_ بخاطر بابام از خیلی کارها منع می کرد. آخرین کارش باعث جداییمون شد.

میلاَد\_ میگم بچه ای بهت بر می خوره. مامانت چی؟

نفس\_ فعلا که به تو برخوردی بود موقع ناهار اخمات تو هم بود. مامانم گفت پاتو بذاری از خونه بیرون شیرم رو حلالت نمی کنم. موندم اگه شیره رو بهمون نمی دادن چی می گفتن! وقتی دید پام رو گذاشتم بیرون گفت رفتی سمت رو هم نمیارم. واقعا رو حرفش موند هشت ساله نه اسمم رو آورد نه اومد بینتم. به همه سپرده قیدم رو بزنی.

میلاَد\_ پشیمون نیستی؟ دلتنگ نیستی؟

نفس\_ پشیمونم دلتنگم احمقم ولی اینا فایده ای نداره بابام قیدم رو زده مخصوصا الان که بازیگر شدم کلا انداختم دور

نفس به زور جلوی بغضش رو گرفت سرش رو پایین انداخت و با علف های زیر پاهاش بلزی می کرد.

میلاَد که حالش رو دگرگون دید لبخند زد

میلاَد\_ ولی من مطمئنم دلتنگتن غرورت رو یا هر چی خودت اسم می ذاری روش رو کنار بذار و برو سراغشون.

فقط لبخند زد تو جوابش سکوت کرد و چیزی نگفت.

\*\*\*\*\*

دو روز از موندنشون تو شمال می گذشت. زیاد تو خونه نبودن بیشتر بیرون بودن تا تو خونه. واسه امشب برنامهشون لب ساحل بود. دو شب اول هوا یاریشون نکرد. واسه همین گذاشتن واسه امشب که هوا یکم بهتر از دوشب قبل بود.

سپهر بلال گرفت آتیشم روشن کردن چندتا صندلی دور تا دور آتیش گذاشتن و نشستن.

سپهر\_ بلال درست کردم انگشتاتونم می خورین.

پریناز\_ دستت درد نکنه عزیزم چه کردی؟

میلاَد\_ چه قربون دست و پای بلورینشم میره جمع کنین خودتون رو.

سپهر\_ حسودیت میشه؟

میلاَد\_هه، خیلی

سحر\_بچه ها یادتونه پارسال با سهیل اینا اومده بودیم آهنگ گذاشتیم هر کی یه آهنگ لب می زد اونیکه با احساس تر بود یه جایزه می گرفت؟

احسان\_ آره آخرشم سهیل پست برنده شده بود.

مهناز\_ خدایی با احساس خوند.

سحر\_ بیاین الان دوباره اون بازی رو کنیم. برم باند و گوشیم رو بیارم؟

الناز\_ آره برو.

میلاَد\_ من نیستم.

سپهر\_ غلط کردی همه باید باشن.

سحر بلند شد و سمت ویلا دوید.

نفس\_ فقط مردان دیگه آره؟

همه بلند خندیدن.

مهناز\_ نه متاسفانه همه یعنی همه.

نفس\_ من که اصلا نیستم. هیچ آهنگی هم بلد نیستم دورم رو خط بکشید.

مهناز\_ بدبختانه ش اینه اونی که مخالفت می کنه اول می خونه.

نفس رنگش پرید.

نفس\_ عمرا

مهناز\_ اول میلاده بعد تو.

نگاش به میلاد افتاد چشمکی بهش زد و لبخند زد. ته دلش خالی شد دستاش سرد شده بود.

بالاخره سحر اومد رو به میلاد کرد.

سحر\_ چه آهنگی؟

به نفس نگاه کرد. بعد به آتیش نگاه کرد. بعد چند دقیقه فکر کردن گوشیش رو در آورد و یه آهنگ خودش پلی کرد. سمت سحر گرفت.

بلند شد و می کروفن که به باند وصل بود رو گرفت دستش. با ژستی که دل می برد ایستاد و یه دور به همه نگاه کرد و شروع کرد به خوندن.

میلاَد\_ آخه دلم، دیوونه ی تو بود. دله تو چی وای دلم همه ی دنیا رو می خواست

واسه ی کی واسه ی تو میدونی تو رو چجوری دوست دارم

(نگاهش رو به نفس دوخت. حتی نفس هم نمی تونست ازش چشم برداره. اشک تو چشم هاش جمع شد و فقط بهش خیره شد. میلاَد تحمل نگاهش رو نداشت چشم هاش رو بست و ادامه داد. هر چند باری که چشم باز می کرد فقط به نفس خیره میشد.)

وای نگو نگو میتونی بری که می گیره دلم وای دلم

تو رو می خواد و تمومه تحملم غیر تو من کسی رو تو این دنیا ندارم

دلم میمیره برات می خوادت تو هی می کنی تو ناز بیا باز دوباره باز دنیامو بساز دنیامو بساز

همه حرفام و زدم و عشق و بلام و ناز تو رو می خرم اینقد حسودن آدمای ترسم به خدا تو رو جایی ببرم

سهمه منی بی رحم منی تو رو می خوام وای تو چی

دلتنگه منی یا واست عادی شده باز همه چی تو باید عاشقم شی

دلم میمیره برات می خوادت تو هی میکنی تو ناز بیا باز دوباره باز دنیامو بساز دنیامو بساز

همه حرفامو زدمو عشقو بلامو ناز تو رو می خرم اینقد حسودن آدمای ترسم به خدا تو رو جایی ببرم

دلم میمیره برات می خوادت تو هی میکنی تو ناز بیا باز دوباره باز دنیامو بساز دنیامو بساز

همه حرفامو زدمو عشقو بلامو ناز تو رو می خرم اینقد حسودن آدمای میترسم به خدا تو رو جایی ببرم.

همه دست زدن براش. ولی نفس قدرت دست زدن ازش گرفته شد. اصلا تو این عالم نبود.

این حس هایی که داشت تو دلش به وجود میومد رو دوست نداشت. همه نگاه ها سمتش چرخید. سرش رو پایین انداخت.

نفس\_ بچه ها به جون خودم روم همیشه حالا همه بخونید ببینم چی میشه

احسان بلند شد و لبخندی به لیلا زد

احسان\_ این آهنگ تقدیم به لیلا عزیزم.

مهناز\_ اه حالم بهم خورد.

و هر کدوم از بچه ها هم چیزی پروندن فقط لیلا بود که با ذوق نگاهش می کرد. و ساده لوحانه لبخند میزد.

انقدر بی احساس آهنگ مجمع الناز امیر عظیمی رو خوند که همه حالشون بد شد. فقط برای مسخره بازی

آهنگ به اون قشنگی رو خوند و ضدحال زد.

مهناز\_ نفس پاشو دیگه نوبت توئه.

نفس\_ ای بابا هر چند دقیقه نگاتون سمت من می چرخه.

سپهر\_ پا نشی پا میشما؟

نفس\_ پاشو ببینم چه می کنی.

سپهر هم بلند شد و یه آهنگ خوند. بعد سپهر به ترتیب پریناز و سحر و سیما هم خوندن مهناز و النازم ادای

کامران هومن رو در آوردن و آهنگش رو اجرا کردن از همه قشنگتر اجرای اینا بود. همه خوششون اومد. و در

آخرم

نفس رضایت به خوندن داد و حرف خودش رو ثابت کرد و آخرین نفر شد.

بلند شد و روبروشون ایستاد. خیلی خندش می گرفت وقتی نگاه همه سمتش بود.

نفس\_ خب آهنگ درخواستیتون رو بگید بخونم.

همه خندیدن سحر آهنگی رو پلی کرد نفس با شنیدن آهنگ چپ چپ به مهناز نگاه کرد. می دونست کار

اونه پیشنهاد این آهنگ.

چشم هاش رو بست و شروع کرد به خوندن آهنگ عالیجناب عشق. (ایوان بند)

همش وقتی این آهنگ رو زمزمه می کرد بغض می نشست تو گلوش. ولی حالا بدون بغض ولی انقدر با

احساس خوند که همه سکوت کردن و رفته بودن تو حس.

میلاذ که وسط آهنگ بلند شد رفت. همه همدیگه رو نگاه کردن. احسان انقدر مات خوندنش شده بود که صدای لیلا رو هم نمی شنید لیلا هم با قهر روش رو برگردوند.

آهنگ که تموم شد نفس لبخند زد. وقتی جای خالی میلاذ رو دید دلش گرفت. کنار مهناز نشست. مهناز\_ غلط نکنم دلش لرزیده.

نفس\_ کی؟

مهناز\_ عالیجناب عشق نفس نیکزاد و میلاذ دل آرام.

نفس\_ اشتباه نفر قبل رو نکن اون هیچ وقت عاشق نمیشه. قبلا سپهر این فکر رو می کرد ولی ثابت کردم بهش که اشتباه می کنه میلاذ کوه یخه هیچی نمی تونه قلب سنگیش رو تکون بده.

مهناز\_ قلب نفس و چی؟

نفس\_ مهناز از حس هایی که داره تو وجودم رشد می کنه می ترسم. اون هیچ وقت دلش نمی لرزه، ولی من این چند روز انقدر به خودش و کاراش فکر کردم هر کاری می کنم دلم حرف خودش رو میزنه کوتاه نیماذ. ای کاش اصرار نمی کردی باهات بیام. کاش اصلا نمی دیدمش. منی که انقدر ازش بیزار بودم چرا باید دلم براش بلرزه آخه؟! این چه قانون مسخره ایه نفرت آخرش به عشق تبدیل میشه.

انقدر آروم پیچ پیچ می کردن که حوصله الناز سر رفت و بهشون نزدیک شد وقتی اشک تو چشم مهناز و نفس رو دید با تعجب و چشم های درشت شده نگاهشون کرد.

الناز\_ چتونه؟

نفس به زور لبخند زد از جاش بلند شد و از بچه ها عذرخواهی کرد سمت دریا رفت.

قدم به قدم نزدیک تر رفت یکم پاهاش تو آب بود که ایستاد. یهو یه نفر دوید و رفت تو آب با تعجب نگاه کرد.

آبش خیلی سرد بود. سردی آب اذیتش می کرد و پاهاش رو می سوزوند. بچه ها همه جلو او مدن.

به همه نگاه کرد تنها کسی که بینشون نبود میلاذ بود.

به مهناز نگاه کرد. مهناز خواهش چشم هاش رو دید جلو رفت و بلند صداس زد.

مهناز\_ میلاذ بیا بیرون سرده جلو نرو تو رو خدا.

انگار نمی شنید کر شده بود.

سپهر صداس زد بازم جواب نداد.

نفس جلو رفت دید که رفت زیر آب و بالا نیومد. ترسید جلوتر رفت.

بچه ها صداس زدن.

مهناز\_ نفس تو رو خدا تو دیگه نرو.

سپهر\_عجب روانی هستا بچه ها اصلا می بینیش؟

نفس بلند صداس کرد انگار صداس اکو شده بود و چندبار تکرار شد.

نفس\_ میلاد تو رو خدا بیا بیرون.

ولی انگار واقعا نمی شنید

قلبش تند میزد. جلوتر رفت اصلا اثری از میلاد نبود. اشک چشم هاش رو خیس کرد. سپهر لباسش رو در

آورد که بره ببینه چی شده پریناز با ترس دستش رو گرفت.

پریناز\_ نرو تو رو خدا من می ترسم.

میلاد زیر آب شنا کرد و یهو جلو پای نفس اومد بالا.

نفس که ترسیده بود با دیدنش پاهاش شل شد و تو آب نشست.

میلاد هم دقیقا روبروش نشست.

میلاد\_ چی شده؟ پاشو سرما می خوری.

نفس دستش رو بلند کرد و محکم خوابوند در گوشش.

نفس\_ خیلی احمقی.

دستش رو طرف بچه ها گرفت.

نفس\_ ببین رنگشون رو نفهمی؟ صدات می کنن کری؟

لرزش دست نفس رو دید به جای عصبانیت از دستش بیشتر دلش لرزید. دلش می خواست بغلش کنه و بگه

نگران نباشه ولی غرورش اجازه نداد دوباره چیزی گفت که دلش نمی خواست.



اخم کرد انگشت اشارش رو سمتش گرفت و تهدیدش کرد.

میلاَد\_ وای به حالت یکبار دیگه از این غلطا کنی باید خودت قبرت رو بکنی شیرفهم شد؟

چشم ازش گرفت و از کنارش گذشت. نفس آروم اشک ریخت و به دلش لعنت فرستاد که چرا واسه اون باید بتپه.

مهناز و الناز کنارش رفتن و بلندش کردن به ساحل برگردوندن کنار آتیش نشوندنش.

سپهر روبروش نشست و از بچه ها خواست تنهانشون بذارن بچه ها همه سر به زیر اونجا رو ترک کردن حتی جرات نکردن از میلاد چیزی پرسن از رفتارش می ترسیدن سپهر فقط براش سری از تاسف تکون داده بود.

سپهر\_ بالاخره جلو دلت کوتاه اومدی؟

نفس سرش رو پایین انداخت.

سپهر\_ عشق لعنتی وقتی هم تو وجودت می شینه از بین بردنش سخته.

نفس آروم اشک می ریخت.

سپهر\_ می فهمم چی می کشی واسه زن خیلی سخت تره. ولی به نظرم بهش بگو حسرت رو مطمئنم با این همه اخلاق سگیش و غرور بیش از حد و مسخرش دوست داره.

نفس\_ چرا باید دل بهش ببندم وقتی تا این حد ازش بیزار بودم؟ هیچ وقت بهش حسم رو نمی گم بمیرم لب باز نمی کنم. تو هم نمی خواد امیدوارم کنی اون عمرا عاشق کسی شه. اون کوه غروره دلش از سنگه.

ازش دور باشم فراموش میشه فردا بر می گردم، هر جور شده بر می گردم. یه روز دیگه تو هوایی که اون نفس می کشه نفس بکشم قطعاً میمیرم. یا شایدم دست دلم رو شه نباید اینجوری شه، نباید.

سپهر به هق هق هاش نگاه می کرد و دستش رو تو موهاش کشید.

سپهر\_ خودم می برمت گریه نکن تو رو خدا نفس آروم باش. کاش می تونستم برات کاری کنم.

سرش رو به طرفین تکون داد.

نفس\_ هیشکی نمی تونه برام کاری کنه تا خودش لب باز نکنه بگه دوستم داره از طرف من هیچی نمی شنوه.

سردش بود می لرزید. سپهر سیوشرتش رو در آورد و رو شونه هاش انداخت.

سپهر\_پاشو برو تو سرما می خوری.

کنارش رفت کمکش کرد تا بلند شه.

باز هم یه نگاه خشمگین از دور شاهد و در حال حرص خوردن بود. با اینکه می دونست سپهر ازدواج کرده ولی باز هم از نزدیکی شون بیزار بود. دلش می خواست سر به تنش نباشه.

ولی از طرفی از نگرانی نفس دلش آروم بود فکرش رو نمی کرد آهنگ صداش برای خوندن اسمش انقدر زیبا باشه. تازه از اسمش خوشش اومد. چقدر فرق می کرد لحن صدا کردن ها، چقدر ذوق کرده بود از اینکه اسمش رو بالاخره به زبون آورد و فامیلیش رو صدا نزد.

نفس زیر دوش آب گرم رفت. ولی بازم می لرزید. لرزش از شونه هاش بود. که از گریه ی زیاد به لرزش در اومد. دستش رو جلو دهنش گرفت و زیر آب نشست انقدر گریه کرد تا سبک شه. از خودش بیزار بود که اینجوری ضعیف شد. پشتش رو به دیوار تکیه داد و چشم هاش رو بست. لحظه ای میلاد از جلو چشم هاش محو نمیشد. نمی دونست این مرض خوب شدنیه یا نه! ولی شنیده بود عشق مثل سلول سرطانی کل وجودت رو می گیره هیچ جور نمیشه از وجودت خارجش کنی.

هیچ وقت به کیان این حس رو نداشت این حس تو وجودش اولین بار بود طغیان کرد و خودش رو نشون داد. با صدای در از فکر بیرون اومد و آب رو بست از حموم بیرون رفت.

نفس تاپ و شور تکی پوشید. حوله رو دور موهاش پیچید. رو تخت خودش رو انداخت.

پریناز با لیوان شیر تو اتاق اومد پشت سرش الناز و مهنازم اومدن.

پریناز\_بیا این شیر عسل رو بخور گرم شی.

نفس\_برای میلادم بردین؟

پریناز لبخند زد.

مهناز\_آره کوفت کرد تو بخور.

نفس دلش گرفت سرش رو پایین انداخت. باورش نمی شد یه روزی انقدر رو اون پسر متعصب شه.

مهناز کنارش نشست چونه ش رو بالا گرفت.

مهناز\_نگام کن؟

الناز\_ ولشکن بذار بخوره. چرا وحشی شدی یهو؟

پریناز عذرخواهی کرد و بیرون رفت طاق دیدن این حال و روز نفس رو نداشت.

نفس با چشم های به اشک نشسته ش به مهناز نگاه کرد.

با اینکه دلش سوخت ولی باز خنجر زد تو قلبش حرفاش حقیقت داشت ولی سوزنده و دلخراش بود.

مهناز\_ خوب گوشت رو باز کن. نفس این همون وسواسیست! همون که ازش بیزار بودی! همون که نیشاش زهرداره! همون که غرورش زمین و زمان رو گرفته. نفس اون از جنس ما نیست. بهش فکر نکن من گفتم ولی شوخی کردم. نفس من طاق اینجوری دیدنت رو ندارم. غلط کردم آوردمت. چمی دونستم اینجوری میشه! آخه اونهمه نفرت چطور میشه به این زودی جا عوض کنه! با عقلم جور در نمیاد نمی تونم حضمش کنم.

نفس بغضش رو پایین داد و سرش رو تکون داد.

نفس\_ نمی دونم این چند روز صدمبار با خودم اینارو تکرار کردم. صدمبار به دلم گفتم اون از سنگه ولی به حرفم گوش نمی کنه. انگار جادو شدم یه جادوی عجیب. برای خودمم سوال شده چطور میشه تو چند روز اینجوری وابسته شد!؟ شایدم خیلی وقته و الان تلنگر خورده بهم. مهناز هر وقت می دیدمش با اینکه ازش بیزار بودم ولی بازم تحسینش می کردم. با اینکه ازش بیزار و متنفر بودم ولی بعضی وقت ها از کنارش بودن و باهاش کل کل کردن لذت می بردم.

به الناز نگاه کرد.

نفس\_ تو بگو من چه مرگمه؟ این درد خوب شدنیه؟ میشم نفس قبل؟ اون هیچ وقت دلش رو وصله نمی زنه به دلم فقط دنبال قیچی و چاقوئه که فاصله بندازه وصله پینه ها رو باز کنه.

الناز اشک ریخت صمیمی ترین دوستت یا خواهرت مریضت باشه خیلی سخته.

جلوتر رفت و دستاش رو تو دستش فشرد.

الناز\_ بعضی ها لیاقت ندارن جاشون همون عقبه حق جلو اومدن و نزدیک شدن ندارن. بذار این وصله بهت نچسبه. ولی اگه دلت باهاشه و نمی تونی جلو این علاقه رو بگیری برو پیشش و بگو دوستش داری. چون نتونی روز به روز حالت بدتر میشه فکرت درگیر تر عشقت عمیق تر میشه. فکر نکن با دوری فراموش میشه نه تازه دلتنگی هم بهش اضافه میشه.

نفس با هر کلمه کلمه از حرفاش رنگش پریده تر و حالش دگرگون تر میشد.

الناز\_ باید واقع بینانه بهش نگاه کنی. پس خواهشا چشم هات رو باز کن. راه رو اشتباه نرو چون معلوم نیست تو اون جاده عریض به کجا برسی. معلوم نیست انتهای این جاده چی انتظارت رو می کشه! یکمم به جا دلت از منطقت استفاده کن از عقلت شاید تحمل ضربه بعدی رو نداشته باشی. برای خودت بسنج ببین می تونی کنارش بمونی؟ ببین اون مردی هست که تو فکرت و رویاهات می دیدی؟ ببین می تونی با معروفیتش کنار بیای؟ می دونی طرفداراش زیاده پس همه چی بستگی به خودت داره. اگه اینایی که گفتم رو نمی تونی تحمل کنی الان سختیش رو بکشی و فراموشش کنی بهتر از اینه که چند وقت بعد عشقت عمیق تر شه. ضربه بخوری و اون ضربه کاری تر قشنگ از پا می ندازت. الان من دکتر نیستم یه رفیقم که داره چشم هات رو باز می کنه. اگه تو جایگاه دکتر بودم باید به حرفات گوش می دادم و راه حل بهت می دادم نه اینجوری از همه چی بترسونمت به همه اینا فکر کن بعد تصمیم بگیری.

نفس فقط نگاهش کرد نگاهی که دل سنگ رو آب می کرد. مهناز بهش نزدیک تر شد و سرش رو تو بغلش گرفت.

مهناز\_ هر کمکی بتونم انجام میدم که اینجوری نبینمت.

به هر سختی بود اون رو خوابوندن. ولی نیمه های شب با صدای ناله و هذیون، الناز از جاش بلند شد. دست رو پیشونی نفس گذاشت. درجه حرارت بدنش خیلی بالا بود. ترسید مهناز رو بیدار کرد. خودش از اتاق بیرون رفت با لگن آب ولرم و دستمال تو اتاق اومد. پاشویش کرد ولی تبش پایین اومدنی نبود. با سر و صدایشون سیما که بیدار بود تو اتاقشون اومد.

سیما\_ چی شده؟

مهناز اشک هاش رو پاک کرد.

مهناز\_ برو سپهر و صدا کن حال نفس خوب نیست.

سیما سمت اتاق سپهر دوید با صدای پاهاش و سر و صدای اتاق دخترها همه دیگه بیدار شده بودن. میلاد و سپهر حتی احسان هم بیدار شد و پشت در اتاق رفتن. میلاد وقتی نگاه سپهر و احسان و رو نفس دید جلو رفت و پتو رو روی تنش کشید. دست رو پیشونیش گذاشت صورتش داغ و گل انداخته بود. سپهر هم تو اتاق اومد.

سپهر\_ لباسش رو بپوشین ببریمش دکتر.

داد زد

میلاَد\_ دکتر میارم تکونش ندید.

سپهر\_ شاید چیزی لازم باشه بهتره ببریمش درمانگاه؟

میلاَد\_ چیزی نیاز بود خودم می گیرم.

از اتاق بیرون رفت سریع به یکی از دوستاش زنگ زد. از پریناز خواست که لباس نفس رو تنش کنه حتی دوست نداشت دکتر هم اون رو با اون لباس ببینه.

با صدای در سمت حیاط دویدید. با دیدن دوستش کنار دکتر لبخند مصنوعی زد و تشکر کرد. دکتر رو بالا سر نفس برد.

دکتر\_ چیکار کرده با خودش؟ سرما داشته؟

مهناز با طعنه و کینه توزانه به میلاَد نگاه کرد.

مهناز\_ نه یه آدم مریض رفت تو دریا و این پشتش نگرانش شد رفت بعد که اومد از همون موقع تب و لرز داشت.

دکتر ابرو بالا انداخت.

دکتر\_ تو این سرما دریا!

تو یه کاغذ نسخه نوشت و سمت سپهر گرفت

دکتر\_ شما همسرشی؟

سپهر\_ نه برادرشم.

نسخه رو گرفت خواست بره بیرون که میلاَد از دستش گرفت. خودم میرم، آقای برادر کنارش باش.

سپهر اصلا نمی فهمید مشکلش چیه. احسان با نگرانی جلو رفت.

احسان\_ تبش پایین اومد؟

دکتر لبخند زد.

دکتر\_ عجول نباش جوون میاد پایین. داروهاش رو بیاره چشم تبش هم میاریم پایین.

احسان و سپهر بیرون رفتن دخترا با دکتر پیشش بودن.

دکتر فشارش رو هم گرفت.

دکتر\_ هذیون هم می گفت؟

الناز\_ آره با صداش بیدار شدم.

دکتر\_ این فقط بخاطر سرما نیست.

مهناز سرش رو پایین انداخت همه می دونستن

دکتر\_ ای کاش درمانگاه می بردینش.

مهناز بلند شد.

مهناز\_ بلند شید الان بریم.

دکتر کمی نگاهش کرد و بلند شد.

دختر کمک کردن لباسش رو پوشیدن و سوار ماشین سپهر شدن فقط مهناز و سیما باهاش رفتن بقیه خونه موندن.

میلااد وقتی برگشت دید نفس و بردن شروع کرد به داد و بیداد کردن.

الناز\_ چته هوار می کشی؟ دکتر خواست.

میلااد\_ دکتر غلط کرد با شما.

داروهاش رو رو مبل پرت کرد و بیرون رفت کنار ساحل روی شن ها دراز کشید. انگار دیگه وسواس نداشت.

انقدر عصبی بود قدرت فکر کردنم نداشت. فقط به خودش لعنت می فرستاد بخاطر کار احمقانه اون بدن

ضعیفش تحمل نکرد و سرما خورد. مشتت به دستش زد. از این دگرگونی وجودش متنفر بود.

با صدای در بلند شد و به سمتشون رفت. مهناز و سیما دستش رو گرفته بودن و کمک کردن تا پیاده شه.

میلااد دیگه نزدیکشون بود. مهناز چپ چپ نگاهش کرد و حرکتش داد.

نیلااد\_ ارث بابات رو ازم می خوای؟

سپهر دستش رو گرفت و سمت دریا برد.

مهناز حرص خورد و سکوت کرد.

نفس حتی سرش رو بلند نکرد که بقیه رو ببینه. دیگه نایستادن و اون رو تو اتاقش بردن. فقط عذرخواهی کرد و روی تختش دراز کشید.

سپهر\_ چته تو آخه پسر؟ چرا اینجوری می کنی؟

میلاَد\_ من چمه؟ شماها چتونه؟ همتون ازم طلب دارین. چیکار کردم باهاتون که باهام چپ افتادین؟ مگه تازه باهام آشنا شدین که با اخلاقم نمی تونین بسازین؟

سپهر\_ بحث اینا نیست. میلاَد تو حس این دختر و نسبت به خودت نمی بینی؟ همه متوجه شدن می خواهی بگی تو اصلا متوجه نشدی!؟

میلاَد\_ فراموش می کنه.

سپهر\_ پس متوجه شدی؟ ما نادونیم تو خیلی هم زرنگی.

سپهر بلند شد روش رو برگردوند. موقع رفتن فقط یک کلام بهش گفت:

سپهر\_ داشتن نفس لیاقت می خواد تو لایق اون نیستی.

دیگه نایستاد و سریع از کنارش گذشت.

سپهر صبح زود بلند شد شب قبل از پریناز خواست که برگردن. به مهنازم گفت که به نفس اطلاع بده که اگه دوست داره باهاشون بره. بیشترم بخاطر نفس خواست که برگرده.

\*\*\*\*\*

گونه پریناز رو بوسید .

سپهر\_ ببخشید که بهت بد گذشت قول میدم یه سفر دوتایی بریم.

پریناز لبخند زد.

پریناز\_ سخت نگیر خوب بود فقط دلم پیش نفسه کاش تو این سفر نبود خیلی براش سخت گذشت.

سپهر عصبی شد

سپهر\_ مرتیکه الاغ بهش میگم نفهمیدی بهت حس داره؟ واسم نیشخند میزنه می گه فراموش می کنه. دلم می خواست دندوناش رو خورد کنم.

با تقه ای که به در اتاق خورد.

سپهر سکوت کرد و بلند شد و در رو باز کرد.

با دیدن نفس لبخند زد.

نفس\_ سلام خواب بودی؟

سپهر\_ سلام نه بهتری؟

نفس فقط سر تکون داد.

پریناز جلوی آینه نشسته بود براش دست تکون داد و نفس لبخند زد.

نفس\_ من آمادم کنار ساحل می شینم تا بیاین.

سپهر\_ لباس گرم بپوش لرز نکنی.

لبخند غمگینی زد چقدر دلش می خواست این دلسوزی ها از طرف میلاد باشه. همون سنگ سخت و مغرور همون سلبریتی مغروری که دلش رو برد. از چه راهی نمی دونست.

پله ها رو پایین رفت. به دور و برش نگاه کرد. چقدر دوست داشت برای آخرین بار ببینتش. ولی حیف...

دستش رو تو جیب شلوارش گذاشت و پا برهنه تا ساحل رو رفت روی شن نشست و به دریا خیره شد. همش با دیدن دریا هم ایده تو ذهنش می یومد هم طبع شاعریش گل می کرد.

نفس\_ چه کسی گفت: که عشق زیبا است.

چه کسی گفت: که دردش کم است و خوشی اش بی پایان.

چه کسی گفت: که عشق شیرین است؟ تلخی اش مانند زهر است و طعمش گس است.

من نخواهم عشق را

من نخواهم این عذاب و درد را

من نخواهم غرور بیش از حدش را



او چه کرد با دل من!

او چه کرد؟ وای چه کرد، وای چه کرد

به آسمون نگاه کرد

نفس\_ هه، مرسی که انقدر بهم لطف داری، تو که انقدر ازم متنفری یه سنگ از اون بالا پرت کن بخوره تو فرق سرم هم خودت راحت شی هم من. نیاز نیست با این امتحانا نابودم کنی. تقاص کارام رو سر کیان پس دادم. این یکی دیگه سنگینه نفهمیدم چجوری تو وجودم نشوندیش نامردیه اینهمه آدم دورم اد رو کسی دست گذاشتی که مثل سنگ می مونه. نکنه این رو انداختی جلو که دقم بدی مرگ یهویی برام نمی خوای؟ می خوای زجرم بدی؟ ولی کار خودته که کمکم کنی فراموشش کنم. به خودت قسم بازم بخوای پسم بزنی تحمل نمی کنم چشم می بندم رو همه چی میشم اونیکه نباید باشم.

با صدای سپهر بلند شد و سمتشون رفت.

چمدونش رو کنار ماشین سپهر گذاشته بود.

دوباره برگشت و به ساختمون نگاه کرد.

چقدر دلش می خواست مثل غصه ها الان پشت پنجره باشه و نگاش کنه و نفس مچش رو بگیره و اونم برای نرفتنش خودش رو به آب و آتیش بزنه.

خودش نیشخندی به طرز فکرش زد و سوار شد.

سپهر\_ خب بریم؟

نفس سر تکون داد هندزفری رو تو گوشش گذاشت و چشم هاش رو بست.

صدای آهنگ انقدر زیاد بود که صدایی نمی شنید. پریناز چند باری صداش زد ولی متوجه نشد.

سپهر\_ صبحانه بخوریم؟

پریناز\_ زیاد گرسنه م نیست، نمی دونم نفس گرسنه ست یا نه.

سپهر از تو آینه نگاهش کرد و سرش رو تکون داد.

سپهر\_ این روز عادتیش صبحانه نمی خورد الان می خوره!؟

جلو یه سوپر مارکت ایستاد و مقداری خوراکی خرید دست پریناز داد. تو راه همه سکوت کرده بودن برعکس رفتنی که اون دوتا مثل مرغ عشق جیک تو جیک هم بودن موقع برگشت فقط سکوت بود و فکر کردن به نفس.

پریناز هر چی ازش خواست که تنها نمونه بره پیشش قبول نکرد. دوست داشت تنها باشه به تنهایی نیاز داشت.

پریناز\_ نفس داروهات رو بخور تو رو خدا حالت خوب نبود بهم زنگ بزن.

نفس\_ باشه دختر کشتی من و برین به سلامت ببخشید مسافرت رو برای شما هم زهر کردم.

پریناز\_ اصلا اینطور نیست خیلی خوب بود بدو برو تو ما بریم.

سپهر چمدون رو تا جلو پله های خونش برد.

سپهر\_ بیارم تو؟

نفس\_ نه بابا سبکه دستت درد نکنه.

سرش رو پایین انداخت.

نفس\_ ببخش خیلی اذیت شدین.

سپهر\_ فقط خودت رو اذیت کردی انقدر عذرخواهی نکن. سعی کن دیگه بهش فکر نکنی. نفس اون لیاقت تو رو نداره. به جان پرینازم بین اون و احسان قسم می خورم احسان بهتره. اون اصلا فکر نکنم قلبی تو سینه ش باشه.

نفس لبخند زد.

نفس\_ مرسی سعی می کنم بهش فکر نکنم.

سپهر سری از تاسف تکون داد و خدا حافظی کرد و رفت .

نفس رو پله ها نشست و به حیاط خونش نگاه کرد.

وقتی برگ ها رو روی زمین دید بلند شد با جارو خاک انداز همش رو جمع کرد. تو نایلون ریخت و برد تو خونه.

پارچه ای رو زمین پهن کرد مانتو شالش رو روی مبل انداخت نایلون برگ رو روی پارچه ریخت. قیچی و وسایل دیگه رو گرفت و شروع کرد به درست کردن حروف ناخواسته. اسم میلاد رو روی برگ سفید چسبوند. تو بچه گیش تحقیق علومش بود. الان که بزرگ شد برایش عشق بود. چقدر با درست کردنش ذوق کرد شروع کرد اسم خودش رو درست کردن اونم کنار اسم میلاد.

لبخندش پر رنگ شد انگار روبروش باشه با اسمش شروع کرد به حرف زدن.

نفس\_ آقا پسر اگه قرار نیست مال من باشی پس خودت لطف کن از دل و ذهنم برو بیرون. چقدر دلم برات تنگ شده. اصلا می دونی چیه حفته آقای دل آرام صدات کنم تا تو حرص بخوری؟ دوباره لبخند زد.

نفس\_ با اینکه بدی ولی دوست دارم، با اینکه نامردی ولی دوست دارم، با اینکه دوستم نداری ولی دوست دارم.

دیگه آخراش قطره های اشک بود که جای لبخند رو گرفت و دونه دونه اشک هاش رو کاغذ و اسماشون می چکید.

همش رو با دست کنار زد. رو زمین دراز کشید گوشیش رو گرفت و رفت تو اینستاش به عکساش نگاه کرد. آخرین عکسش با همون ژستی بود که نفس دوست داشت و عاشقش بود.

نفس\_ چیه اینجوری نگام می کنی؟ بالاخره یه جا ساکتی و فقط به حرفام گوش میدی. کورخوندی اگه بخوای از من بشنوی کلمه دوست دارم رو تا نگی دوستم داری منم لب باز نمی کنم. اولین قدم رو من برداشتم و همه حتی خودت متوجه شدی. پس قدم بعد با توه. اینجوری هم نگام نکن دلم برات نمی سوزه.

دونه دونه عکساش رو چک کرد و باهاشون درد و دل کرد. داشت دیوونه می شد. دیوونگی مگه چجوری بود همین بود دیگه...

\*\*\*\*\*

مهناز اینا وقتی از خواب بیدار شدن جای خالی نفس رو دیدن دلشون گرفت.

الناز\_ میگم ما هم برگردیم؟

مهناز\_ آره دلم پیششه اگه چیزیش بشه کسی دورش نیست.

الناز\_ چقدر سخته عشق یه طرفه.

مهناز اخم کرد

مهناز\_ خدا لعنتش کنه معلوم نیست چه غلطی کرد که نفس رو وابسته کرد حالا کنار کشید عقده ای احمق.  
الناز\_ مهناز خواهی شایدم اون کاری نکرده. بعضی وقت ها اینجوری میشه شاید اصلا خود میلادم بهش حس  
داره غرورش اجازه نمیده...

مهناز وسط حرفش پرید.

مهناز\_ تو چه دکتری هستی که متوجه نمی شی؟ اون عوضیه دیگه علنی نفس بهش فهموند دوستش داره  
دیگه چه غروریه

الناز\_ دکترم خدا نیستم که از دلش خبر داشته باشم. در ضمن بعضی ها می ترسن شاید میلاد از اون دسته  
ست

مهناز کلافه بلند شد رختخواب رو جمع کرد.

از اتاق بیرون رفتن.

میلاد و بقیه سر میز صبحانه نشسته بودن با دیدن الناز و مهناز سر بلند کرد. اون ها آرام سلام کردن و  
نشستن.

احسان رو به الناز کرد.

احسانه نفس چطوره؟

الناز\_ نمی دونم اون برگشته تهران.

احسان و میلاد هر دو با تعجب نگاشون کردن.

احسان\_ کی؟

لیلا: مگه مهمه؟

احسان اخم کرد.

احسان\_ حتما مهمه که پرسیدم.

لیلا که بهش برخورد کرده بود بلند شد و رفت بیرون.

میلاذ سعی کرد خونسرد باشه ولی تو دلش غوغا بود.سوالی نپرسید. صبحانه ش رو آروم خورد و بلند شد.

احسان\_ ما هم برگردیم؟

الناز\_ من و مهناز که میریم مهناز نگرانشه.

احسان\_ همه میریم من دیگه حوصله موندن ندارم.

لیلا که تو پذیرایی بود صدات رو شنید. اخم کرد و با عصبانیت تو آشپزخونه اومد و داد زد.

لیلا\_بخاطره اون عفریته ست که حوصلا نداری؟ غلط کردی دلت پیش کسی دیگه بود اومدی سراغم مگه

من عروسکتم بازی کنی باهام بعد پرتم کنی دور؟

احسان\_ چرا زر مفت میزنی من کی حرف از نفس زدم کار دارم تو می خوای بمون.

لیلا\_ هه، خر خودتی لیاقت همون دختره ی...

با دادی که میلاذ زد لال شد.

میلاذ\_ دهنش رو ببند هر چی لایق خودته به دیگرون نچسبون.

لیلا\_ میمون هر چی زشت تر اداهش بیشار معلوم نیست چه غلطی کرده که همه آویزون شدین بهش.

میلاذ دستش مشت شد با قدم های بلند نزدیکش شد که احسان جلوش ایستاد و ازش خواست آروم باشه.

میلاذ\_ اون کار توئه که با کثافت کاریات می خوای جلب توجه کنی نه اون دختر طفل معصوم.

لیلا بغض کرد و سمت اتاقش دوید. احسان کلافه دست تو موهاش کشید و سمت اتاقش رفت. اونم از نبود

نفس دلش گرفته بود.

سحر و سیما هم از جو به وجود اومده حالشون گرفت و اونا هم دوست داشتن هر چی زودتر برگردن.

مهناز سمت میلاذ برگشت.

مهناز\_ بخاطر توئه که هر آشغالی به خودش اجازه میده در مورد نفس حرف بزنه الناز جلو رفت و دستش رو

گرفت.

الناز\_ جون الناز بیا بریم.

میلاذ جلوش ایستاد و بازوش رو تو دستش گرفت و بهش فشار آورد.

میلاَد\_ ببین مهناز حرمت رو نگهدار تقصیر من نیست که اون دلباخته .یکبار دیگه تکرار شه بخششی تو کار نیست.

بغضش رو پایین داد

مهناز\_ راست می گی تو مقصر نیستی، بدبختی اینه موجود های چندش بیشتر به دل می شینن نیست چسبونکی ان بدم کنده میشن. ولی من اگه مهنازم می دونم چجوری بکنمش از دلش و پرتش کنم دور.

بازوش رو از دستش بیرون کشید دستاش درد می کرد ولی نشون نداد و سمت پله ها دوید.

میلاَد رو به الناز کرد.

میلاَد\_ جلو این خواهرت رو بگیر قول نمیدم دفعه دیگه انقدر آروم برخورد کنم.

الناز\_ نفس برایش خواهره حق بده اینجوری برخورد کنه.

میلاَد کلافه رو برگردوند و بیرون رفت.

مهناز و الناز لباساشون رو جمع کردن و با چمدونشون پایین اومدن از احسان خواست یه ماشین برایشون بگیره. احسان هم مثل اونا وسایلش جمع کرده بود و تو ماشین بود.

احسان\_ بریم با ماشین من میریم.

سحر و سیما هم با ما میان.

مهناز\_ جا نمی شیم برای ما ماشین بگیر.

احسان دست تو موهاش کشید.

احسان\_ لیلا خودش رفت بشینین با هم میریم.

مهناز شونه بالا انداخت و رفت بیرون.

برایشون بدترین سفر شده بود.

میلاَدم وقتی دید همه دارن میرن خونه رو تحویل داد و یه خونه کوچیک تر گرفت.

عجیب نفس کل ذهنش رو پر کرده بود. داشت سعی می کرد بهش فکر نکنه ولی نمی شد هر جا رو نگاه می کرد انگار جلو چشم هاش ظاهر میشد و با چشم های به اشک نشسته ش نگاهش می کرد. آخرین نگاهش که

با اشک بود و نگرانی توش موج میزد تو ذهنش ثبت شده بود و هیچ جوهره از ذهنش پاک نمی شد. تا حالا هیچ کس جز مادرش اینجوری نگرانش نشده بود. دوست داشتن و تو چشم خیلی ها دیده بود ولی رنگ دوست داشتن این دختر با همه فرق می کرد. مثل اینکه به میلاد هم سرایت کرده بود.

هم دوست داشت حسش رو هم دوست نداشت. تا الان وابستگی به کسی نداشت و نمی دونست چجوریه و چه حسی داره. کلافه بلند شد وسایلش رو جمع کرد نمی تونست تو شمال دووم بیاره باید برمی گشت تو خونه خودش کمتر به اون دختر فکر می کرد.

\*\*\*\*\*

چند وقتی از برگشتشون می گذشت نفس دیگه کمتر به میلاد فکر می کرد. ایده جدیدی که تو ذهنش نقش بست و رو کاغذ پیاده کرد. نوشتن آرومش می کرد و فکرش رو از همه چی خالی می کرد. با صدای زنگ موبایلش عینکش رو روی سرش گذاشت و جواب داد.

نفس\_ سلام بفرمایید؟

آقای رادین یکی از کارگردانا بود. کمی با هم خوش و بش کردن و بعد پیشنهاد بازی تو فیلمی رو بهش داد. رادین\_ نفس جان سرکاری یا بیکاری؟

نفس\_ نه فعلا مشغول نوشتنم دوتا کار پیشنهاد شد ولی از فیلم نامه و نقشی که قرار بود بازی کنم خوشم نیومد.

رادین\_ ولی من واسه نقش فیلمم حتما می خوام تو باشی. کی وقت داری بیای پیشم؟

نفس روش نشد بگه نه و فعلا حوصله کار کردن نداره. از طرفی هم دوست داشت کارنامه کاریش بیشتر شه واسه همین فقط گفت:

نفس\_ فردا میام پیشتون.

رادین\_ فردا منتظرم پس می بینمت دیگه

نفس\_ باشه حتما

رادین\_ فعلا خدانگهدار.

نفس\_ خداحافظ.

کلافه پوفی کشید و خودکارش و رو برگه هاش پرت کرد.

فکرش شدید مشغول شد. بلند شد لیوانی چای برای خودش ریخت و خورد.

\*\*\*\*\*

وارد اتاق شد کسی نبود. رو صندلی نشست. یکم این پا اون پا کرد ولی خبری از منشی نبود. پشت در اتاق رادین رفت و تقه ای به در زد.

جوابی نشنید خواست برگرد که در باز شد. باز شدن در مساوی شد با ضربان تند قلبش، با دیدن شخص روبروش تمام زحمات چند ماهش به باد رفت. دوباره قلبش بود که تند میزد و لرزش دستاش بود که باعث میشد دستش مشت شه که نشون نده ضعفش رو. سرش رو پایین انداخت و آرام سلام کرد. میلاد شاید بدتر از اون بود. قیافه ش در هم شد و سعی کرد خودش رو آرام نشون بده تا نفس پی به درونش نبره.

میلاد\_ سلام خوبی؟

نفس\_ ممنونم آقای رادین نیستن؟

میلاد\_ چرا الان میاد بیا تو.

از این حرصش گرفته بود که چرا انقدر خودمونی حرف میزد مگه نمی دونست قلبش تحمل نداره.

هر دو روی صندلی نشسته بودن. میلاد هر چند لحظه یکبار نگاهش می کرد و لبخند میزد ولی نفس اصلا سرش رو بلند نمی کرد خودش رو با گوشیش سرگرم کرد.

میلاد\_ گردن درد نگرفتی؟

نفس\_ نه

میلاد\_ از چی می ترسی سرت رو بلند نمی کنی؟

نفس\_ شما فکر کن می ترسم.

میلاد\_ باز شدم شما؟

نفس\_ بهتره شما بمونی، خودمونی شدن براتون خوب نیست استغفرالله نعوذبالله بهتون بر می خوره کسی خودمونی باهاتون حرف بزنه.



میلاذ خودش رو کنترل کرد که به طرز حرف زدنش نخنده ولی مگه میشد.

میلاذ\_ خیلی سرتقی.من که فکر می کنم نگام نمی کنی میترسی دلت بره.

نفس\_ هه، نیست که یوسف پیامبری واسه همینه.شانس آوردم چاقو دستم نیست وگرنه چه خونی اینجارو می گرفت. قطعاً با این توهمات با سر سقوط می کنی. اون روز دور نیست.

میلاذ خندید با اینکه حرف آخرش براش سنگین بود ولی سعی کرد بی توجه ای کنه. کل کل باهاش رو دوست داشت.

میلاذ\_ واسه نقش یوسف خواستن من برم قبول نکردم کجای کاری. هی بدک نبود تو هم جا زلیخا باشی بهت نمی خورد ولی خب...

سرش رو بلند کرد.

نفس\_ هه، تو خواب ببینی نقش مقابلت باشم

میلاذ\_ پس اینجا چیکار می کنی؟

راست می گفت چرا نپرسید کی قراره تو این فیلم بازی کنه؟ اصلاً رادین کجا بود!؟

نفس\_ آقای رادین کجاست؟

با صدای در سر برگردوندن.

رادین\_ سلام بچه ها ببخشید.

به هر دو دست داد و پشت میزش نشست.

با طعنه پرسید

میلاذ\_ منشیتون هم نبود؟

رادین خیلی جدی جواب داد.

رادین\_ بله جایی کار دارن دیرتر میان.

جالب بود تو کل بچه ها پیچیده بود که با هم سر و سری دارن میلاذ که اصلاً ازش خوشش نمیومد فقط چون مثل سالاری کاراش قوی بود باهاش کار می کرد.

با لبخند به نفس نگاه کرد.

رادین\_ خب چه کارا می کنی؟ همه چی وفق مراده؟

نفس\_ هی خوبه می گذره.

میلااد با نفرت بهش نگاه می کرد موهای جوگندمی و چشم های ریزی داشت ابروهایش رو هم سر پیری ردیف می کرد. صورت گرد ولی زیبایی داشت. قدش هم که خیلی بلند بود درست چیزی بود که دخترا دوست داشتن.

رادین\_ فیلمنامه رو بهتون میدم یه نگاه بندازید.

نفس\_ شرمنده من...

میلااد وسط حرفش پرید.

میلااد\_ چیزه خانم نیکزاد میشه چند لحظه بیرون با هم حرف بزنیم؟

بازم تو رودربایستی گیر کرده بود. میلااد می دونست چجوری حرف بزنه که نفس نه نیاره از طرفی خوشش نمیومد رادین فکری راجبشون بکنه.

لبخند مصنوعی زد و سرش رو تگون داد. خواستن بلند شن که رادین جلوشون رو گرفت.

رادین\_ شما بشینید من یه کاری دارم زود برمی گردم فیلم نامه هم رو میزه یه نگاه بهش بندازین.

بعد رفتنش میلااد یه مرتیکه نثارش کرد.

نفس\_ خب؟

لبخند زد.

میلااد\_ چه خبر؟

نفس\_ مریضی نه؟

میلااد\_ چی می خواستی بگی؟ می خواستی بگی بازی نمی کنی؟ اگه می گفت چرا چی می گفتی؟ چون

آقای دل آرام قرار بازی کنه!

بلند شد و فیلم نامه رو گرفت دوباره روبروش نشست.

میلاَد\_ خب ببینم عاشقانه ست.

نفس داشت حرص می خورد.

نفس\_ من باهات بازی نمی کنم.

میلاَد\_ با من بازی نکن مگه من هم سنتم هم بازیتم!

خندید و نفس حرصش بیشتر شد.

نفس\_ دلم می خواد سر به تنت نباشه.

میلاَد\_ ظاهرهت چیز دیگه میگه.

نفس\_ ظاهره غلط کرده بدون اجازه من چیزی دیگه نشون بده.

میلاَد\_ خب حالا جدی با هم حرف میزنیم. می دونی که کارگردانی رادین برعکس اخلاق گندش و چشم های هیزش، خیلی خوبه درست مثل سالاری کاراش قویه. نمی دونم چرا تو انتخاب شدی ولی خب می تونی تو این فیلم بدرخشی.

خیلی بهش بر خورد که اینجوری باهاش حرف زد. از طرفی هم میلاَد قصدش این بود غیرتیش کنه.

نفس\_ انتخاب شدم چون کارم خوبه. اگه تو نبودی صد در صد قبول می کردم.

میلاَد\_ نقش اول بودن مزش رو نچشیدی وگرنه عمرا ردش می کردی. من اون اوایل که قرار بود فیلم نامه ای که تو نوشتی رو بازی کنم. مثل تو گفتم عمرا بعد که پیش خودم فکر کردم گفتم ارزشش رو داره تو رو تحمل کنم.

نفس با نفرت تو چشم هاش نگاه کرد.

نفس\_ کاش می شد دهنهت رو ببندی.

میلاَد\_ باشه عصبانی نشو، ترش نکن بیا فیلم نامه رو یه نگاه بنداز. اگه بخوای بری فکر می کنم عاشقمی نمی تونی بودن کنارم رو تحمل کنی.

با لحن حرفش رو زد حرص خوردن نفس رو می دید ولی انگار خوشش میومد صدش رو در بیاره.

نفس\_ برای اینکه بهت ثابت کنم پیشیزی برام ارزش نداری بازی می کنم.

میلاَد همین رو می خواست. واسه همین تلاش کرد و از هر چی که می تونست راضیش کنه استفاده کرد.

میلاَد\_ مرتیکه دو دقیقه نمی تونه از منشیه دست بکشه.

نفس\_ تهمت نزن درست نیست.

بلند شد و طرف نفس رفت دستش رو گرفت و بلندش کرد.

لرزش وجودش رو ندید گرمی وجودش رو حس نکرد، تپش قلبش رو نشنید نمی دونست با همین دست گرفتن ساده نابودش کرد.

یواش پشت در ایستاد نفس که اصلا تو این عالم نبود.

آروم از لای در نگاه کرد و بعد رو به نفس کرد و فرستادش جلو.

میلاَد\_ ببین تهمته.

نفس با دیدن اون دوتا تو اون وضع خودش رو کنار کشید و آب دهنش رو با صدا پایین داد. سریع سر جاش نشست.

نفس\_ به ما چه، هر چی اصلا...

میلاَد\_ باشه فقط خواستم ثابت کنم بهت آدم درستی نیست.

نفس\_ شاید محرمیت خوندن اصلا شاید عقدش کرده.

میلاَد بلند خندید.

نمی دونست با این خنده ها هم دلش ضعف میره.

میلاَد\_ میگم ساده ای بهت بر می خوره. این الاغ زن و بچه داره اینا همه سرگرمیشن.

نفس داشت حالش بهم می خورد. یاد خودش افتاد و سرش رو پایین انداخت.

\*\*\*\*\*مهناز با تعجب نگاهش کرد.

مهناز\_ تو چیکار کردی احمق واقعا قبول کردی؟

نفس سرش رو تکون داد و فیلم نامه دستش رو روی میز پرت کرد.

نفس\_ نمی دونی برای اینکه راضیم کنه چه کلک هایی که نبست. از هر ترفندی استفاده کرد برای اینکه غیرتیم کنه. باورت نمی شه مهناز فیلم نامه رو خونده بود می گفت بخدا بخونیش قبول می کنی اصلا برای تو نوشته شده. امضا کن بهت نشون بدم.

منم فکر کردم داره راست میگه خب فکر کردم می دونه از چه نوع فیلم نامه ای خوشم میاد. شاید اگه نقش مقابلم نبود فیلم نامه ش رو می پسندیدم. مهناز دقیقا از من انگار نوشته لعنتی تو فیلمم من باید برم طرفش و بهش بگم دوستش دارم. یعنی با تک تک حرفاش و خنده هاش امروز حرص خوردم.

مهناز\_ چه موجود عجیب الخلقه ایه. اِ دختره احمق بدون خوندن فیلم نامه قرار داد امضا کردی.

نفس لبخند زد انگار اصلا به حرف های اون توجه نمی کرد کلا تو امروز غرق بود.

موقع رسوندن نمی دونی چیکار می کرد.

مهناز\_ مگه ماشین نبردی؟ تو دیگه الاغی بابا یه ماشین می گرفتی بر می گشتی نیشش رو ببین.

نفس\_ نه لعنتی باز استارت زدم روشن نشد مجبور شدم با ماشین بیرون برم.

امروز مثل فیلم تو ذهنش ثبت شد و به تصویر کشیده شد.

به روبروش خیره شد.

میلاَد\_ ماشین آوردی؟

نفس\_ نه

میلاَد\_ پس بیا می رسونمت.

نفس\_ لطف عالی زیاد ماشین می گیرم میرم.

میلاَد\_ بیا کارت دارم یه چیز مهم باید بهت بگم.

نفس\_ کارای مهمت تا حالا هیچ وقت مهم نبود جز مسخره بازی و تمسخر دیگران.

میلاَد\_ حالا تو بیا ببین مهم نبود پیاده شو.

دیگه کلافه شدم و قبول کردم با ماشینش بیایم البته یکمم ناز کرده بودم وگرنه از خدام بود بیشتر کنارش باشم.

مهناز زد به پیشونیش و یه خاک عالم نثارش کرد.

نفس\_ دستت بشکنه الهی. خلاصه اینکه نشستم تو ماشین و شروع کرد اولش خندیدن وقتی تعجبم رو دید.  
ببخشیدی گفت

میلاَد\_ بخدا یاد فیلم نامه میفتم خندم می گیره. جون میلاَد بیا یه تیکه ش رو تمرین کنیم.

نفس\_ کار مهمت این بود؟

چون جونش رو قسم داد دلم نیومد مگه میشد جونش رو بی ارزش ترقی کنم.

انقدر گشتم تا یه دیالوگ خودم که ناسزا بود رو پیدا کردم.

نفس\_ خیلی بی حیایی شرمم میاد نگات کنم. تو به خودت می گی مرد. مردونگیت هم دیدیم آقا پسر.

میلاَد بلند خندید و یه لعنتی هم نثارم کرد.

اون کار خدا بود تو فیلم نامه یه چیز بد پیدا کردم از اول تا آخر دختر چنرش وار قربون صدقه پسره  
میره. خیلی ازش می ترسم مهناز امروز اصلا یجور دیگه بود. گفتم بعد سفرمون اگه من و ببینه همش اخم  
تحویلیم میده. ولی انگار یه میلاَد دیگه جاش اومد دلبرتر و دوست داشتنی تر شد.

مهناز\_ نفس خیلی مواظب باش بخدا جدی میگم وابستگی خیلی بده نذار انقدر راحت تو، تو نفوذ کنه و نقطه  
ضعفات رو به دست بیاره. من برای آیندت می ترسم از اینکه....

نفس بلند داد زد.

نفس\_ می دونم ، می دونم اشتباهه ولی مگه دلم می فهمه زبون نفهم شده به ساز من کوک نمیشه و اون  
که من می خوام نمیشه. تو بگو چیکار کنم؟ می دونم خیلی ضعیف شدم دلیل شدم ولی چیکار کنم دست  
خودم نیست.

مهناز\_ کاش قبل قبول کردن باهام حرف میزدی. اصلا کاش یه وقت می رفتی که میلاَد نباشه. میترسم به  
بازیت بگیره.

نفس\_ نه همچین آدمی نیست. از این آدم ها متنفره.

مهناز\_ خدا کنه اینی باشه که تو می گی من از خدامه اون چیزی که می خوامی بشه.

نفس تو دلش آمین گفت. ولی از طرفی هم نیشخند به خودش زد و گفت عمرا بهم فکر کنه. اون اصلا به کسی مثل من فکر نمی کنه هیچ، حتی یه لحظه از ذهنش هم عبور نمی کنم که من و یادش بمونه. یک ماهی میشد کار رو شروع کرده بودن. درست بود تو تهران بود ولی تو بیابونای خارج شهر تهران . نفس و میلاد کلافه بودن خودشون رو باد میزدن.

میلاد\_ خدا لعنتش کنه این همه آدم رو معطل خودش کرده مرتیکه بی نظم.

نفس\_ حتما مشکلی براش پیش اومده رفته.

میلاد نیشخند زد.

میلاد\_ آره مشکلم خیلی بزرگ بود اصلا بنده خدا رو هلاک کرد.

نفس متوجه نیش و کنایه ش شد و سکوت کرد.

رادین با عجله کنار بچه ها اومد و عذرخواهی کرد.

رادین\_ ببخشید بچه ها شرمنده.

میلاد با نفرت نگاه کرد حسابی کفری بود .

میلاد\_ بخدا یکم دیرتر میومدی می رفتم پشت سرم نگاه نمی کردم.

رادین\_ حالا که اومدم. چرا انقدر سخت می گیری.

کلافه بود چیزی نگفت تا زودتر کار تموم شه.

هیچ کدومشون چشم دیدن هم رو نداشتن میلاد چند درجه بیشتر.

نفس اینجای فیلمنامه رو دوست داشت همون جایی بود که بهش ناسزا می گفت.

میلاد انقدر اعصابش خورد بود که اصلا فکرش کار نمی کرد. حتی لبخند شیطانی که نفس زد رو هم متوجه نشد.

نفس دیالوگش رو گفت و میلاد تازه فهمید لبخندش واسه چی بود وسط کار خندش گرفت و رادین کات داد.

رادین\_ چی شده؟

میلاد\_ یاد یه چیز افتادم خندم گرفت. دوباره بریم.

نفس کلافه سمتش برگشت.

نفس\_ تو رو خدا لجبازی باهاش نکن بخدا هممون هلاک شدیم.

میلاَد سر تکون داد و آرام در گوشش گفت:

میلاَد\_ تو شیطنت نکن من خندم بگیره.

نفس اخم کرد شکلکی برایش در آورد که باعث خندیدن دوبارش شد.

خلاصه بالاخره این پلان تموم شد و وسیله ها رو جمع کردن. نفس تو کانکس رفت و لباسش رو عوض کرد. با

همه سرسری خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. درجا کولر روشن کرد و حرکت کرد. اصلا میلاَد رو ندید

سعی کرد نادیده بگیره و زیاد بهش رو نده از این رفتارهاش می ترسید.

انقدر خسته بود که دلش یه حموم می خواست که بعدش بخوابه یه خواب چند روزه که همه کسالتاش

برطرف شه.

\*\*\*\*\*

میلاَد\_ امروز نقش من تموم می شه.

نفس\_ اهوم، روز بعدم فیلم تموم میشه.

میلاَد\_ می دونم دلت برام تنگ میشه می تونی شمارم رو داشته باشی بهم زنگ بزنی اشکال نداره.

حتی خواسته هاش رو هم به شوخی می گفت با اینکه از ته دلش می خواست کنار هم باشن ولی نمی

دونست چی جلو دارشه.

نفس\_ موندم این همه اعتماد به نفس از کجا سرچشمه می گیره!؟

میلاَد\_ چیز واقعی و حقیقی دارم بهت می گم. الان گرمی کنارت احساس نمی کنی من که نباشم سرما میاد

و کاملا حسش می کنی.

نفس\_ باشه تو خوبی. هیس باش خواهشا.

میلاَد خندید از بعضی از تکه کلاماش خیلی خوشش میومد.

میلاَد\_ نفس؟



نفس\_ خانم نیکزاد.

میلاَد\_ برو بابا حیف که همیشه سمت رو خلاصه کرد وگرنه سمتم کامل نمی گفتم.

نیشخند زد.

نفس\_ از شخصیت پایینته.

میلاَد\_ باز بهت رو دادما

نفس\_ تو؟! واقعا فکر کردی کسی هستی که انقدر بالا بالا می پری. پاهات رو بچسبون به زمین بالا هوا کمه از

نفس میفتی.

میلاَد جدی شد و پرسید

میلاَد\_ این پسره دوباره دور و برت می پلکه.

نفس ابرو بالا انداخت و متعجب پرسید.

نفس\_ کدوم پسره؟ فعلا که تو دور و برمی.

میلاَد\_ من که از خداتم باشه دورت باشم. منظورم احسانِ

نفس با اسمشم کلافه میشد چند وقتی بود رو مخش بود و هیچ جوهره کوتاه نمیومد.

نفس\_ میاد جیک جیک می کنه. ولی فکر نکنی دون پاشیدما تقاضای دون می کنه. درست مثل تو

میلاَد نیشخند زد.

میلاَد\_ تو هم که بدت نمیاد تعداد جیک جیک کنا بیشتر باشه.

نفس\_ هیچ دختری بدش نمیاد، منم دخترم دیگه غیر اینه.

میلاَد دستش مشت شد دلش می خواست بکوبونه تو دهنش ولی نفس عمیق کشید تا آروم شه زیر لب

خداحافظی کرد و رفت.

حالا نفس بود به رفتنش نگاه می کرد و بهش نیشخند میزد.

نفس\_ بالاخره کم میاری و به زبون میاری که خاطر رو می خوای.

\*\*\*\*\*

از آخرین دیدار نفس و میلاد خیلی می گذشت. جفتشون دلتنگ بودن و تو اینستا هم رو می دیدن ولی غرورشون اجازه نمی داد حرفی بزنین.

واسه شام مهناز و الناز رو دعوت کرده بود که دور هم باشن از تنهایی بیزار بود. می ترسید آخرش دیوونه شه. تا بیکار می شد فکرش می رفت سمت میلاد.

با صدای در به دور تا دور خونه نگاه کرد و در رو باز کرد.

مثل همیشه مهناز از زمین و زمان در حال گله کردن بود تا تو خونه برسه . النازم در حال آروم کردنش، دوقلوهای کاملاً متفاوتی بودن.

الناز\_سلام خوبی؟

نفس\_ سلام این چرا باز غر میزنه؟

الناز سر تکون داد و تو خونه رفت

الناز\_از خودش بیپرس.

مهناز اومد تو آروم سلام کرد و کیفش رو روی مبل پرت کرد. رو مبل لم داد.

مهناز\_ دیدی چند نفر از بچه ها ممنوع تصویر شدن؟

نفس ابرو بالا انداخت و با چشم های درشت شده نگاهش کرد.

نفس\_ کیا؟

مهناز\_ فعلاً هنوز داره میزنه، به من ترانه خبر داد. منتظرم برام بفرسته اسماشون رو.

نفس\_ آخه چرا؟

مهناز\_ نمی دونم ترانه می گفت تو جشن مختلط بودن و همشونم وضع ناجور بودن.

نفس\_ وای! یعنی کیا بودن؟

مهناز\_ سحر و سیما جزو لیست های اول بودن. قراره عکسارو بفرسته.

نفس\_ خب تو چرا کلافه ای؟

مهناز\_ خب بده دیگه. چون بازیگر شدیم نباید یه تولد بگیریم؟! دور هم باشیم، همش باید مواظب باشیم کی با دوربینش از ما یواشکی عکس می گیره؟

نفس\_ آره خب اینم هست ولی خب درست لباس بپوشن نمیمرن که، حتما باید لباس باز باشه. بی خیال ما رو چرا دعوت نکرده بودن نامردا تولد کی بود؟

مهناز\_ تولد عشقمون لایلا بهتر شد دعوت نبودیم بابا. خدا رو شکر دعوتمون نکرد.

الناز\_ مهناز گوشیت پیام اومد.

مهناز سریع گوشی رو گرفت تموم عکسارو دونه دونه باز می کرد و می خندید معلوم بود همش یواشکی گرفته شده جز چندتا که انگار تو دوربین نگاه کرده بودن. وسط خنده هاش یهو به سرفه افتاد و با دقت بیشتر عکس رو زوم کرد.

نفس با سینی چای تو پذیرایی اومد و روی میز گذاشت. دوباره رفت ظرف کیک رو آورد. دوتا خواهر تو گوشی بودن و اخماشون تو هم بود.

نفس\_ بدین منم ببینم.

مهناز هول شد و گفت:

مهناز\_ ولکن بابا دیدن دارن مگه.

گوشی رو خاموش کرد و انداخت کنارش یه لیوان چای و کیک گرفت مشغول خوردن شد ولی فکرش پیش عکس آخری بود که دید.

الناز هم تو هم بود. ولی مثل مهناز نبود که بتونه از نفس پنهون کنه. مطمئن بود بالاخره عکس رو میبینه کنار اونا باشه بهتره.

الناز\_ مهناز گوشیت رو بده.

مهناز\_ می خوامی چیکار؟

الناز\_ گفتم بده.

مهناز گوشی رو کف دستش گذاشت و اخم کرد.

الناز تو عکسا رفت دوباره به عکس میلاد که دختری جفت بهش و دستش دور گردنش بود خیره شد.

کنار نفس نشست عکس هارو از اول آورد.

نفس با دیدن بچه ها اخم کرد و هر بار یه چیز می گفت.

نفس\_ وای چقدر جلف. خدایی لیلا خجالتش نمیومد با این لباس؟ کجاش رو پوشونده.

بالاخره به عکسی که نباید رسید. نفس هم مثل الناز اولش متوجه نشد چون کمی تار بود. زوم کرد رو عکس دست هاش می لرزید. اون که با هیچ کس صمیمی نمی شد پس این دختر کی بود!؟

نفس\_ این.. این.. می.. میلاده آره؟

الناز\_ آره ولی یعنی شاید...

نفس اولش آرام بود و فقط به عکس زوم کرد و نگاه کرد یهو از کوره در رفت بلند شد داد زد و وسایل رو میز رو ریخت بهم همه استکان ها خورد شده بود مهناز به زور نگهش داشت. الناز از کیفش آرام بخشی در آورد و به زور بهش تزریق کردن.

تا لحظه آخر فحش می داد و ناسزا می گفت. به زور تو اتاقتش بردنش و رو تخت خوابوندنش.

مهناز\_ خیلی احمقی بهت گفتم نشون نده.

الناز\_ اگه تو تنهایی میدید این حال بهش دست می داد بلایی سر خودش می آورد چی؟

مهناز سکوت کرد و موهاش رو نوازش کرد.

مهناز\_ چقدر این دختر کم شانسه. پسره آشغال ببین چه بلایی سرش آورد.

الناز\_ میلاد که نگفت این و می خواد. نمی دونم چرا انقدر به اون بد و بیراه می گی. عشق این یک طرفه ست مگه میلاد بهش ابراز علاقه کرده.

نفس روز به روز حالش بدتر می شد. الناز و مهناز بالاسرش بودن.

یک هفته خواب درست نداشتن همش بالا سرش بودن و به هذیونش گوش می دادن و درجه تبش رو می آوردن پایین. انقدر بدنش ضعیف بود که با کوچیکترین ناراحتی تب و لرز می کرد.

مهناز\_ به خاطره کیان که جلوش خودش رو کشت اینجوری نشد. عشق میلاد از پا انداختش اصلا کارش براش قابل هضم نبود. باید به خانوادش اطلاع بدم اینجوری نمیشه داره از دست میره.

الناز\_ مگه آدرسی داری ازشون؟

مهناز\_ شماره هاشون که تو گوشیش هست. هر روز داره لاغر و ضعیف تر میشه نمی تونم اینجوری ببینمش  
تحملش رو ندارم.

طرف گوشی نفس رفت کل لیستش رو گشت هیچ اسمی رو درست حسابی ننوشته بود.  
جز پدر مادرش همه اسم مستعار داشتن.

بالاخره بعد کلی گشتن اسم داش آران رو پیدا کرد.

شمارش رو با خط خودش گرفت. چند بوق خورد تا جواب داد.

آران\_ سلام بفرمایید؟

مهناز کمی مکث کرد. بعد صاف کردن صداش شروع کرد به حرف زدن.

مهناز\_ سلام ببخشید آقا آران؟

آران سکوت کرد و بعد چند دقیقه متعجب جواب داد.

آران\_ بله! ولی شما؟ به جا نیاوردم!

مهناز\_ ببینید من زیاد نمی تونم براتون توضیح بدم حتما باید حضوری ببینمتون.

آران\_ خانم محترم مزاحم نشید من نامزد دارم.

خواست قطع کنه که مهناز سریع اسم نفس رو آورد اون رو شوکه کرد..

مهناز\_ نفس حالش خوب نیست، انشالله که می شناسیش!؟ خاله ت رو می گم.

یک هفته ست داره تو تب می سوزه. راستش یه مشکلی داره شاید شماها کنارش باشین کمتر بهش فکر کنه.

بعد هشت سال بالاخره یه خبری ازش شد. با اینکه دلشوره به جونش افتاده بود خیلی سرد جواب داد.

آران\_ الان کجاست؟

مهناز\_ تو خونه خودش.

آران\_ آدرسش رو برام بفرستین.

مهناز لبخند زد.

مهناز\_ می دونستم روم رو زمین نمی ندازی از مردونگیت نفس خیلی گفته. سعی کن زودتر خودت رو برسونی. برات با پیامک آدرس رو می فرستم.

آران سکوت کرد دلش و قلبش با اسم نفس تند میزد می ترسید اگه ببینتش از کار بیفته. شدید دلتنگش بود. مهناز گوشی رو قطع کرد کنار الناز نشست.

مهناز\_ داروهاش رو دادی؟

الناز\_ آره، ولی هنوزم موندم چرا اینجوری می کنه مگه میشه تا این حد وابستگی اونم با اینکه میلاد همش طعنه و تیکه می نداشت اگه قربون صدقه ش می رفت چیکار می کرد.

مهناز شونه ای بالا انداخت به نفس خیره شد.

مهناز\_ نفس باید معالجه شه خودت باید کمکش کنی اون بهت الان نیاز داره می تونی؟ از پشش بر میای؟

الناز\_ نمی دونم تحمل حرف ها و درد و دل های یه خواهر و دارم یا نه؟ اگه نتونستم می سپرمش به استادم کارش خیلی خوبه.

مهناز موهای نفس رو نوازش کرد.

مهناز\_ چه سرنوشتیه آخه دختر. فکر کنم آه پسراییه که دلشون رو شکستی. خدا گفته باید تاوان بدی اون از کیان که اونجوری شد. این از میلاد.

کی گفته دنیای دیگه هست؟ مجازات واسه روز قیامت؟ دادگاه تو همین دنیاست. تقاص پس میدن بدم پس میدن. جهنم بهشت تو این دنیاست دنیای دیگه نیست که بخواد مجازات شی. بد و خوب رو تو همین دنیا پس میدی.

کاش دل نمی شکوندی. فرشته، کامران از همه بدتر نوید. مطمئن آه نویده که دامت رو گرفته. چون الان شدی مثل اون، اون مجنون بود تو شدی لیلی یا شایدم شیرین، شیرینی که تو دست پادشاه بود ولی دلش با یکی دیگه بود. تو پادشاهت رو خودت خط زدی خواهری، بخاطر دل شکوندن فرهادهایی که دل باختن بهت و تو نیم نگاهی بهشون نکردی راحت گذاشتی شون کنار. چوب اون رو داری می خوری.

الناز\_ نوید کیه؟

مهناز\_ نوید پسری بود که خیلی دوستش داشت ولی اون فقط برای مسخره بازی و وقت گذروندن باهاش بود. آخر بدون دلیل ولش کرد. نفس مغرورتر از میلاد بود. دلشکستن براش مثل آب خوردن بود.

\*\*\*\*\*

دقیقا فردای روزی که مهناز به آران زنگ زد خودش رو بالا سر نفس رسوند.

آران وقتی مهناز رو دید خونسرد برخورد کرد. می دونست نفس بازیگر شده و اطرافش همه بازیگرن. آروم بهش گفت:

آران\_میشه ببینمش؟

مهناز لبخند زد و دعوتش کرد تو خونه.

و سمت اتاقش هدایتش کرد. کمی جلو در اتاق ایستاد با دیدنش دلش پر کشید لبخند بی جونی زد و آروم آروم سمت تختش رفت. کنارش نشست

دستش رو روی موهایش کشید اشک گوشه چشم هاش رو پاک کرد دستاش رو تو دستش فشرد. سرش رو نزدیک گوشش برد.

آران\_پاشو نفله ت اومده، خرس گنده پاشو ببینم بعد چند سال اینجوری ازم استقبال می کنی؟ پاشو واسه شیطنتامون دلم تنگ شده. تازه نمی دونی، نفله ت داماد شده.

نفس بی هوش بود با قرص هایی که می خورد بی حال بود. آران انگار با خودش حرف می زد.

آران\_پاشو ببینم خجالت نمی کشه به جای اینکه بعد اینهمه وقت بغلم کنه گرفته خوابیده.

مهناز آروم اشک می ریخت.

مهناز\_اگه تا فردا همینجوری باشه باید ببریمش بیمارستان.

آران اشک هاش رو پاک کرد.

آران\_دکترش کیه؟ اصلا چرا تو خونه ست اینکه انگار مرده ست.

مهناز\_خیلی اتفاقا براش افتاد. خواهرم ترسش از اینه این شک ها ببرتش تو کما اصلا حال روحیش خوب نیست.

آران اخم کرد بلند شد نزدیک مهناز رفت

آران\_چه بلایی سرش اومده نکنه بهش...

مهناز سریع سر تکون داد.

مهناز\_نه اون چیزی که تو فکرتونه نیست. هیچ اذیت و آزاری ندید. فقط با ضربه ای که از عشق اولش خورد یکم براش سنگین بود.

آران\_کیان؟

فقط سر تکون داد

آران\_چقدر بهش گفتم نفس تحقیق کن الکی خانوادت رو کنار نذار ولی گوش شنوا نداشت بالاخره ولش کرد اونهمه از عشقش دم میزد حالا چی شد کدوم گوریه؟ بعد رفتنش مامانجونم سخته کرد.باباجون گوشه گیر شد و ناراحتی قلبی گرفت. مامان منم که اصلا نگم بهتره. کلا هممون رو نابود کرد. رفت مثلا دنبال زندگیش می دونستیم پسره نا اهله آخرش ولش می کنه.

مهناز\_ ولی اون ولش نکرد جلو نفس خودش رو آتیش زد.

آران با تعجب و شوکه شده نگاهش کرد.

آران\_چی؟ ولی... اصلا..

مهناز حالش رو درک کرد. آران رو صندلی نشست پاهاش قدرت نداشت اونم بعد رفتن نفس داغون شد. تازه با ازدواجش یکم رو پا اومده بود.

مهناز\_اگه حوصله داری بریم بیرون تا برات بگم چیا کشید.

مهناز همه چیز رو براش گفت از دوستیش با کیان تا عاشق شدن میلاد.

آران فقط تا می تونست جلو اشک هاش رو گرفت که غرورش خورد نشه جلو مهناز گریه نکنه انقدر بغضش رو پایین داد که گلو درد گرفته بود.

آران\_چقدر ازش قافل بودم. خدا لعنتم کنه. اگه باباجون و مامانجون بشنون دق می کنن.

مهناز\_ می تونی راضیشون کنی که نفس دوباره برگرده کنارشون؟

آران\_نمی دونم، خودمم فعلا از چشمشون افتادم پا گذاشتم جا پای نفس با کسی ازدواج کردم که راضی نبودن.

مهناز لبخند زد.



مهناز\_ خاله خواهرزاده کارتون دق دادنه. با همون همکلاسیت که ماشینش دلت رو برد؟

آران لبخند زد

آران\_ دهن لق بهتون گفته؟

مهناز\_ وقتی از خاطراتش از تو می گفت چشم هاش برق می زد و لباش خندون بود.

آران\_ تنها کسی که تو خانوادمون از بازیگریش خوشحال شد و با ذوق روزی هزار بار فیلمش رو می بینه و پنهون نمی کنه مامانجونه. بقیه مون تو تنهایی تو گوشی هامون می بینیم. یه بار مچ باباجون رو گرفتم وقتی داشت اشک می ریخت و نگاش می کرد. با همون مسخره بازی هام رفتم جلوش و ازش گوشی رو گرفتم. ولی دیگه باباجون قبل نیست اخم کنه عصبانی شه انگار با رفتن نفس اونم عوض شد، خیلی عوض شد. هیچ عکس العملی نشون نداد حتی گفت انقدر دلتنگه زبون درازی هاشه که داره طاقتش رو طاق می کنه.

مهناز امیدوار شد لبخند زد.

مهناز\_ پس راه برگشت داره؟

آران\_ شک نکن، فقط من حرفم برایشون ارزش نداره.

مهناز\_ خودم باهاشون حرف می زنم.

\*\*\*\*\*

سپهر کنار میلاد نشست.

سپهر\_ کجایی کشتی هات غرق شده؟

میلاد\_ نه یکم سالم خوش نیست.

سپهر\_ بازیش تو شماله می دونستی؟

میلاد\_ آره

سپهر\_ حال می کنی هر چی نقش خوبه برای توئه.

میلاد\_ حسودیت میشه؟ خوبه تو هم هستی؟

می خواست بگه منم به عشق تو و پریناز حسودیم میشه. خیلی دلتنگ نفس بود.

سپهر خندید

سپهر\_ نه بابا چه حسودی ای .

میلاَد\_ چرا انقدر معطلمون کرد مگه مسخرشیم؟

بلند شد سمت اتاق رفت تقه ای به در زد.

سالاری\_ بفرمایید

میلاَد داخل رفت.

سالاری داشت با تلفن حرف میزد. میلاَد کمی ایستاد ناخواسته با اسم نفس حواسش جمع مکالمه ش شد.

سالاری\_ انشالله زودتر خوب شن آدرس بیمارستان و برام بفرستین، حتما میام دیدنش. بهش بگو زودتر خوب شه . تو کار جدیدم حتما باید باشه.

میلاَد اخم کرد به سالاری نگاه کرد سالاری گوشی رو قطع کرد و با لبخند ازش خواست بشینه به سپهرم گفت بیاد تو.

سالاری\_ ببخشید معطل شدید. خواستم خانم نیکزاد هم باشه که متاسفانه حالشون خوب نیست.

سپهر سریع پرسید.

سپهر\_ نفس حاش بده واسه چی؟

سالاری\_ مثل اینکه بنده خدا یه شوک عصبی بهش وارد شده دو هفته ای تبش پایین نمیومد اصلا بهوش نبود نه تو کمابود نه بهوش انگار خودش نمی خواست حرف بزنه ولی خدا رو شکر می گن دیروز به حرف اومده حالش یکم بهتره.

میلاَد قلبش تند میزد با صدا آب دهنش رو پایین داد.

میلاَد\_ کدوم بیمارستانه میشه رفت ملاقاتش؟

سالاری سر تکون داد

سالاری\_ آره بعدظهر بیاین با هم بریم.

خدا کنه تا ماه آینده حالش خوب شه کسی غیر اون تو ذهن هیچ کدوممون نیست.

سالاری حرف میزد ولی میلاد اصلا تو این عالم نبود. حال و روزش داغون بود.

با اجازه ای گفت و بیرون رفت.

سپهر و سالاری با تعجب نگاهش کردن سپهر هم پشت سرش بلند شد. می دونست دلش پیش نفسه، نمی دونست چرا داره لجبازی می کنه و به عشقش اعتراف نمی کنه.

پشت سرش دوید دستش رو کشید و اخم کرد.

سپهر\_ چی شده میلاد؟ تو ازش خبر نداری؟

فکش قفل شد دست تو موهاش کشید رو برگردوند.

میلاد\_ نه من چرا باید ازش خبر داشته باشم مگه چیکارشم؟ منم مثل شما همکارشم.

سپهر\_ نادونی، یا خودت رو به نادونی زدی؟

تنه ای بهش زد و از کنارش گذشت.

میلاد داد زد.

میلاد\_ سپهر بار آخرت باشه در مورد حرف مفت می زنی به خدا ایندفعه دیگه چشم هام رو میبندم رو رفاقت و همکاری.

سپهر ایستاد دستش مشت شد سمتش برگشت و نیشخند زد.

سپهر\_ رفاقت من رفاقتی با تو ندارم حرف رفاقت رو نزن. نفس کوره دیگه نمی فهمه به کی باید دل می بست. قول شرف بهت میدم مخش رو چنان بزخم که دیگه حتی بهت فکر نکنه حالا بشین و ببین.

میلاد ایستاد و به رفتنش نگاه کرد و فقط حرص خورد.

تا ظهر خیابون ها رو گشت تا ساعت ملاقات بشه به بهترین گل فروشی شهر رفت و دست گل بزرگی پر از شاخه گل رز قرمز سفارش داد. عینکش رو زد و حساب کرد از گل فروشی اومد بیرون.

دو دل بود تو رفتن و نرفتن آخر دل و به دریا زد و رفت سمت بیمارستان.

کمی ایستاد و به بیمارستان نگاه کرد. برای اولین بار قلبش باهانش ناسازگاری می کرد. چند وقتی بود حس هایی جدید با اسم نفس یا نزدیک شدن به اون بهش دست می داد.

داشت از ماشین پیاده میشد که سپهر رو دید سپهر کنار بیمارستان پارک کرد. دعا می کرد فقط اینجا معطل نشن که خدارو شکر اتفاقی نیفتاد. میلاد با دیدن پریناز جلو رفت و سلام کرد. سپهر سرد جوابش رو داد ولی پریناز صمیمی باهاش رفتار کرد اونم مثل الناز عقیده ش این بود مقصر میلاد نیست عشق نفس یک طرف ست.

میلاد همراه با اونا تو بیمارستان رفت. از پرستار شماره اتاقش رو خواست. پرستار این چند روز از بس بازیگر و کارگردان می دید دیگه براش عادی شد و اتاقش رو حفظ بود. شماره اتاقش رو گفت پشت در اتاق یکم مکث کرد سپهر و پریناز کنارش ایستادن.

پریناز\_ چی شد؟

میلاد\_ نکنه من و بیینه حالش بدتر شه؟

پریناز به سپهر نگاه کرد سپهر شونه بالا انداخت.

میلاد\_ برین تو من از دکتری پرستاری یه کس بیرسم.

سپهر سر تکون داد تقه ای به در زد و وارد اتاق شد. هنوز میلاد قدم اول رو برنداشت پریناز صداش کرد.

پریناز\_ میلاد؟ بیا خوابه.

قدرت پاهاش کم شده بود انگار یاریش نمی کرد. نمی دونست طاقت دیدنش رو تخت بیمارستان رو داره یا نه؟ به هر سختی بود قدم برداشت و وارد اتاق شد. آرام سلام کرد مهناز و آران با منوچهر. کنار نفس نشسته بودن و با چشم های اشک نشسته به نفس نگاه می کردن.

اونا جوابش رو دادن میلاد نزدیک رفت و گل رو روی تخت گذاشت. طاقت نداشت نفس رو رنگ پریده و انقدر لاغر و ضعیف بیینه.

مهناز با نفرت بهش نگاه می کرد. میلاد مشکوک به آران نگاه کرد و اخم کرد.

مهناز نگاه اون رو دید ولی دلش خواست یکم بجزونتش آران رو معرفی نکرد.

نیکزاد بزرگ به بقیه نگاه کرد.

نیکزاد\_ خیلی خوش اومدید دستتون دردکنه.

میلاد نیشخند زد.

میلاَد\_ شما پدرشین؟

منوچهر سر تکون داد و سرش رو پایین انداخت.

میلاَد\_ تا حالا کجا بودین؟ می دونید تو این چند سال چی کشید؟ شما سمت رو گذاشتی پدر؟

آران جلو رفت با اخم نگاهش کرد.

آران\_ شما؟

میلاَد\_ فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه بچه.

منوچهر بلند شد و آران رو عقب کشید.

سپهر هم کنار میلاَد رفت.

سپهر\_ میلاَد خواهش می کنم اینجا جاش نیست فکر کنم مقصر حال الانش یکی دیگه ست نه این بنده های

خدا. تو آینه حتما می بینیش.

سپهر رو کنار زد نزدیک تختش رفت کمی نگاهش کرد. بازم معصومانه خواب بود دستش رو نوازش کرد و خم

شد.

در گوشش آرام گفت

میلاَد\_ زودتر خوب شو خیلی ها چشم انتظارتن.

بلند شد و عقب رفت. بهش پشت نکرد همینطور که نگاهش می کرد عقب رفت. دل چشم برداشتن ازش رو

نداشت.

آروم زیر لب خداحافظی کرد و بیرون رفت.

نفس تکونی خورد تو خواب و بیداری بود. فکر می کرد توهمه که صدای میلاَد رو شنیده آرام چشم هاش رو

باز کرد به دور و برش نگاه کرد.

منوچهر\_ چیه بابا چیزی می خوای؟

چشم گردوند با دیدن سپهر و پریناز لبخند زد.

هر دو نزدیک تر رفتن.

سپهر\_ چطوری دردونه؟

صداش انگار از ته چاه میومد.

نفس\_ تکه کلام منه حواست باشه.

پریناز\_ خسته نشدی از این همه استراحت.

آروم لب زد.

نفس\_ غیر شما کسی اینجا بود؟

پریناز استرس گرفت ولی سرش رو به طرفین تکون داد

پریناز\_ نه.

با خودش گفت پس توهم بود. ولی پس چرا عطرش تو سرم پیچیده صداس ...

آران نزدیکش شد

آران\_ فردا مرخصی یه ذره جنگولک بازی در بیار امروز مرخصت کنن.

نفس لبخند زد.

روزی که چشم باز کرد و دورش آران و منوچهر و مادرش رو دید انگار دنیا رو بهش دادن حالش از این رو به اون رو شد دکترا می گفتن فقط با یه شوک حالش خوب میشه. بهترین شوک هم برگشت خانوادش کنارش بود.

منوچهر دستش رو گرفت

منوچهر\_ بهتری دیگه سرگیجه نداری؟

نفس\_ خوبم فقط احساس می کنم چشم هام تار می بینه. مامان کجاست؟

منوچهر\_ حالش خوب نبود خونه نیازه.

نفس\_ چرا حالش خوب نبود؟

منوچهر\_ خب محیط بیمارستان ادم سالم هم مریض می کنه مامانت که خودت می دونی که تحمل اینجوری دیدنت رو نداره. انشالله فردا مرخص شی دیگه پیش همیم.

نفس\_ ببخشید بعد چند وقت یهو اینجوری ازتون استقبال کردم.

منوچهر\_ هیس فقط خوب شو.

نفس\_ دلم واسه خونمون تنگ شد.

آران\_ خونه هم دلش برات تنگ شد شلخته خانم.

مهناز\_ دیگه شلخته نیست خونش رو مگه ندیدی؟ آشپزیش هم که اصلا نگم برات.

منوچهر\_ دختر بابا واسه خودش خانمی شده.

نفس بغض کرد و از گوشه چشم هاش اشک می چکید.

نفس\_ بابا؟

منوچهر\_ جون بابا؟

نفس\_ خیلی وقته نفس مرده من الان فقط یه جسمم یه جسم بی جون بی روح.

منوچهر یاد آتیش سوزی خونه ش افتاد یاد روزهایی که از دور می دیدش و غصه ش رو می خورد ولی نمی

تونست جلو بره از عکس العملش می ترسید.

منوچهر\_ نگو اینجوری بابا قربونت میرم خودم جون و روح رو بر می گردونم مگه اینکه مرده باشم تو بخوای

اینجوری باشی.

نفس\_ بابا؟

منوچهر\_ جون دلم؟

نفس\_ خیلی خسته م دلم یه خواب ابدی می خواد. دلم یه آرامش می خواد آرامشی که تو بچه گیم

داشتم. کاش بچه می موندم. می دونم هیچ وقت اون آرامش بر نمی گرده.

منوچهر\_ بر می گرده هم تو هستی هم این عزرائیل دوباره خونمون با بودنتون جون می گیره.

آران خندید.

آران\_ نفس پاشو که این پیرمرد دلش واسه شیطنتامون لک زد.

منوچهر\_ پیرمرد باباته.

پریناز و مهناز گریه می کردن سپهر اشک گوشه چشم هاش رو پاک کرد.

سپهر\_ آقای نیکزاد شما بیرینش ما چیکار کنیم؟

آران\_ شما واسه خودتون یه نفس دیگه بخرید.

نفس لبخند زد.

با تقه ای که به در خورد سرها سمت در برگشت.

سالاری و احسان با لبخند وارد اتاق شدن. همه از این ترسیده بودن که میلاد دوباره برگشته.

سالاری\_ سلام بر بی معرفت ترین دختر دنیا.

احسانم اروم سلام کردو حالش رو پرسید گل رو روی میز گذاشت.

سالاری و احسان به بقیه سلام کردن و دست دادن.

سالاری\_ چطوری قهرمان؟

نفس لبخند بی جونی زد.

نفس:\_ از قهرمانتون الان فقط استخونش مونده.

سالاری\_ پاشو که باید زودتر سرحال شی قراره تو فیلم جدید بترکونی.

نفس\_ الان دارین بهم پیشنهاد کار می دین؟

سالاری\_ از این واضح تر

نفس\_ دیگه نمی خوام بازی کنم.

همه نگاه ها سمتش چرخید.

سالاری\_ برای چی؟ اصلا مگه دست توئه؟

نفس\_ من ... من دیگه نمی تونم حسی داشته باشم نه نفرت نه عشق نه هیچیه دیگه.

سالاری\_ می تونی، الان بی حالی دوباره حس هات بر می گرده. وقت داری تا سرپا شی.

نفس در مورد بازیگریش حرفی به خانوادش نزده بود اصلا نمی دونست دیدشون چیه موافقن یا مخالف.



نگاهی به منوچهر انداخت.

منوچهر لبخند زد و رو به سالاری کرد.

منوچهر\_من وقتی بچه بودم خیلی دوست داشتم بازیگر شم. ولی ارث رسیده به دخترم برآورده ش کرد.

نفس با ابروهای بالا انداخته از تعجب نگاهش کرد. اون و آران همدیگه رو نگاه کردن و با هم گفتن.

(چی می گی منوچهر خان)

آران\_چیزهای جدید می شنویم برای قلبمون ضرر داره، این دختر هم تازه از شوک در اومده هواش رو داشته باش.

همه بلند خندیدن.

منوچهر\_پدرسوخته ها رو ببین هنوز جفت نشده شروع کردن.

انگار همه چی خوب بود، ظاهر این رو نشون می داد. ولی تو دل نفس غوغایی بود. احساس می کرد دیگه حسی به میلاد نداره یک لحظه اون عکس از جلو چشم هاش محو نمیشد.

اون ها می خندیدن ولی اون هنوز تو گوشش صدای میلاد اکو میشد (زودتر خوب شو همه نگرانتن) شک نداشت که صدای اون بود. حتی ضربان قلبش هم حرفش رو تایید می کرد. مونده بود بین عشق و نفرت نمی دونست با قلبش چند چنده.

احسان بهش نزدیک شد و با لبخند نگاهش کرد.

احسان\_چت شد یهو تو که خوب بودی؟

نفس\_نمی دونم مرسی که اومدی.

احسان\_کاش یکم بهم فکر می کردی. بخدا اگه می داشتم حال و روزت این باشه.

نفس بغضش رو پایین داد و مثل خودش آروم گفت:

نفس\_بذار یکم فکر کنم. بعد اینکه حرفام رو شنیدی اگه هنوز نظرت همون بود من حرفی ندارم.

احسان چشم هاش برق زد ذوق کرد و بلند شد. مهناز و الناز با تعجب به رفتارش نگاه می کردن الناز فقط از یه چیز می ترسید اون هم لجبازی نفس با خودش اگه گند میزد به زندگیش فقط خودش نابود نمی شد احسانم نابود می کرد.

\*\*\*\*\*

بعد مرخص شدنش پیش روان پزشک رفت از کل داستان زندگیش از بچه گی تا این سنش برای دکتر حرف زد.

دکترش یه پسر جوون بود الناز اون رو به نفس معرفی کرد.

نعیمی\_ خب بعد این اتفاقات چیزی اذیتت می کرد؟ چی باعث شد تندخو شی؟

نفس\_ بعضی وقت ها احساس ترس کل وجودم رو می گیره احساس خفگی می کنم. دلم می خواد هر چی دم دسته بزنم بشکونم. صدای پیچ پیچ تو گوشم می شنوم احساس می کنم همه مسخرم می کنن میگن شومم.

دکتر نعیمی لبخند زد. بلند شد و درست روبروش نشست.

نعیمی\_ ببین نفس جان تو باید ترسات رو از خودت دور کنی. هیچی تو دنیا نیست که بخواد باعث ترست شه. من بهت حق میدم خیلی هم حق میدم. تو تا الانشم سرپا موندی از قوی بودنته.

ببین خیلی فرقی نمی کنه اسمش رو چی بذاریم، «خیانت»، «بی وفایی»، «کم مهربی» یا هر چی الان خیلی این اتفاق ها دیگه علنی شده، دیگه مثل قبل آزار دهنده نیست خیلی کم آدمایی هستن که احساس پوچی کنن از زندگی نا امید شن. می دونی من در روز چند تا دوست دارم که جای تو می شینن از زندگیشون برام می گن؟ اونم چی با بودن یه بچه مردشون خیانت می کنه، زن بیچاره می مونه وسط راه نه راه پس داره نه راه پیش بخاطر بچه زندگی می کنه خیلی ها کم میارن و حتی بچه رو هم ول می کنن میرن واسه خودشون زندگی کنن. تو خوبیت این بود قبل اینکه وارد زندگی باهانش شی تونستی مچش رو بگیری و این خیلی خوبه. تو حتی تونستی یکی دیگه رو جایگزین کنی و بهش عشق بورزی پس ببین این یعنی زندگی ادامه داره میشه یه جاهایی رو کات کرد و گذاشت کنار و ادامه داد. اونجور که تو از میلاد و احسان گفتی به نظرم بهتره اول با خودت رو راست باشی. میلاد که میگی دیگه نمی خواد بهش فکر کنی درستته؟

نفس سرش رو تکون داد ولی حرف دلش چیز دیگه بود.

احسان با اینکه در مورد میلاد و کیان می دونست بازم قبول کرد کنارت باشه. شاید الان خوب بتونه کنار بیاد ولی با مرور زمان شاید به روت بیاره من نمی دونم اون چه خصوصیات اخلاقی داره. می تونی یه جلسه بیاریش اینجا؟

نفس\_ نمی دونم ما که هنوز چیزی بینمون نیست فقط با هم حرف های اولیه رو زدیم. به نظرتون درسته بهش بگم؟

نعیمی سری تکون داد و لب به دندون گرفت.

نعیمی\_ نه باید یه مدت بگذره، تونست فکرت رو کمتر به میلاد سوق بده؟ پیشش ناراحت نیستی؟ با حرکاتش یاد کیان یا میلاد نمی افتی؟

نفس\_ یاد کیان نه، ولی میلاد و نمی تونم فراموش کنم به احسانم گفتم.

نعیمی\_ عکس العملش چی بود؟

نفس کلافه نگاهش کرد.

نفس\_ نمی دونم اصلا نتونستم بهش نگاه کنم باهاش راحت نیستم.

نعیمی\_ داری اشتباه می کنی نفس با زندگیت بازی نکن.

نفس\_ چیکار کنم؟ میگه دوستم داره من که باهاش حرف زدم منصرفش کنم ولی چیز دیگه برداشت کرد و گفت کاری می کنه که فراموشش کنم. نمی خوام دلش رو بشکونم شاید به مرور زمان منم بهش علاقه مند شم.

خیلی با هم حرف زدن ولی نعیمی نتونست قانعش کنه که این رابطه اشتباست.

\*\*\*\*\*

نفس سرش رو پاهای سمانه بود فکرش جاهای دیگه سیر می کرد.

سمانه که دید تو خودشه بی مقدمه بهش گفت:

سمانه\_ می دونی داییت رو دیدم؟

نفس یهو بلند شد سمتش برگشت.

نفس\_ واقعا؟ چجوری؟ کجا؟

سمانه\_ بابات پیداش کرد دعوتش کرد خونمون خیلی پیر شده بود.

نفس لبخند زد.

نفس\_ بابا چجوری باهاش رفتار کرد؟

سمانه\_ خوب رفتار کرد مامانجان بعد رفتنت منوچهر شد یه ادم دیگه.

نفس\_ وای چه صحنه ای رو از دست دادم. خیلی دوست دارم ببینمش.

سمانه\_ میریم پیشش عید.

نفس\_ بچه هم داره؟

سمانه لبخندزد.

سمانه\_ دوقلو داره دوتا پسر یکسال از تو بزرگترن.

نفس\_ مامانت چی؟

سمانه چشم هاش پر آب شد.

سمانه\_ بعد رفتنم دق کرد.

نفس بغلش کرد.

نفس\_ قربونت برم خدا رو شکر لااقل دایی رو پیدا کردی.

سمانه\_ الان فقط خوبیه تو برام مهمه تو بشو مثل قبل همه چی درست میشه.

نفس\_ من خوبم بهترم میشم. غصه من و نخور.

نفس بلند شد سمت اتاقش رفت روی تختش دراز کشید. سمانه مجبور بود بخاطرش تهران بمونه ولی منوچهر

برگشت تا به کاراش برسه.

نفس گوشیش رو دستش گرفت فیلمی که با میلاد بازی کرد و پلی کرد.

میلاد\_ هی دختره چرا من انقدر عاشقتم؟

نفس\_ دیوونه.

میلاد\_ دوست دارم دیوونه باشم. کنار تو دیوونه ترینم.

نفس\_ آروم تر می شنون.

میلاَد\_ بشنون اصلا برم بلندگو بیارم؟

نفس\_ بله اینجور یاست ما یجور ناجور خلیم.

هی تیکه تیکه میزد جلو فقط حرف های عاشقنشون رو می دید.

میلاَد\_ میگی چقدر دوستم داری یا پرتت کنم تو آب؟

نفس با تخسی نگاش کرد

نفس\_ خداحافظ زندگی، خداحافظ روزهای خوب و دوست داشتنی.

اشک چشم هاش رو پاک کرد سرش رو تو بالشت فرو کرد تا صداس در نیاد.

بعد آروم شدنش همونطور که رو شکم خواب بود فیلم بعدی رو پلی کرد.

میلاَد\_ ول کن فیلم و که چی مثلا فیلم می گیری؟ بیا حال کنیم بابا.

نفس\_ می خوام یادگاری بمونه.

شیطون لبخند زد

میلاَد\_ واسه زمانی که مردم.

نفس بلند داد زد سرش ولی میلاَد از ته دلش خندید.

میلاَد\_ من که دوست ندارم بمیرم دوست دارم نفس بکشم و با هر نفس کشیدنم یاد تو باشم.

حتی الان هم با اینکه فیلم بود ته دلش کیلو کیلو قند آب میشد.

نفس\_ سامان؟

میلاَد\_ جون سامان

نفس\_ بگو چقدر دوستم داری؟

کمی فکر کرد تو دوربین خیره شد.

میلاَد\_ می خوام اینو یادت نره هر جا برم قلبم مال توعه و با هر ضربانش فقط اسم تو رو برام یادآوری میکنه.

من دوست ندارم، من میمیرم برات تو بگو بمیر همین جا جونم رو برات میدم.

نفس لبخند زد. انگار واقعی میلاد روبروش بود و اون حرف رو دوباره خودش هم تکرار کرد.

نفس\_ خدا نکنه مرد قلبم

یادشه اون روزم با این حرفش با اینکه فیلم بود قلبش تیر کشید درست مثل الان.

میلاد\_ دورت بگرده این مردت.

نفس\_ من یه دور بیشتر.

دوباره فیلم قطع شد.

گوشی کنار گذاشت رو تخت نشست.

نمی دونست باید چیکار کنه. اصلا می تونست احسان رو جایگزین میلاد کنه؟ می تونست کنارش شاد

باشه؟ انقدر فکر کرد و فکر کرد تا خواب چشم هاش رو ربود.

کسل از خواب بیدار شد هوا کمی تاریک شد. دلش می خواست باز بخوابه ولی دلش پیش مادرش بود اون

بخاطر نفس موند بلند شد و دست و روش رو شست.

با تقه ای که به در خورد پشت در رفت.

در رو باز کرد.

آران با لبخند نگاهش کرد مرجان نامزدش هم کنارش بود.

مرجان رو بوسید آران اومد جلو که خودش رو کنار کشید.

نفس\_ تو تنبیه هستی خبر داری که.

مرجان برای آران زبون درازی کرد . اومد تو آرانم سرش رو انداخت پایین دوباره چشم هاش مظلوم شد.

نفس\_ تو هم گول این چشم ها رو خوردی. بخدا یک مارمولکیه دومی نداره همیشه با این مظلوم نماییش تنم

رو کتک می داد.

مرجان بلند خندید.

مرجان\_ نه گول زبونش رو خوردم لامصب مار رو از لونه ش می کشه بیرون. گفته چه بلاهایی سرت آورده.

انقدر هم پروئه میگه گفتم که بدونی یه وقت سر به سرم بذاری مظلوم میشم همه رو می ندازم سرت.

نفس خندید آران برای مرجان خط و نشون می کشید.

مرجان\_ نمی دونی نفس جون چقدر پیچوندمش از در می نداختمش بیرون از پنجره میومد. از پنجره می نداختم از پشت بوم میومد اصلا یه وضعی بود.

آران دست به کمر و با اخم نگاهش کرد.

آران\_ نه بابا من بودم دنبالت راه افتادم اقا آران کتابتون تو کلاس مونده .عشوه و ناز برات اومدم آره؟ من بودم وای میستادم تا ماشینت رد شه الکی ماشین نیارم خودم رو آویزونت کنم هه، بچه پرو رو ببینا خوبه اینارو به روت نیاوردم خجالت نکشی.

مرجان\_ چه ربطی داره کتابت رو برات آوردم. در ضمن یکبار ماشین نیاوردم تو هم سمج شدی باهات اومدم.

آران\_ بخدا نفس وقتی فهمید ازش خواستگاری کردم زمین و زمان رو بهم بافت تا برم خونشون. تازه پیشنهاد داد شلوار زیر با خودم ببرم اونجا بمونم اصلا دوره دوره بدی شده. تقصیر این نیستا پسر خوب کم پیدا میشه.

نفس بغض کرد پسر خوب مگه بهتر از میلاد کسی هم بود. ولی اونم بد شده بود. دیگه قبولش نداشت. حق با آران بود پسر خوب کم شده بود.

آران حس کرد حالش دگرگون شد.

پیشش نشست سرش رو تو بغلش گرفت. مرجانم کنارش نشست

آران\_ هنوز به اون گند دماغ فکر می کنی؟ آخ نفس اونروز تو بیمارستان می خواستم فکش رو بیارم پایین.

نفس با تعجب سرش رو بلند کرد.

آران زد رو پیشونیش.

آران\_ خاک بر سرم سوتی رو دادم.

مرجان\_ هیچی تو دلتونمی مونه خیلی خنگی

نفس\_ تو دیدیش؟ تو بیمارستان؟ همون روز که پرسیدم کی تو اتاق بود؟ آره؟ همون روز که صداس رو شنیدم، عطرش رو حس کردم.

اشک می ریخت.

آران\_ نفس خوبی؟ بخدا یعنی اوف... آره اومد ولی زود رفت نایستاد زیاد.

نفس\_ چرا نگفتین اومد؟

مرجان گریه می کرد و دستاش رو ماساژ می داد.

آران\_ الانم از دهنم پرید ،گفتم شاید حالت بد شه نگفتیم بهت.

سرش رو به طرفین تکون داد.

نفس\_ پس اومده بود. اونم نگرانم شد؟ پس اون عکس ها چی بود؟ چرا اینجوری شد؟ چرا یهو ...

مرجان مظلومانه پرسید

مرجان\_ نکن اینجوری قربونت برم.باورم نمیشه هنوزم واقعا عشق هست؟

آران\_ عشق وجود داره ولی مردای الان وجودش رو ندارن.

نفس\_واقعا وجودش رو ندارن.

آران با اینکه ناراحت بود ولی الکی خندید و با مسخره بازی گفت:

آران\_ ماست خورده مگه دست خودشه تو بستی به ریشش دیگه کی میاد بگیرت.

وسط گریه خندید.

نفس\_ ولی اون دیگه نمیاد بیادم دیگه جایی تو زندگیم نداره. به احسان قول دادم فراموشش کنم .

آران\_ می بینی این واسه همون دوره بدست دخترا دیگه حیا ندارن.شوهرش دادن رفت.خوشم میاد زودم

جایگزین میاری جاشون خالی نباشه.

آران برای اینکه حالش خوب شه اذیتش می کرد.

مرجان\_ الان جلو تو باید حیا کنه؟

آران\_ آره دیگه.مثلا مردم الان ازدواج کردم ازش بزرگترم.

نفس\_ همون مثلا مرد باش.احسان قبل اینکه به میلاد حسی داشته باشم بهم پیشنهاد ازدواج داد کاش

همون موقع قبول می کردم. الان خیلی می ترسم.

آران جدی نگاهش کرد.



آران\_ منم می گم به احسان بگو چند وقت بهت وقت بده اینجور این داره تخته گاز میره به زودیا عروسیتون رو باید بگیریم.

روزها رو دور تند می گذشت. وقتی فهمید میلاد تو فیلم سالاری قراره بازی کنه قبول نکرد. اولش تعجب کرد که چطور ممکنه مگه ممنوع تصویر نبود. ولی با یادآوری حرف مهناز که گفته بود دو سه تا از اینا راحت می تونن انکار کنن و خودشون رو بکشن کنار. شاید یکیشونم میلاد بود. از فکرش اومد بیرون.

همراه سمانه به رامسر برگشت. دلش هوای خورش رو کرده بود. آران و مرجان اون هارو با ماشین نفس بردن.

وقتی تو کوچه رفتن نفس شیشه رو پایین کشید و نفس عمیق کشید. بوی بهار نارنج تو دماغش پیچید و لبخند رو لبش نشوند.

از ماشین پیاده شد و سمانه با کلید در رو باز کرد کمی جلوی در ایستاد به رفتن سمانه نگاه کرد اشکش رو پاک کرد و آروم آروم تو حیاط قدم برداشت.

منوچهر حتی برای سلامتیش گوسفند قربونی کرد و خون ریخت.

نفس انگار تازه خونه رو می دید به درخت ها و گل ها دست میزد و باهاشون حرف میزد تو فصل قشنگی به خونه برگشت فصل بهار که همه جا سرسبز و زیباست. مرجان لبخند زد و آران فقط ایستاد و نگاهش کرد. نفس به درختی که خودش و آران کاشته بودن نگاه کرد و سمت آران برگشت.

نفس\_ نگاه قدش از ما بلندتر شد.

آران خندید بغضش رو پایین داد.

آران\_ آره بخاطر اون همه آبی که خورده.

هر دو بغض داشتن ولی خندیدن و به یاد اون روز دلشون قنچ رفت. چقدر دلتنگ اون روزها بودن.

منوچهر دست دور گردنش انداخت و سرش رو بوسید.

منوچهر\_ این و به این قد و قامت رسوندین بقیه رو ریشه کن کردین دیگه.

آران بلند خندید نفس لبخند زد.

نفس\_ بابا بخدا آران بنزین ریخته بود کتکش رو من خوردم.

منوچهر سری تکون داد

منوچهر\_ از بس یکدنده بودی و هر چی گفتم کار کیه حرف نزدی.

پله ها رو بالا رفتن دوباره از بالا به حیاط نگاه کرد. نزدیک در که شدن یاد آخرین روزی افتاد که از این در رفت بیرون و حرف های منوچهر و سمانه اومد تو سرش گوشش رو گرفت.

منوچهر با ترس نگاش کرد.

منوچهر\_ چی شده بابا؟

نفس\_ شما به من گفتین دیگه خونتون نیام. مامان گفت شیرش رو حلالم نمی کنه. گفتین رفتم پشت سرم نگاه نکنم.

منوچهر بغلش کرد شونه های مردونه ش می لرزید. دلش نفس محکمش رو می خواست نفسی که وقتی تو چشم هاش نگاه می کرد جسارت رو می دید ولی الان یه بچه ضعیف شده بود که از همه چی می ترسید.

آران سریع قرص آرام بخشش رو از کیفش در آورد و از مرجان خواست لیوانی آب بیاره.

\*\*\*\*\*

لباساش رو جمع کرده بود و تو ساک ریخت. رو تخت دراز کشید. بازی کردن با نفس اون رو سر ذوق می آورد. داشت لحظه شماری می کرد تا زودتر ببینتش.

گوشیش زنگ خورد جواب داد.

میلاَد\_ جانم؟

سالاری\_ کجایی میلاَد جان؟

میلاَد\_ خونم چطور؟

سالاری\_ می تونی دوتا از بچه ها رو تو بیاری.

تو دلش از خدا خواست یکیش نفس باشه.

میلاَد\_ آره مشکلی نیست. کجا برم دنبالشون؟

سالاری\_ همه میان پیش دفترم تو هم زودتر بیا.

گوشی رو قطع کرد جلوی آینه ایستاد نگاهی به خودش کرد عینکش و رو موهاش گذاشت و کتش رو پوشید.  
ساکش رو گرفت و رفت بیرون.

خونه ای که زندگی می کرد قصر بود. نمیشد بهش گفت خونه. درهارو قفل کرد و از قصرش زد بیرون سوار  
بنزش شد و حرکت کرد.

نزدیک های دفتر که رسید دوباره گوشیش زنگ خورد شماره سالاری رو که دید رد تماس داد. سرعتش رو  
بیشتر کرد.

جلو دفتر ایستاد دوباره تو آینه نگاهی به خودش انداخت و پیاده شد. با دیدن دو پسری که بهش نزدیک شدن  
کاملا حالش گرفته شد ظاهری لبخند زد و سلام کرد بهشون دست داد.

میلاَد\_ رفتن بقیه؟

نیما\_ همین پیش پات رفتن.

مسعود پشت نشست و روزنامه ای دستش گرفت. میلاَد حرکت کرد.

مسعود\_ میلاَد شنیدی چندتا از بچه ها ممنوع تصویر شدن؟

میلاَد سر تکون داد. بازم یاد اون اتفاق افتاد و عصبی شد.

میلاَد\_ آره لعنتی نزدیک بود یکیشون من باشم.

نیما خندید

نیما\_ دیدم عکست رو برای همین تعجب کردم سالاری گفت تو فیلم هستی؟

میلاَد\_ من اصلا تو اون جشن نبودم. اون عکسم مال چند سال پیشه اصلا ایران نیست مال قبل بازی  
کردنمه. عکسم دختر خالمه تازه بچه هم داره.

نیما و مسعود بلند خندیدن. میلاَد سر تکون داد.

انقدر تند رفته بود که خودش رو به اون ها برسونه. به ماشین سپهر و پریناز رسیده بود توش رو نگاه کرد. هر  
چی گشت اثری از نفس نبود.

میلاَد\_ نیما؟

نیما\_ بله؟

میلاَد\_ خانم نیکزاد تو ماشین کی بود ندیدی؟

نیما\_ نه! مسعود تو دیدیش؟

مسعود\_ نه نبود من همه ماشین ها رو دیدم.

میلاَد\_ تعجب کرد.

میلاَد\_ اونروز که قرارداد بستم گفت هست.

آب دهنش رو پایین داد.

مسعود\_ نمی دونم ولله حتما آقاشون اجازه نداد.

رنگ میلاَد\_ پرید آب دهنش رو با صدا پایین داد.

میلاَد\_ آقاشون!؟ مگه ازدواج کرد؟

مسعود\_ چطور خبر نداری چند وقته با احسان با همن .همه فهمیدن تازه قراره ازدواجم گذاشتن.

میلاَد\_ زد بغل و ترمز کرد. پاهاش شل شده بود سمت نیما برگشت.

میلاَد\_ شما مطمئنین؟ آخه احسان با یکی دیگه بود.

نیما\_ با صدتا دیگه بود اصلا سیرمونی نداره ولی خب خدا رو شکر با این داره ازدواج می کنه.

دستاش مشت شد حتی ضربان قلبشم تند شد باید زودتر می فهمید قضیه چیه؟اگه می خواست با احسان

ازدواج کنه پس چرا به اون علاقه نشون داد. چرا دلش رو هوایی کرد؟

پاش رو روی گاز گذاشت ماشین از جاش کنده شد.

مسعود\_ اتفاقی افتاده؟

برای اینکه بهش شک نکنن خندید و گفت:

میلاَد\_ خدایی مردم دیوانه شدن نمی دونن با خودشون چند چندن، دختره تا چند وقت پیش کس دیگه رو

می خواست احسانم همینطور نمی دونم والا چی بگم.

مسعود\_ میگن اونیکه دوست داشته مرده یعنی جلو چشم هاش خودکشی کرده حتی احسانم اونجا بوده و

دیده.

میلاَد\_ شونه بالا انداخت صدای اهنگ رو زیاد کرد.

میلاَد\_ بی خیال به اینا فکر نکنیم بهتره.

اگه واقعا با احسان اومده باشه می تونه اون دوتا رو کنار هم ببینه و تحمل کنه؟ اون که دید احسان با لیلیا چجوری بود. دید حتی اتاقشونم یکی بود! چطور تونست بهش اعتماد کنه!؟

انقدر با خودش کلنجار رفت که سیستمش بهم ریخت.

نیما\_ میلاَد سالاری دو تا تازه واردم تو فیلم آورده.

میلاَد اصلا فکرش اینجا نبود که بفهمه چی گفت همش در حال نقشه کشیدن و چیدن حرف هاش بود که اگه نفس رو دید بهش بگه انتخابش اشتباهه.

مسعود\_ میلاَد؟

میلاَد\_ بله؟

مسعود\_ کجایی داداش؟ نیما با تو بود.

میلاَد\_ ببخشید حواسم جای دیگه بود چی گفتی؟

نیما دوباره حرفش رو تکرار کرد.

میلاَد لبخند زد.

میلاَد\_ بالاخره اعتماد کرده؟ البته قبلا هم اینکارو کرد نفس هم اولین فیلمی که بازی کرد با سالاری بود دیگه.

مسعود\_ آره یادمه یادش بخیر چقدر بچه ها با بودنش شاد بودن. نفس که میومد بچه ها رو از تشنج و غم در می آورد.

میلاَد لبخند زد و به یاد اون اوایل افتاد از همون موقع سر فیلمبرداری یواش یواش ازش خوشش اومده بود ولی نمی خواست قبول کنه. فکر نمی کرد کارش به اینجا بکشه.

بالاخره بعد کلی تو راه بودن خسته کوفته رسیدن. گروه اول زودتر رسیده بودن میلاَد با دیدن دریا یاد اون روزی افتاد که رفت تو آب و نفس نگرانش شد

ولی اون چیکار کرد سرش داد زد. یواش یواش تمام رفتاراش اومد جلو چشم هاش مثل فیلم گذشت. همش خوبی از طرف اون بود و بدی از میلاد. لعنتی به خودش فرستاد باید حتما پریناز رو می دید و ازش می پرسید سپهر که جواب بده نبود.

تو ویلا رفت درست مثل ویلاهای قبل بود مثل هتل چند تا اتاق داشت و اونم کنار هم.

با همه سلام علیک کرد و کنار پریناز و سپهر نشست. نگاه سنگین ترانه اذیتش می کرد سمت پریناز برگشت و آروم بهش گفت:

میلاد\_ میشه چند لحظه بیای بیرون کارت دارم.

پریناز با تعجب نگاهش کرد.

سپهر سر تکون داد و که یعنی چی دارین می گین.

میلاد کنارش رفت و ازش خواست چند لحظه با پریناز تنها صحبت کنه.

سپهر اخم کرد ولی سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

رو ایوون ایستادن میلاد سمتش برگشت.

میلاد\_ این چیزایی که در مورد نفس می گن درسته؟

پریناز\_ چی شنیدی؟

میلاد اخم کرد رو به دریا برگشت.

میلاد\_ ازدواجش با احسان؟

پریناز\_ برای تو چه فرقی میکنه؟

میلاد\_ برام مهم نیست فقط می خوام بدونم.

پریناز\_ درست شنیدی کارت عروسیشون رو هم پخش کردن.

میلاد قلبش تیر کشید دستاش سرد شد احساس مرگ می کرد.

میلاد\_ شماها دوستین؟ مرده بودین که راهنماییش کنین که احسان به دردش نمی خوره ، نمیدین با همه بود؟ سفر شمال رو ندیدین؟

پریناز نیشخند زد.

پریناز\_ آقا پسر تو اون سفر نفس خودش بود. همه چیز رو هم دید. درسته دلش پیش تو بود ولی خدا رو شکر با دیدن اون عکس ها کلا قیدت رو زد.

اخمش شدیدتر شد سمتش برگشت.

میلاَد\_ کدوم عکس؟

پریناز\_ همون که تو جشن لیلا گرفته بودین. موندم چطور تو ممنوع تصویر نشدی!

با حرص مشتت به نرده پله زد. صدای استخوناش رو پریناز شنید و از درد چشم های اون بسته شد.

میلاَد\_ من تو اون جشن لعنتی نبودم اون عکس مال قبل بازیگریمه حتی به قیافم دقت نکردین؟ اون عکس دختر خالم بود شوهر داره بچه داره.

پریناز\_ خب اینکه حرص خوردن نداره. بهش میگم ولی چه فایده ای داره. دفعه قبل به سپهر گفته بود. اگه جونمم برای میلاَد بدم باز اون من نیستم که به عشق و دوست داشتنش اعتراف می کنه. تا اون نگه دوستم داره منم حرفی نمی زنم حتی اگه بمیرم.

میلاَد آب دهنش رو با صدا پایین داد.

میلاَد\_ با احسان میاد؟

پریناز\_ کجا؟

میلاَد\_ اینجا.

پریناز دلش سوخت سرش رو پایین انداخت.

پریناز\_ نه وقتی فهمید تو هم تو فیلمی گفت بازی نمی کنه.

میلاَد کفری شده بود پشت هم نفس کشید تا آرام شه. ولی آرام شدنی نبود.

میلاَد\_ کجا می تونم ببینمش؟ شمارش رو داری؟

پریناز\_ دارم ولی...

میلاَد\_ بهم بده قول میدم نگم از تو گرفتم.

پریناز نگاهی به در انداخت

پریناز\_اگه سپهر بفهمه ناراحت میشه اصلا...

میلاَد\_ بخدا نمی دارم بفهمه.

پریناز شماره رو براش خوند و اون تو گوشیش زد.

از پریناز تشکر کرد و پله ها رو پایین رفت.

پریناز به رفتنش نگاه کرد و سرش رو با تاسف تکون داد خیلی دلش براش می سوخت.

میلاَد گوشه رو در گوشش گذاشت دو تا بوق خورد تا جواب داد.

نفس\_ بله بفرمایید؟

میلاَد نفس عمیق کشید با شنیدن صدایش تپش قلب گرفت سعی کرد خونسرد و معمولی صحبت کنه ولی

زیاد موفق نبود.

میلاَد\_ سلام شناختی؟

نفس شوکه شده بود. حالش دگرگون شد دستاش شروع به لرزیدن کرد وقتی صدایش رو شنید تازه فهمید

چقدر دلتنگش بود. احسانم خونشون بود درست روبروش نشسته بود مجبور شد نقش بازی کنه.

نفس\_ چطوری خوبی؟

احسان مشکوک نگاهش کرد نفس لبخند مصنوعی زد و از جاش بلند شد از پله ها بالا رفت. آرام گفت:

نفس\_ یه لحظه گوشه.

وقتی تو اتاق رفت نفسی گرفت و گوشه رو در گوشش گذاشت

نفس\_ سلام آقای دل آرام خوبید؟ بفرمایید امرتون؟

میلاَد وقتی جدی شدنش رو دید عصبی شد دستاش رو مشت کرد.

میلاَد\_ شنیدم داری گند میزنی به زندگیت! فقط زنگ زدم که بگم با زندگیت بازی نکن انتخابت اشتباست.

نفس\_ متوجه منظورتون نمیشم.



میلاَد\_ نفس چیزایی که در مورد دیدی و شنیدی اشتباست. نمی خوام بگم به من فکر کن فقط می خوام سو تفاهم...

نفس\_ مثل اینکه اشتباهی شده من خیلی وقته دیگه بهتون فکر نمی کنم.

میلاَد کلافه گوشی رو از گوشش فاصله داد. نفس عمیق کشید که آرام باشه

میلاَد\_ نفس بخدا داری اشتباه می کنی دست نگهدار این احسان همونیه که جلو تو یکی دیگه رو بغل گرفت و تو یه اتاق باهش بود. فکر نمی کنی که با هم یه قل دو قل بازی می کردن! تو یه اتاق بودن می فهمی یعنی چی؟

نفس\_ برام مهم نیست همه مردا مثل همن حرفت تموم شد کاری نداری؟

میلاَد\_ نه وظیفه م بود یه چیزایی رو بهت بگم که گفتم. دیگه با خودته فکر کنم احمق تر از اونی هستی که نصیحت پذیر باشی. تو همین نادونی بمون و خودت رو بدبخت کن. خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد.

نفس پشت هم اشک ریخت و رو تخت نشست موهاش رو تو دستش گرفت و کشید. اصلا حالش خوب نبود. سراغ قرص های آرام بخشش رفت. احسان خیلی وقت بود پشت در ایستاده بود و داشت گوش می داد. تقه ای به در زد و رفت تو.

احسان\_ بیام؟

نفس\_ تو که اومدی سوال کردنت واسه چیه؟

احسان کنارش نشست دستش رو گرفت و تو چشم هاش نگاه کرد.

احسان\_ میلاَد بود؟

نتونست دروغ بگه سر تکون داد.

احسان\_ خواست بدونه چرا تو اون فیلم بازی نکردی؟

دوباره سر تکون داد.

احسان\_ نفس...

نفس\_ هیس من بهت قول دادم فراموشش کنم با کمک تو سر قولم هستم پس نیاز به حرف اضافه نیست.

احسان بلند شد و پشت بهش کرد.

احسان\_باشه زر نمی زخم تنهات می دارم راحت باشی.ولی اگه قراره فراموشش کنی بهتره جواب زنگاش رو هم ندی.

از اتاق بیرون رفت.نفس روی تخت دراز کشید. با خودش حرف زد.

نفس\_ لعنت به تو حالا که زنگ زد چی می شد بگی دوستم داری. چی میشد قشنگ برام توضیح بدی قضیه اون عکس چی بود؟!ولی گفتنش چه فرقی می کرد؟ با احسان باید چیکار می کردم؟ به سقف خیره شد و پشت هم اشک ریخت .

صبح بی حال تر از هر روز از خواب بیدار شد.اتاقش رو مرتب کرد جلوی آینه نشست. خیلی لاغر شد. با اینکه سمانه بهش می رسید غذا به اصرارم شده به خوردش می داد بازم لاغر شده بود.

کشو میز آرایشش رو باز کرد دنبال قیچی بود که کمی جلو موهایش رو کوتاه کنه چشمش به یه دعوت نامه خورد. اون رو برداشت با دیدن اسم خودش اخم کرد و پاکت رو باز کرد. با اسم هایی که کنار هم دید نیشخند زد.

نفس\_نوید و فرشته هه، دختره مرموز آخرش هم که با پسمونده ای که من انداختم دور ازدواج کردی.

به تاریخش نگاه کرد درست یکسال بعد رفتنش بود.از اتاق بیرون رفت و سمانه رو صدا زد.

نفس\_ مامان؟

سمانه پایین پله ایستاد.

سمانه\_ جانم مامان؟

نفس\_ این دعوت نامه رو کی آورد؟

سمانه شونه بالا انداخت

سمانه\_ نمی دونم مادر من خونه نبودم انداختن تو حیاط.از همکلاسی هات بود درسته؟

نیشخند زد.

نفس\_ آره همونی که براتون تعریف کردم با کیان بود.

سمانه زد رو صورتش.

سمانه\_ مادر دیگه اسمش رو نیار یه وقت به گوش شوهرت می رسه خوبیت نداره.

نفس کلافه پوفی کشید و تو اتاق رفت.

نفس\_ یجور می گه شوهر انگار کنارم خوابیده بابا بذار خطبه عقد خونده شه بعد شوهر شوهر کنید.

همینجور با خودش غر میزد تو اتاق رفت.

با زنگ موبایلش دنبال گوشی گشت بالاخره بعد کلی گشتن پیداش کرد که قطع شد. شماره احسان بود اصلا

حوصله ش رو نداشت. یعنی از دیشب باز فیلش یاد هندستون کرده بود.

دوباره گوشیش زنگ خورد جواب داد.

نفس\_ سلام

احسان\_ سلام عزیزم خوبی؟ آماده ای پیام دنبالت؟

نفس\_ نه هنوز، احسان همیشه خرید و بیخیال شیم بخدا من همه چی دارم مهم لباس عروس و آرایشگاه بود

که حل شد دیگه. کلافه میشم مردم دورمون جمع میشن.

احسان نیشخند زد.

احسان\_ کلافه میشی مردم ما رو کنار هم می بینن اینجوری بگو باشه خودم یه چیز به خانواده م می گم.

نفس\_ دوباره قهر نکن تو رو خدا، اصلا منظورم این نیست اگه می خواستم مردم نفهمن می گفتم عروسی هم

نکنیم پس قصه نباف خداحافظ.

انقدر کلافه بود که حوصله سر و کله زدن نداشت گوشی رو قطع کرد

به پریناز زنگ زد دلش می خواست بدونه قضیه اون شایعه چی بود که تیشه زد به ریشه زندگیش.

چند بوق خورد ولی جواب نداد.

نا امید شماره مهناز رو گرفت.

اون زود جواب داد.

مهناز\_ به به عروس خانم یاد ما کردی؟

نفس\_ سلام خوبی؟ الناز خوبه؟

مهناز\_شکر همه خوبیم. شما و شوهر جانتون چطورین؟

نفس\_ فعلا کنگر خورده لنگر انداخته.

مهناز\_ عروسی آخر اینجا شد؟

نفس\_ آره فامیل آقا همه اونجان ما هم که فقط خانواده پدریمن میان اونجا ما که فامیل زیاد نداریم.

با پشت خطی که داشت به مهناز گفت قطع کنه دوباره بهش زنگ میزنه.

با دیدن اسم پریناز زود جواب داد.

نفس\_ سلام بی معرفت.

پریناز\_ سلام خوبی عزیزم؟

نفس\_ مرسی قربونت سپهر خوبه؟ کار جدید خوب پیش میره.

پریناز\_ انگار صداتش گرفته بود.

پریناز\_ تازه شروع شده فعلا که خوبه.

نفس\_ چیزی شده احساس می کنم صدات گرفته؟

پریناز\_ نه خوبم فقط نفس جریان اون عکسی که دیدی ...

نفس\_ بغضش رو پایین داد

نفس\_ واسه همون زنگ زدم. میلاد می گفت اشتباه شده یعنی چی؟

پریناز\_ اون عکس دختر خالش بود هم شوهر داره هم بچه تازه مال قبل بازیگری میلاد بود. اون اصلا تو اون

جشن نبود.

نفس\_ لیخند زد. ولی با یادآوری احسان دوباره درهم شد.

پریناز\_ نفس هستی؟

نفس\_ آره، دیشب بهم زنگ زد.

پریناز\_ می دونم بهم گفت.

نفس\_ از دیشب هواییم کرده پریناز خیلی دلتنگشم.

با صدای بغضش پریناز هم اشک ریخت.

پریناز\_ ولی دیگه نباید بهش فکر کنی. می دونی که ...

نفس بلند داد زد.

نفس\_ آره می دونم، می دونم با یه لجبازی مسخره گند زدم به زندگیم.

پریناز\_ ولی اگه به احسانم جواب نمی دادی باز میلاد ابراز علاقه نمی کرد نمی دونم چه مرگشه. یجور رفتار می کنه که آدم رو دو به شک می کنه. تا می خوای بفهمی و دستش و رو کنی یهو صدو هشتاد درجه تغییر می کنه.

نفس\_ به نظرت کنار احسان خوشبخت میشم؟

پریناز\_ نمی دونم بخدا جات نیستم که بتونم درکت کنم. ولی می دونم زندگی بدون عشق اصلا شروع نشه بهتره.

نفس آه سردی کشید.

نفس\_ ولی همه چی تموم شده ست دیگه راه برگشتی نیست. من باید برم به سپهر سلام برسون.

پریناز\_ همه چی رو بسپار به خدا خودش می دونه چیکار کنه حتما حکمتی تو کارشه خودت بهمم گفتی یادته؟

لیخند زد.

نفس\_ آره ولی برای من با یه قلمی داره می نویسه که با هیچ غلط گیری نمی تونه پاکش کنه یا عوضش کنه از کثیفی دفتر بدش میاد می گه بذار همینجوری باشه بالاخره یه چیز میشه.

پریناز دلش گرفت طاقت این بی قراری هاش رو نداشت.

آروم زیر لب خداحافظی کرد. نفس هم قطع کرد و رو زانوهایش نشست بلند گریه می کرد انگار قلبش رو از تو سینه ش داشتن در می آوردن تند تند می زد و داشت نفسش رو بند می آورد.

دو روز به عروسیشون مونده بود. احسان خوشحال بود و نفس غمگین خیلی سعی می کرد خودش رو خوشحال نشون بده ولی موفق نبود. میلاد هنوز شمال بود. همه بچه ها واسه عروسی دعوت بودن غیر میلاد.

اونم نفس خواست که نباشه. می دونست تحمل دیدنش رو نداره. احسان هم از خداخواسته قبول کرد اون حتی لیلا رو هم دعوت نکرد.

سالاری و بقیه بچه ها نمی تونستن برن .پریناز و سپهر داشتن بر می گشتن.

پریناز این چند وقت میلاد رو زیر نظر داشت فهمید که اونم حس هایی به نفس داره. اونی که سیگار نمی کشید دستش سیگار دیده بود. همش لب ساحل می نشست و فقط به دریا نگاه می کرد. می ترسید آخرش دیوونه شه. موقع برگشت سوار ماشین شد وقتی میلاد و رو ایوون دید از سپهر عذرخواهی کرد و پیاده شد.

پله ها رو بالا رفت روبروی میلاد ایستاد. سپهر از آینه نگاهش می کرد حتی اونم دلش به حالش سوخته بود. می دید روز به روز عصبی شدنش رو دیگه حتی حس تیکه انداختن و نیشخند زدن رو هم نداشت.

میلاد\_ چرا برگشتی؟

پریناز\_ میلاد تا دیر نشده یه کاری کن. یه تکونی به دلت بده شاید صدایی ازش در بیاد.

اخم کرد دوباره مغرور شده بود ولی چشم هاش غرور قبل رو نداشت. سعی کرد سنگ باشه سخت باشه ولی موفق نشد.

میلاد\_ نمی خوام در موردش حرف بزنم لطفا شروع نکن. همه چی تموم شد بهتره بری.

پریناز از کیفش کارت دعوت رو سمتش گرفت.

پریناز\_ ببین فقط دو روز مونده .

میلاد لبخند زد و بغضش رو پایین داد.

پاکت رو باز کرد. به اسم هاشون که کنار هم بود نگاه کرد قلبش تیر کشید.

متنی که اولش نوشته بود رو خوند.

میلاد\_ بهای عشق چیست جز عشق

بهم رسیدن یعنی آغاز

با هم ماندن یعنی زندگی

زندگی با عشق یعنی کامیابی.

نیشخند رو لبش نشست به آدرسش نگاه کرد و دوباره برگردوندش تو پاکت آه سردی کشید.

میلاَد\_ همیشه این دست من باشه؟

پریناز\_ آره باشه.

میلاَد\_ بی معرفت من رو دعوت نکرد.

پریناز\_ شاید شوهرش اجازه نداد.

میلاَد دندونش رو بهم زد و با حرص دستش مشت شد.

وقتی تحمل نداشت که اسم شوهر رو بیاره چجوری می خواست اونارو کنار هم ببینه.

میلاَد\_ خوش بگذره از طرف منم بهش تبریک بگو.

پریناز سرش رو پایین انداخت روش رو برگردوند یه پله پایین رفت همونطور که پشتش بهش بود گفت:

پریناز\_ کاش آدما جای غرور منطق داشتن.

پله ای دیگه رفت پایین

پریناز\_ عشق آدم بزرگ می کنه نه کوچیک.

پله ای دیگه رفت پایین

پریناز\_ چیزی که قلبت رو بلرزونه و تکونش بده و جا بگیره توش انداختنش بیرون کار سختیه شاید سال ها

طول بکشه شایدم اصلا بیرون نره و اون موقع ست می فهمی خیلی دیر جنبیدی و همه چیز رو از دست

دادی. جوونی که می تونست خیلی بهتر از این بگذره.

صداش رو بلند تر کرد و پله آخرم رفت پایین.

پریناز\_ به صدای دلت گوش کن ببین اون چی میگه. قشنگ گوش کن. یکبارم شده غرورت رو بزن کنار، به

قول نفس در بیا از این غرور، سلبریتی مغرور این غرورت فقط نابودت می کنه. میلاَد پشت کرد قطره اشک

مزاحم از چشم هاش چکید خیلی وقت بود این حالت هایی که پریناز ازش حرف میزد رو حس کرده

بود. خیلی وقت بود که دیگه غرور نداشت.

\*\*\*\*\*

با لباس عروس و اون میکاپ عالی شبیه فرشته ها شد. لباس عروسش پوشیده بود. می دونست عکسش به احتمال زیاد تو فضای مجازی پخش میشه واسه همین پوشیده انتخاب کرد.

خیلی منتظر موند. ولی از احسان خبری نبود یکی دو ساعتی معطل شد و این کلافش کرد. خواهر احسان هی میومد و عذرخواهی می کرد که احسان دیر کرده. برعکس اون مادرش و خواهر بزرگش چشم دیدن نفس رو نداشتن. فقط خواهر کوچیکه علاقه شدیدی بهش داشت. با صدای زنگ موبایلش سریع جواب داد.

نفس\_ جانم مامان؟

سمانه\_ کجایی نفس؟ عاقد اومده

نفس\_ احسان نیومد دنبالم حتی واسه عکسم نرفتم.

سمانه\_ خاک بر سرم آبرومون رفت مادر زودتر بیاین عکس رو بذارین واسه بعد.

نفس\_ آبرومون چرا بره مادرم حالا شده دیگه. شما قطع کنید به احسان زنگ بزنم ببینم کجاست.

سمانه\_ باشه مادر خبرم کن.

نفس هم دلشوره داشت. شماره احسان رو گرفت. همینکه جواب داد قبل اینکه نفس بپرسه شروع کرد به حرف زدن.

احسان\_ نفس جان شرمنده بخدا ترافیکش خیلی سنگینه می دونم دیر کردم.

نفس\_ مامان میگه عاقد اومده و منتظره، جای دیگه هم باید بره.

احسان\_ سعی می کنم زودتر برسم. بدون خدا حافظی قطع کرد اصلا از اینکه معطل شه خوشش نمیومد مخصوصا با این لباس و آرایش.

یک ساعت دیگه هم معطل شدن خبری نشد.

با صدای زنگ آرایشگاه شاگردش بیرون رفت و در رو باز کرد با لبخند تو اومد.

+ عروس خانم بالاخره آقا داماد تشریف آوردن.

لبخند مصنوعی زد. شنلش رو گذاشت و رفت بیرون.

احسان با دیدنش خشک شده بود فیلمبردار پشت هم بهشون می گفت که چیکار کنن فقط ده بار رفت تو و اومد بیرون. آخر هم کلافه شد.



نفس\_ بس کنید تو رو خدا.

فیلم بردار\_ شما سر فیلمبرداری هم انقدر خشنین.

نفس اخم کرد و سوار ماشین شد.

نفس\_ احسان تو رو خدا بشین حوصله ندارم یعنی چی این مسخره بازی ها گفتم بریم ماه عسل بی خیال این جنگولک بازی ها شو.

اصلا مثل عروس های دیگه نبود چون دلش به این عروسی رضا نبود.

احسان ناراحت شد.

نفس متوجه ناراحتیش شد نگاهش کرد.

اونم بد نشده بود تو اون کت شلوار مشکی با پیراهن سفید و پاپیونی که بسته بود خیلی برازنده شد. حتی موهاشم زیبا مدل داده بود.

احسان\_ ببخشید اذیت شدی.

نفس دلش سوخت ولی از طرفی هم خیلی کفری بود.

گازش رو گرفت و رفت سمت تالار اصلا به فیلم بردار اهمیت نداد. جلو سالن نگهبان در رو باز کرد و اونم چندتا بوق زد و رفت تو.

متوجه نگاه پر اشک میلاد نشدن میلادی که تو ماشین نشسته بود و با لبخند به عشقش کنار یکی دیگه نگاه می کرد. متوجه مشت دستاش و تپش تند قلبش نشدن. متوجه خورد شدنش له شدنش نشدن.

با ورودشون تو سالن همه دورشون جمع شدن و دست می زدن احسان شل نفس رو در آورد و نفس لبخند زد.

دستش رو گرفت تو جایگاه نشستن.

سمانه جلو اومد و صورتش رو بوسید.

سمانه\_ چقدر دیر کردین مادر عاقد رفت جای دیگه خطبه بخونه دوباره بر می گرده.

احسان اخم هاش تو هم رفت.

احسان\_ یعنی چی بهش پول می دادین می موند.مگه بابام یا مامانم نبودن.لااقل به ما می گفتین ما می رفتیم آتلیه.

مهناز\_ چه عجله ایه خلقتون رو تلخ نکنین یکم میزنینم می رقصیم تا بیان. بعد برین آتلیه باز کن اخماتو. از جشن لیلا همه ترسیده بودن تا اونجایی که می تونستن لباسشون پوشیده بود.

آهنگ پخش شد و همه وسط ریخته بودن. نفس با دیدن پریناز لبخند غمگینی زد.

پریناز تحمل نگاهش رو نداشت بلند شد و سمت اتاقی که مخصوص عوض کردن لباس بود رفت.

نفس هم تو هم بود انگار داشتن می بردنش به قتلگاه.مهناز دست نفس رو هم گرفت و برد وسط آران و مرجانم کنار نفس بودن و دست می زدن.چون قرار بود خطبه عقد بخونن مردا هم تو سالن بودن موقع شام از هم جدا میشدن.

میلاد آروم وارد سالن شد ولی اصلا تو حال خودش نبود.هیشکی دقت نکرده بود بهش. چشم چرخوند و نفس رو کنار احسان دید. نا خوداگاه اشک رو صورتش سر خورد.

سمت سن رفت شروع کرد به رقصیدن و خندیدن.پریناز و سپهر با ترس نگاه می کردن بقیه با تعجب نفس که انگار قلبش تو دهنش بود حتی نمی تونست آب دهانش رو پایین بده.

یهو وسط رقص ایستاد چون آهنگ قطع شده بود سن خلوت شد تو چشم های نفس نگاه کرد نفس هم مات چشمش شد.میلاد لبخند زد چند قدم بهش نزدیک شد.

میلاد\_ هه، عشقم عشق جدید مبارک، کنارش خوشی؟ حالا این لایقت هست؟ شنیدم به همه گفتم تا میلاد نیاد بهم بگه دوستم داره من بهش ابراز علاقه نمی کنم! چطور تونستی جز من به کسی فکر کنی.اون چشم ها که پر از عشق به من بود حالا کو؟یادته نگام نمی کردی چون می ترسیدی دستت رو شه حالا من اومدم تو چشم هام نگاه کن پر از عشق به توئه.بین چون گفتم به عشقم اعتراف کنم میای پیشم اومدم جلو این همه آدم اعتراف کنم اینجا فقط تو نیستی کلی مهمون هست جلو اینا دارم بهت می گم دوست دارم دوست دارم دوست دارم .

دستش رو دراز کرد بلند داد زد.

میلاد\_ بیا دستام رو بگیر جلو همه می گم من عاشقتم نمی تونم جز تو به کسی فکر کنم.شنیدی می گن مستی و راستی. بین من و نگاه کن مستم ولی نه اونقدر که حال رو نفهمم.نفس دارم نابود میشم لعنتی

شکستم غرورم رو بیا پیشم بیا دستام رو بگیر تو باهات خوشبخت نمی شی تو فقط مال منی یادته چقدر نگرانم بودی؟ احسانم بود احسان مگه ندیدی اون شب بخاطر من او تب کرد. مگه بخاطر من نبود هذیون می گفتی

رو به احسان کرد.

میلاد\_ احسان بخدا با نفس خوشبخت نمی شی، ندیدی چطور بخاطرم مریض شده بود اون دلش پیش منه از رو لجبازی به پیشنهادات جواب مثبت داد.

پریناز اشک می ریخت سپهر بغلش کرد مهناز و النازم گریه می کردن. بعضی از مهمون ها هم یواش یواش پیچ می کردن. نفس اشک صورتش رو پاک کرد دست احسان رو تو دستش گرفت و فشرد.

نگاه میلاد به دستاش خورد لبخند زد و عقب رفت و سرش رو تکون داد با هر قدم عقب رفتن دست میزد و می خندید خنده ای که همراه با اشک بود چشم از نفس بر نداشت فقط سر تکون داد و لب زد.

میلاد\_ خوشبخت شی عشقم دیگه هیچ وقت من و نمی بینی هیچ وقت..

میلاد از سالن رفت بیرون سپهر هم دنبالش رفت.

احسان دست نفس رو گرفت و سمت اتاق گوشه سالن برد. در رو بست و نفس رو به عقب هل داد.

احسانه این چه مسخره بازی ایه؟ خواستی با من بازی کنی؟ مگه من مترسکتیم که من و به مسخره گرفتی اونم جلو اینهمه مهمون.

اون حرف می زد ولی نفس دلش پیش میلاد بود که نکنه اتفاقی براش بیفته. به حق حق افتاد دستش رو جلو صورتش گرفت بلند گریه کرد.

نفس\_ بخدا خبر نداشتم می خواد بیاد. حتی نداشتم بفهمه کی عروسیمونه! به همه گفته بودم که بهش چیزی نگن به خودت هم گفتم دعوتش نکن. چرا اینجوری می کنی تو که می دونستی من دوستش دارم مگه تو نگفتی کاری می کنی فراموشش کنم پس چی شد؟.

احسان سر تکون داد دست تو موهاش کشید و روش رو برگردوند.

احسان\_ برو نفس همین الان برو من کلا نگام به تو بود حتی اگه کورم بودم می فهمیدم هلاکشی چشمات داد می زد که دوستش داری. درسته گفتم کاری می کنم فراموشش کنی ولی تو گفتی حسی بهش نداری

بلند داد زد.

احسان\_ ولی مثل سگ دروغ گفتی تو هیچ وقت عاشق من نمی شی کل فکرت و دلت پیش اونه.شاید  
اونقدر اون کله شق دوست داره من دوست ندارم. برو نفس برو نذار ببینمت من و تو مال هم نیستیم فقط برو  
تو رو به هر کی می پرستی همین الان از جلو چشمام دور شو.

دیگه موندن رو جایز ندونست سرش رو پایین انداخت

نفس\_ تو هم نتونستی سر حرفت وایستی تو هم نامرد بودی.

با دو از جلو چشمش دور شد. کنار مادرش که با چشم های اشک نشسته یه گوشه شرمنده ایستاده بود رفت.

نفس\_ ببخش مامان نمی خواستم اینجوری شه.نمی خواستم آبروتون بره.

سمانه اشک دخترش رو پاک کرد و آروم گفت.

سمانه\_ قسمت هم نبودین برو دنبالش مادر اون تو رو دوست داره برو قربونت برم.

نفس لبخند زد.

نفس\_ مرسی که تحملم می کنید ولی بابا....

سمانه\_ برو مادر اون رفته پیش پدر احسان اونم راضی به خوشبخت بودنته .

اشک هاش رو پاک کرد عقب رفت.و بدون توجه به مهمان ها و پیچ پیچ هاشون از سالن خارج شد مهنناز و

پریناز پشت سرش کیف به دست دویدن صداس زدن.

نفس ایستاد سمتشون برگشت.

پریناز نفس نفس میزد با چشم های به اشک نشسته نگاش کرد.

پریناز\_ ببخشید من بهش خبر دادم.نمی خواستم اینجوری بشه نفس من...

نفس لبخند زد و وسط حرفش پرید.

نفس\_ کار اشتباهی نکردی ولی ای کاش این اتفاق نمی افتاد. خیلی دلم براش شور میزنه.میشه سوئیچ

ماشینت رو بهم بدی؟

پریناز\_ هر جا بری می برمت.

نفس\_ خواهش می کنم می خوام تنها باشم.

پریناز سرش رو تکون داد و از تو کیفش سوئیچ بهش داد.

گونه ش رو بوسید

نفس\_ مرسی بابت خوبیت جبران می کنم.

لبخند زد و به رفتن نفس نگاه کرد.

نفس دوباره برگشت.

نفس\_ مهناز حواست به خانوادم باشه مامانم حالش خوب نیست.

یکم سخت بود با اون لباس پشت ماشین نشستن صندلی رو تا جایی که راحت باشه عقب برد و بعد روشن کردن ماشین حرکت کرد.

می دونست الان تو سالن غوغا می شد مخصوصا خانواده احسان که از اولش راضی نبودن.

شماره سپهر رو گرفت دو بوق خورد تا جواب داد.

سپهر\_جانم پری؟

نفسم\_ نفسم، سپهر آدرس خونه میلاد و می خوام؟

سپهر\_ کجایی تو؟

نفس\_ تو خیابون.

سپهر\_ می دونی خونست؟

نفس\_ نه، تو رو خدا به جا سوال کردن جواب بده.

سپهر\_ بیا خونست منم اینجام.

نفس لبخند زد و به آدرسی که سپهر داده بود رفت.

درست بالا شهر تهران بود. یه سکوت عجیبی این قسمت تهران داشت. شاید بخاطر بزرگی خونه ها بود که صداها بیرون نمیومد.

جلو در پارک کرد و شماره سپهر رو گرفت.

سپهر\_ بیا تو در بازه.

نفس نگاهی به کوچه انداخت خدا رو شکر کوچه خلوت بود. سریع درها رو قفل کرد و سمت در دوید.

داخل حیاط شد و با تعجب به قصر روبروش نگاه کرد. میون اونهمه درخت و سرسبزی یه کاخ سفید رنگ دیده می شد. بی توجه به حیاط و زیباییش سمت خونه دوید. پیرمردی رو پله نشسته بود. با دیدن نفس با تعجب نگاهش کرد.

نفس\_ سلام عمو جون.

پیرمرد\_ سلام بابا خوبی دخترم؟

نفس\_ میشه میلاد و ببینم؟

پیرمرد\_ آره باباجون برو تو.

نفس پله ها رو بالا رفت و سپهر رو جلو در دید.

سپهر لبخند زد

سپهر\_ چطوری عروس خانم؟

نفس\_ میلاد کجاست؟

سپهر\_ برو تو فقط سوئیچ ماشین رو میدی برم دنبال پریناز خانمم نمی تونه زیاد سرپا وایسته.

نفس لبخند زد و سوئیچ رو کف دستش گذاشت.

نفس\_ برو عاشق دستت درد نکنه گوشی پرینازم بده بهش.

سپهر\_ باشه دستت شاید..

وسط حرفش پرید.

نفس\_ با موبایل خودش زنگ میزنم.

نفس تو خونه رفت برق ها خاموش بود.

یه چراغ کوچیک ته راه رو روشن بود نفس سمت همون چراغ رفت و هر چی گشت تا کلید برق پیدا کنه چیزی پیدا نکرد. پله ها رو بالا رفت. سه تا اتاق بود. در اولین اتاق رو که باز کرد میلاد رو افتاده رو تخت دید. جلو رفت و به صورتش نگاه کرد. تا حالا اون رو انقدر معصوم و مظلوم ندیده بود.

کفشش رو از پاش در آورد و پتو رو سرش کشید و کنارش نشست موهاش رو نوازش کرد.

نفس\_ دیوونه چیکار کردی با خودت؟ نکنه فردا عاقل شی و بگی من و نمی خوای.

خودش خندش گرفت و خم شد پیشونیش رو بوسید.

با تکونی که خورد ترسید و نگاهش کرد.

چشم هاش بسته بود ولی لباسش تکون می خورد.

سرش رو نزدیک گوشش برد.

میلاد\_ نه همیشه...نرو... نه..

انقدر آروم حرف میزد چیزی متوجه نشد جز نه همیشه نرو.

نفس پایین تخت نشست. سرش رو گوشه تخت گذاشت. انقدر چشم هاش سنگین بود که رو هم افتاد.

\*\*\*\*\*

نیمه های شب بود که میلاد از خواب بیدار شد بی توجه به اطرافش از رو تخت پایین اومد حالت تهوع داشت

سمت دستشویی رفت. وقتی تو آینه به خودش نگاه کرد اعصابش خورد شد و مشت زد تو آینه و خوردش

کرد. از خودش بدش میومد. بخاطر غرورش نفس رو از دست داد. وقتی به این فکر می کرد الان تو بغل

احسانه بیشتر می سوخت. درد دستش رو فراموش کرد بلند داد زد و بد و بیراه می گفت.

نفس که پایین تخت خوابش برده بود با صدایش با ترس بلند شد. دور و برش رو دید وقتی پیداش نکرد بیرون

رفت ولی صدایش از اتاق میومد سمت تنها دری که گوشه اتاق بود رفت

به در زد

نفس\_ میلاد در رو باز کن. تو رو خدا داری چیکار می کنی؟

میلاد شوکه شده بود فکر می کرد توهمه در رو باز کرد.

با دیدن نفس اخم کرد. کمی نگاهش کرد و دستش رو جلو برد و به صورتش دست زد تا ببینه واقعیه. نفس

خندش گرفت لبش رو به دندان گرفت که صدایش بلند نشه.

میلاد\_ تو.. یعنی.. چجوری... این لباس..

نفس با دیدن دستش زد تو صورتش رفت جلوتر.

نفس\_ چیکار کردی با دست دیوانه.

دستش رو گرفت و نشوندش رو تخت

نفس\_ حالا من با این لباسا چجوری بیرمت دکتر؟ موبایلت کجاست؟

میلاذ دستش رو گرفت و نشوندش پیش خودش.

میلاذ\_ هیس بشین من خودم درست می کنم. فقط بگو...

نفس چشم هاش به دستش بود.

نفس\_ تو رو خدا اول زنگ بزن دکتر بیاد داره ازت خون میره.

میلاذ هنوز تو شک بود به زور موبایلش رو از جیبش در آورد به ساعتش نگاه کرد. می دونست دیر وقته ولی

شمارش رو گرفت.

شماره دوستش رو گرفت دکتر بود هر وقت مشکلی براش پیش میومد تو هر ساعتی زنگ میزد خودش رو می

رسوند.

میلاذ بدون چشم بهم زدن فقط به نفس خیره شده بود.

نفس\_ چیه چرا اینجوری نگاه می کنی؟

میلاذ\_ چی شد؟ تو که بعد حرفام دستاش رو گرفتی گفتم حتما همه چی تموم شده. چطور احسان ازت

دست کشید.

نفس\_ یادت نیماذ چیکار کردی؟ اون لحظه همه اذیت کردنات تو ذهنم نقش بست گفتم همیشه بهت تکیه

کرد. احسان خودش گفت پیام دنبالت گفت اون کله شق بیشتر از من دوست داره.

اونقدر مست نبود که یادش نیاد. سرش رو پایین انداخت برای اولین بار نفس خجالت کشیدنش رو

دید. خندش گرفت کنارش رو تخت نشست به روبروش خیره شد.

نفس\_ یعنی باور کنم این خجالت کشیدنت رو

میلاذ سکوت کرده بود. هنوزم باور نداشت.



نفس\_ میلاد؟

میلاد\_ جانم؟

با یک جانم ضربان قلبش تند شد وای به روزی که بخواد فراتر از این بره قطعاً میمیره.

نفس\_ چرا زودتر حرف نزدی؟ می دونی چقدر برای جفتمون بد شد؟

میلاد\_ برام مهم نیست مردم چی میگن برام تو مهمی .چرا یهو رفتی سراغ اون؟ اصلاً مگه تو دلت پیش من نبود؟ مگه چشم ها هم دروغ میگن چشمت می گفت من و می خواست.

نفس\_ واسه همین غرورتم بزرگتر شد.گفتی بذار بیشتر وابسته شه اینکه غیر من کس رو نمی خواد آره؟

انقدر از دستش خون رفت تا بلند شد سرگیجه گرفت و دوباره نشست.

نفس ترسید و سمتش برگشت.

نفس\_ نگاه چیکار می کنی؟ همه کارات بچه بازیه، کی و دیدی به خودش ضربه بزنه یکم واسه کارایی که می کنی فکر کن .

اون تند تند حرف میزد و میلاد با لبخند به غرزدانش که برایش پر از آرامش بود گوش می داد و نگاهش می کرد.

نفس وقتی سنگینی نگاهش رو حس کرد سرش رو بلند کرد.

نفس\_ اینجوری نگام نکن.

میلاد: به نظرت مجنون لیلی رو چجوری نگاه می کرد؟

نفس مات مونده بود که چی بگه!

نفس\_ یعنی چی؟

میلاد\_ اگه امشب تو خونه اون مرتیکه می رفتی، می شدم مجنون سر به بیابون میزدم، میشدم فرهاد اون تیشه گرفت کوه کند. من تیشه به زندگیم میزدم و خودم رو نابود می کردم.نمی دونم چه مرگم بود که زودتر بهت نگفتم دوست دارم.

نفس لبخند زد لبخندی که همراه با اشک رو صورتش سر خورد.

رو ابرا بود باورش نمیشد این میلاد باشه.

با صدای آیفون چشم از هم گرفتن میلاد سمتش برگشت

میلاد\_ برو تو اتاق بغلی تا دوستم بره.

نفس\_ چرا خب مگه بده؟

میلاد\_ با این وضع ببینت؟

نفس نگاهی به لباسش انداخت و رفت بیرون دقیقاً رفت تو اتاقی که میلاد گفت.

عمو رحیم در رو باز کرد و ماهان دوست میلاد داخل اومد. بعد احوالپرسی با ننگهبان که حکم پدر برای میلاد داشت به داخل خونه رفت.

ماهان با دیدن دستش اخم کرد و کنارش نشست.

ماهان\_ باز چه غلطی کردی نصف شب خواب نداری می افتی به جون در و دیوار.

میلاد لبخند زد و این کارش باعث تعجب ماهان شد دستی به پیشونیش زد.

ماهان\_ خوبی؟

میلاد\_ بهتر از این نمیشم.

ماهان\_ جان من!؟

میلاد از قیافش خندش گرفت.

میلاد\_ زودباش کارت رو انجام بده برو کلی کار دارم.

ماهان مشغول شد اول دو سه تا شیشه ریز که تو دستش بود رو در آورد. بعد کارای دیگه رو انجام داد.

نفس مشغول دید زدن اطراف بود از پنجره که بیرون رو نگاه می کرد خوفناک بود. ترسید و کنار اومد. اتاقش بزرگتر از اتاق میلاد بود. فقط یه تخت دو نفره و دوتا مبل تک نفره با میز آرایش و کمد دیواری تو اتاق بود ولی بازم جا داشت که چیزی توش بذاری.

با صدای در سمتش برگشت و دست از کنجکاوی و چیدمان گرفت.

میلاد به در تکیه داد و نگاهش کرد.

میلاَد\_ بیا رفت.

نفس سمتش رفت و دستاش که تو بغلش گرفت بود و با ژست ایستاد رو باز کرد.

نفس\_ وقتی اینجوری وای میستی آدم دلش می خواد وایسته قربون صدقه ت بره.

میلاَد با ابروی بالا انداخته و لبخند نگاهش کرد.

میلاَد\_ پس بیا بغلم که دستام تو هم نره.

دستش رو باز کرد نفس لب به دندون گرفت ولی به حرفش گوش کرد رفت تو بغلش دستش دورش حلقه

کرد و چونه ش رو روی سرش گذاشت.

نفس\_ فقط جلو من حق داری این ژست رو بگیری در میارم چشم کسی رو که بخواد بهت نگاه کنه.

میلاَد لبخند زد و محکم به خودش فشردش

میلاَد\_ چرا من عاشقت شدم؟ چیکار کردی باهام؟

لبخند زد.

نفس\_ جادوت کردم.

میلاَد\_ واقعا جادوم کردی نفس؟

نفس\_ جانم؟

میلاَد\_ میگم همه چی که اوکی هست بریم صبح محضر.

نفس سرش رو بلند کرد و با تعجب نگاهش کرد.

نفس\_ دیوونه شدی؟

میلاَد کلافه نگاش کرد.

میلاَد\_ چی میشه مگه؟

نفس\_ بدون اجازه مامانت و خانوادم؟

میلاَد\_ مامانم راضیه خانواده تو هم که هستن.

نفس\_ نه

مثل بچه های لجباز دوباره اصرار کرد.

نفس\_ ادامه نده باید بیای خواستگاری بعد اگه خانوادم قبول کرد حالا اون موقع قرار عقد می داریم.

اخم کرد و فقط سرش رو تگون داد.

نفس\_ میلاد این لباس کلافه م کرد خیلی سنگینه.همش آرزوم بود لباس عروس تنم کنم ولی دیگه خوشم نیامد از این تجملات الکی.

اون رو از خودش جدا کرد و روش رو برگردوند.

نفس\_چیکار می کنی؟

میلاد\_ درش بیارم دیگه.جلو اون مرتیکه با این لباس بودی با این آرایش آخ داشتم دیوونه می شدم تو رو کنارش دیدم.وای نفس اگه ...

دستش رو زیپ لباسش بود حتی جرات نکرد به زبون بیاره ادامه حرفش رو .یکم زیپ رو پایین کشید نفس سریع دستش رو گرفت

نفس\_ من لباس ندارم.

میلاد یکم فکر کرد و از اتاق بیرون رفت.

نفسم پشتش تا پاهاش رو بیرون گذاشت کل خونه روشن شد تازه دید واقعا تو قصره، ست خونش همه سفید طلایی بود. زیباییه چشمگیری داشت.

میلاد\_ این تیشرت شلوارم برای اون موقع ست که لاغر بودم حتما اندازه.

نفس نگاهی به لباس انداخت و چشم از زیبایی خونه کشید.

دوباره به اتاق برگشت ولی دستش نمی رسید زیپ لباس رو باز کنه کلافه شد و بلند میلاد رو صدا کرد.

نفس\_ میلاد یه لحظه بیا.

میلاد\_ لجباز داشتم می کشیدم پایین نداشتی.

پشتش ایستاد زیپ رو آروم کشید پایین پشت گردنش رو بوسید و از پشت بغلش کرد.

نفس آب دهنش رو با صدا پایین داد و چشم هاش رو بست.

نفس\_ همیشه بری.

میلاَد\_ کاش زودتر مال خودم شی.

صداش می لرزید دوباره تکرار کرد..

نفس\_ همیشه بری.

میلاَد خندید و دوباره گرمای نفسش باعث تندی نفس هاش شد.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

نفس عمیق کشید و سریع لباس رو از تنش در آورد. تیشرت شلوار رو پوشید یکم تو تنش زار میزد ولی خب

از اون لباس عروس سنگین بهتر بود.

جلوی آینه مشغول جدا کردن سنجاق از موهاش بود که میلاَد تقه ای به در زد و با لیوان شیر تو اتاق اومد.

نفس\_ بهم میاد؟

میلاَد\_ تو گونی هم بپوشی بهت میاد.

لیوان شیر و خرما روی میز گذاشت.

نفس\_ دستت چطوره؟

میلاَد\_ خوبه چیزیش نشد. سرده می خوام بریم پیش شومینه؟

نفس\_ چرا شوفازات خاموشه؟

میلاَد\_ اتاق من روشنه بریم یکم بخوابیم خسته نیستی؟

نفس\_ چرا دارم واسه خواب میمیرم..

میلاَد لیوان شیر و خرما رو جلوش گذاشت. نفس با دیدن خرما چشم هاش رو بست.

نفس\_ تو رو خدا این و از جلو چشم هام بردار.

اخم کرد تخم خرما رو در آورد.

میلاَد\_ سریع می خوریش تنت رو گرم می کنه دیوونه.

نفس\_ بخدا این و بخورم جوش میزنم زیونمم زخم میشه.

میلاَد\_ منظورت خرماست؟

نفس\_ لعنتی اسمشم نابودم می کنه.

شیر با قند دستش داد و خرما رو خودش خورد.

میلاَد\_ هر چی که مقویه حساسیت داری بهش.

نفس\_ تو از کجا می دونی من از چی بدم میادا؟

میلاَد\_ سر فیلم برداری یادت نمیاد گردو هم نخوردی.

نفس\_ آها آره گردو هم دوست ندارم. یعنی دارم ولی می خورم خفه م می کنه.

شیر رو خورد و رو تخت دراز کشید.

میلاَد لبخند زد پشتش رو به نفس کرد و سرش رو روی پاهاش گذاشت. گوشیش رو در آورد اولین سلفی رو باهش گرفت.

میلاَد\_ وای این و فکر کن بذارم تو اینستا مثل بمب می ترکه .

نفس\_ تمام دخترها هم دورت رو خط می کشن.

میلاَد\_ به جهنم.

بی هوا پرسید.

نفس\_ از طرفدارت کسی ازت خواستگاری کرد.

یهو بلند خندید

میلاَد\_ آره یه بار تو سالن تئاتر واسه دیدن اجرای یکی از بچه ها رفتم. بعد اجرا اومدم بیرون دیدم یه دختره با یه شاخه گل جلوم ایستاد. شاید به زور هفده سالش میشد منم گل و گرفتم و گفتم مرسی عموجون دیدم شروع کرد به گریه کردن که من می خوام باهات ازدواج کنم تو به من می گی عموجون. خیلی خودم رو کنترل کردم که جلوش نخندم. ولی بعد که سوار ماشین شدم یعنی بهت بگم تا برسم خونه می خندیدم.

نفس\_ دیوونه خب دوست داشت.

میلاَد\_ می دونی چند سال ازم کوچیک تر بود؟! کم کم بیست سال ازم کوچیک تر بود.

نفس\_ از منم خیلی بزرگتری پس!

میلاَد\_ نخیر با شما تفاوت سنیم هفت یا هشت ساله.

نفس\_ من بیست و هشت سالمه.

میلاَد\_ می دونم، نفس؟

نفس\_ بله؟

میلاَد\_ چرا یهو ازم بدت اومد رفتی سراغ احسان؟

سرش رو پایین انداخت.

نفس\_ صدبار تا الان سوال کردی دقت کردی واسه اون عکس...

میلاَد\_ چونه ش رو گرفت و سرش رو بلند کرد.

میلاَد\_ اون عکس...

وسط حرفش پرید

نفس\_ پریناز گفت.اگه نمی گفت که من الان خونه....

دستش رو روی لب هاش گذاشت و به سکوت دعوتش کرد.

میلاَد\_ هیس اسمش هم نیار.

نفس\_ چرا انقدر اذیتم کردی؟من که تو شمال هر جور بود بهت فهموندم دوست دارم.

میلاَد\_ سرش رو پایین انداخت

میلاَد\_ حرف های پریناز قلبم رو تگون داد. منتظر یه تلنگر بودم انگار.من خیلی وقته نا آرومی های دلم رو

دیدم ولی نمی دونم چرا نمی تونستم به زبون بیارم.

نفس\_ پریناز خیلی ناراحت بود مطمئنن الان خوشحاله.

میلاَد\_ یه تشکر به این زن و شوهر بدهکارم. راستی خانوادت ...

نفس\_ مامانم من و فرستاد دنبالت بابام رو ندیدم. مامانم گفت خوشبختیم واسه بابام مهمه. می دونی یه وقت هایی دلم می خواست جفت پا بیام تو صورتت از بس دقم دادی.

موهانش رو نوازش کرد و لبخند زد.

میلاَد\_ تو هم کم من و نچزوندی یادت نمیاد؟

نفس\_ حقت بود من فقط کارات رو تلافی کردم.

میلاَد\_ ولی این آخری بد زمینم زد تو برنده این بازی شدی . دیدی جلو همه به عشقم اعتراف کردم.

نفس تو چشم هاش نگاه کرد

نفس\_ خیلی دوست دارم خیلی اونقدر که هیچ کس رو تو زندگیم تا این حد نخواستم.

دلش گرفت دست دور شونه هاش انداخت و سرش رو تو بغلش گرفت.

میلاَد\_ کاش چشم هام زودتر باز میشد. منم دوست دارم خیلی بیشتر از تو.

سرش رو بلند کرد و دستش رو دو طرف صورتش گرفت.

میلاَد\_ حاضر نیستم حتی یه لحظه ازت دور شم، حتی یه لحظه.

تو چشم های هم خیره شدن. فقط عشق بود که تو وجودشون خونه کرد و هر لحظه و هر ثانیه به هم

نزدیکترشون می کرد

\*\*\*\*\*

نفس\_ مامان جان بخدا خوبه نگاه تو رو خدا دوباره از فرم انداختیم.

سمانه\_ بخور مامان از فرم نیفتادی داری دوباره جون می گیری.

نفس\_ مامان؟

سمانه\_ جان مامان؟

نفس\_ بابا چیزی نگفت؟



سمانه\_ نه فقط خانواده احسان خیلی بی شخصیتانه برخورد کردن بابات عذر خواهی کرد ازشون ولی فقط هوار می کشیدن بهتر شد باهاشون وصلت نکردیم..

اخم کرد و تخس شد.

نفس\_ بیخود کردن خوبه از خداهشون بود بهم بخوره دلم می خواد بزخم لهشون کنم نکبتارو.

سمانه\_ خب مادر حق داشتن. کار ما اشتباه بود که جلو لجبازی تو رو نگرفتیم.

نفس\_ حالا که تموم شد.

سمانه\_ با اون همه داستان و حاشیه می خواین چیکار کنین؟

نفس\_ یه مدت نقل می شیم تو دهن مردم آب که شد و شیرینیش رفت فراموش می شیم.

نفس\_ کلافه کمی دیگه غذاش رو خورد.

تشکر کرد و بلند شد.

با صدای آیفون سمتش رفت با دیدن منوچهر یکم دستپاچه شد. بدون جواب دادن در رو باز کرد.

نمی دونست بایسته یا بره تو اتاقش انقدر این پا اون پا کرد تا در خونه باز شد منوچهر با دیدن نفس که سرش

رو پایبن انداخته بود جلو رفت دست زیر چونه ش گذاشت و سرش رو بلند کرد. با لبخند نگاهش کرد.

نفس\_ ببخشید بابا من..

منوچهر\_ هیس عذرخواهی نکن بیا تو بغلم که دلم برات یه ذره شده.

نفس برای اولین بار بود حس کرد سایه پدر بالا سرشه چقدر این منوچهر رو دوست داشت زمین تا آسمون

فرق کرده بود خودش رو تو بغلش انداخت آروم برای اولین بار گفت:

نفس\_ دوست دارم بابا خیلی دوست دارم.

منوچهر\_ منم دوست دارم دختر بابا. هیچ وقت شرمنده نباش من همون دختر جسور رو دوست دارم پس

اینجوری نباش دلم می گیره.

راستی این پسره عاشق زنگ زد و خواست واسه فرداش بیاد خواستگاری خیلی هوله شدید ترسیده از

دستت بده

هم سرخ شد هم متعجب.

نفس\_ شما چی گفتین؟

منوچهر\_ گفتم بیان دیگه تو که مشکلی نداری؟

به سمانه نگاه کرد یکم هول شده بود ولی سر تکون داد.

نفس\_ اگه شما مشکل ندارین منم مشکلی ندارم. می دونستین باباش شهید شده؟

سمانه ابرو بالا انداخت

سمانه\_ الهی بمیرم پدر نداره؟

نفس\_ نه ولی مامانش هم پدر بود براش هم مادر.

سمانه\_ خیلی برازنده ست انشالله که خوشبختیت رو ببینم مادر.

منوچهر\_ انشالله

\*\*\*\*\*

بالاخره شب خواستگاری رسید همه چی مرتب بود.

آران\_ نفس خدایی یه جور نباشی بفهمن رو دستمون مونده بودی بذار بندازیمت بهشون تموم شه.

مرجان نیشگونی از بازوش گرفت

مرجان\_ دو دقیقه آروم بگیر از وقتی اومدی رو مخ همه هستی بسه دیگه.

منوچهر\_ همون تو بتونی آدمش کنی، البته شک دارم به آدم شدنش.

نفس خندید

نفس\_ مرجان عزیزم ببخشید کوتاهی من رو، نبودم که بهت بگم چی بهت انداختیم.

آران\_ هه، از خداهش هم باشه من نمی گرفتمش تو خونه باباش می موند.

نیاز\_ آره صد در صد نه که شما شاهزاده ای ایشون گدا رو دست باباشون می موند حتما.

مرجان بوسی براش فرستاد.

مرجان\_ عاشقتم مامان جونم

آران چپ چپ نگاهش کرد و اداس رو در آورد.

نفس سیبی از ظرف برداشت طرفش پرت کرد.

نفس\_ مردشورت رو بیرن زن گرفتی هم آدم نشدی.

منوچهر\_ این حکایتش همون خرسست شنیدی خر همون خره فقط پالونش عوض شده. حیف این دختر واقعا.

آران\_ بذار این دهن بسته بمونه.

خوبه همتون مخالف بودین.

نیاز\_ برای اینکه ازدواج واسه تو زود بود بچه بازی هات رو نمی بینی!؟

با صدای زنگ آیفون همه هول شدن و سریع بلند شدن.

نفس اولین بار بود مادر میلاد رو می دید یکم استرس داشت سعی کرد آروم باشه. کت شلوار زرشکی پوشیده

بود موهاش رو هم اتو کشید و صاف کرد. هر چقدر نیاز و سمانه گفتن روسری و چادر سر کنه قبول نکرد.

مادر میلاد قیافه جدی داشت ولی خیلی مهربون بود تو نگاه اول به دل هم نشستن. میلاد با دیدن نفس

لبخند زد و به بقیه دست داد.

رو به نفس کرد

میلاد\_ سارا جون مامانم

سارا با اخم نگاهش کرد

سارا\_ دوره زمونه بدی شده

همه ترسیدن نگاهش کردن. از همه بیشتر نفس استرس داشت.

سارا\_ می بینین تو رو خدا بچه مه به اسم صدام می کنه.

نفس راحتی کشید و لبخند زد.

میلاد متوجه رنگ پریدگی نفس شد و چشمک زد.

منوچهر\_ بفرمایید خواهش می کنم بچه های این دورن دیگه یکیش رو ما خودمون هم داریم.

آران لبخند زد.

آران\_ من و می گن لطف دارین باباجون.

همه خندیدن و آران سمت میلاد رفت دست رو شو نه اش گذاشت آروم در گوشش گفت.

آران\_ ما یه حساب با هم داریم

نفس با اخم نگاهش کرد و دست آران رو کشید.

نفس\_ این یکم خله حرفاش رو به دل نگیر

سمانه و منوچهر تعارف کردن همه نشستن میلاد هم خندید و سر تکون داد از شیطنتشون و کنار منوچهر نشست .

نفس با لیوان شربت پذیرایی کرد و کنار مادرش نشست.

سارا\_ راستش رو بخواین من به میلادم گفتم. این مراسم بیشتر یه مهمونیه تا خواستگاری مثل اینکه بچه ها انتخابشون رو کردن . من این رو بد نمی دونم کار درستی کردن. من تو این دنیا تنها کسی که برام مونده پسر مه واسه خوشبختیش و لبخند رو لباش همه کار می کنم . تا گفت دختری رو انتخاب کرد من بدون لحظه ای درنگ کردن فقط بهش تبریک گفتم چون پسر م رو می شناسم. هر چی شما بخواین واسه عروس گلم رو چشم هام قبوله فقط موافقتون برامون مهمه.

منوچهر سکوت کرد و به نفس نگاه کرد.

منوچهر هجفتشون عاقلن و هم رو شناختن که تصمیم گرفتن مبارکه انشالله.

نیاز و سمانه با تعجب به منوچهر نگاه کردن. اونقدر که سر نیاز چونه زده بود و پر حرفی کرد سر نفس اینطور نبود.

سارا\_ مبارکه انشالله مثل اینکه یه تصمیم دیگه هم خودشون گرفتن. خودتون می گین یا من بگم.

نفس لبخند زد و میلاد سرش رو تکون داد.

نفس\_ با اجازتون من می گم. ببخشید من و میلاد تصمیم گرفتیم خرج عروسیمون هر چقدر که هست بدیم برای زوج هایی که می خوان ازدواج کنن ولی دستشون خالیه. اگه اجازه بدید فقط عقد محضری بگیریم.

منوچهر\_ چرا بابا جون همه دخترا دوست دارن لباس عروس تنشون کنن تو دوست نداری.

نفس\_ ما متفاوت عمل می کنیم با لباس عروس سر سفره عقد می شینم.  
میلاَد\_ البته بازم شما بزرگترید اگه نظر دیگه ای دارید روی چشمامون انجام میدیم.  
منوچهر لبخند زد فقط سمانه و نیاز ناراضی بودن ولی هیچی نگفتن.  
منوچهر\_ سمانه جان شما نظری نداری؟  
سمانه\_ نظر نفس مهمه که انتخابش رو کرد و تصمیماشون رو گرفتن پس مبارکه.

\*\*\*\*\*

همه چی تو یه چشم به هم زدنی تموم شد خطبه عقد بینشون خونده شد و رفتن سر خونه زندگیشون.  
جفتشون رو ابرا بودن باورشون نمیشد کنار همن .  
نفس\_ چقدر دوست داشتن خوبه.  
میلاَد با عشق نگاه کرد تو لباس عروس و اون تاج زیبا مثل ملکه های واقعی شد.  
میلاَد\_ من خیلی خوش شانسم که تو اومدی تو زندگیم. ثانیه به ثانیه بیشتر به دلم می شینی.  
نفس\_ تو اوج دردام وجودت بهم آرامش میده. با بودن تو دیگه نه به هیچ مسکنی نیازه، نه به هیچ آرام بخشی  
تو فقط همیشه کنارم باش.  
میلاَد تو بغلش گرفتش و موهاش رو نوازش کرد  
میلاَد\_ قول میدم تا نفس می کشم کنارت بمونم و هر چی دارم رو به پات بریزم.  
همونطور که تو بغلش بود آروم لباسش رو از تنش در آورد تو چشم هاش نگاه کرد.  
میلاَد\_ آرامش چشم هات رو دوست دارم تخس بودنش هم دوست دارم اصلا همه جوره عاشقتم.  
آروم رو تخت خوابوندش تو چشم های هم خیره شدن. همه چی اونجوری شد که خودشون می خواستن یه  
آرامش فوق العاده کنار هم دیگه به طور واقعی شده بودن ما و از من فاصله گرفتن عشق نظاره گر ما شدنشون  
بود هوس نبود فقط عشق بود و عشق...

گاهی ناشکری می کنی، از زمین و زمان گله مندی، هیچ وقت به من درون خود نگاه نمی کنی! نگاه نمی کنی  
فکر نمی کنی که چجوری و از چی به وجود اومدی؟! اون زمانه که غرور تمام وجودت رو فرا می گیره. و

شیطان در وجود نفوذ می کنه. برای زیباتر شدن خود درونت ،خودت رو آزاد و رها کن رها از غرور ، کینه،  
دروغ، تظاهر، خودت باش خود واقعیت  
اون زمانه که عشق و دوست داشتن در وجودت تزریق می شه. معبودت با لبخند و افتخار به خلقتش نگاه می  
کنه و به خودش تبریک میگه بابت ساختش .

پایان